

## نام کتاب : شاه شطرنج

نویسنده : P\*E\*G\*A\*H کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



# شاه شطرنج

نویسنده: P\*E\*G\*A\*H

# شاه شطرنج



نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)



شاه شطرنج

P\*E\*G\*A\*H کاربر انجمن

نودهشتیا کتابخانه مجازی ایرانیان

\*\*\*

به صفحه شطرنج مقابلم خیره می شوم. سیاه این ور، سفید آن ور. انگشتم را روی سر وزیر می گذارم و لمسش می کنم.

-شطرنج به بازی دو نفره ست که هر بازیکن، به گروه مهره به رنگ سفید یا سیاه داره.

سربازها را می چینم.

-در ابتدا که مهره ها چیده شدن، بازیکن سفید حرکت اول رو انجام می ده و بعد بازیکن سیاه و به این ترتیب بازی رو ادامه می دن.

رخ ها را در ستون a و h قرار می دهم.

-هر گروه شونزده تا مهره داره. هشت تا سرباز، دو تا رخ، دو تا اسب، دو تا فیل، به وزیر و یک شاه!

وزیر را هم سر جایش گذاشتم.

-به مهره های سرباز، اسب و فیل، مهره های سبک یا کم ارزش و به مهره های شاه، وزیر و رخ، مهره های سنگین یا با ارزش می گن.

شاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می چرخانم.

-کیش؛ وقتی که مهره حریف با قرار گرفتن در راستای شاه تو، اونو تهدید می کنه.

چشمکی به شاه سفید می زنم.

-مات؛ وقتی که شاه کیش میشه و راه فرار نداره!

شاه سفید را روی صفحه می گذارم. بادگیرم را روی مانتو می پوشم و کلاهش را روی سرم می کشم. کولی ام را روی دوش می اندازم و از خانه

بیرون می روم. امروز من شاه سیاه شطرنجیم. کمین کرده و منتظر اولین حرکت حریف! شاهم؛ شاهی که شاید کیش شود، اما مات، هرگز!

اولین قطره باران که به صورتم می خورد، سرم را بالا می گیرم. آسمان گرفته و سیاه، فقط منتظر یک اشاره برای غریدن و بارش است! کاپشتم

را محکم تر به دور خودم می پیچم و سرم را تا چانه توی گردن فرو می برم. دوباره مهره ها را می چینم. مرور می کنم. حرکات حریف را می

خوانم. کیش می شود اما مات نه! باز به هم می ریزم، باز می چینم، کیش می شوم اما مات نه! نه، نه، محال است. این بازی مساوی نخواهد شد.

این بازی بی برنده تمام نمی شود. بازنده این بازی من نیستم!

دوباره از نو! شاه سیاه رو به روی شاه سفید. وزیر دارد. وزیر ندارم. رخ دارد. رخ ندارم. سرباز دارد. سرباز ندارم. فیل دارد. فیل ندارم!

پوزخند می زنم و زمزمه می کنم:

- من بی سلاح و تو قد به لشکری!

مرور می کنم. مرور می کنم هزاران بار. رخ و فیل و سربازانش را می شناسم اما از وزیر بی خبرم! خیلی تلاش کردم تا شناسایی اش کنم اما

نشد. این وزیر دربار را فقط به شرط ورود به بازی می توان شناخت و تنها خدا می داند که این صورتک ناشناس چقدر می تواند خطرناک باشد و

تکان دادن مهره ها مقابل کسی که نمی شناسی چه ریسک بزرگی است!

می ایستم؛ درست مقابل شرکت! نگاهی به سر در بزرگ و پرهیبتش می کنم. شرکت امیر دارو گستر! دکمه اینتر مغزم را می زنم و برای بار هزارم تمام اطلاعاتی که به دست آورده ام لود می کنم اما به محض دیدن لیموزین مشکی، سریع پشت درخت تنومند رو به روی شرکت سنگر می گیرم. تمام تنم چشم می شود و تمام حواسم، شنوایی! ماشین بزرگ و شش در توقف می کند. راننده سریع پیاده می شود و در را می گشاید. برق کفش های ورنی، چشمم را می زند. دستم را دور تنه درخت حلقه می کنم و خیره به مردی که با آرامش پا بر زمین می گذارد، می مانم. هیجان زده ام؟ نه اصلاً! قلبم پیش غیر عادی دارد؟ به هیچ وجه! خون سردم. آنقدر زیاد که یخ بسته ام! از سردی خونم، یخ بسته ام!

نگاهم را تا صورت مرد بالا می کشم. آه از نهادم بلند می شود. دیدن مرد جوان و خوش پوش حالم را می گیرد!

شاه سفید هنوز روی صفحه حاضر نشده است!

از ندیدن آنچه که می خواهم، روزم خراب می شود. نگاهی به ساعت می اندازم. مهم تر از عقربه ها، تقویم است و روز شمار معکوسش که روی عدد یک ثابت شده. این یعنی فردا؛ همین فردایی که می آید، همین فردا، اگر بیاید، مسابقه شروع خواهد شد!

کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. تاریکی و سکوت محض به استقبالم می آیند!

صدای مادر در گوشم زنگ می زند: «حتی اگر شده با یک شمع، خانه ات را همیشه روشن نگه دار!»

آخ! آخ که امشب جایی میان سینه ام، آنجا که خون پمپاژ می کند، سنگین است. خیلی سنگین است!

صدای خرخر پودی توجهم را جلب می کند. چراغ را می زنم و سریع به سمتش می روم. پشت به من نشسته اما گردنش را چرخانده و با چشمان نافذ زرد رنگش نگاهم می کند. دیوانه این طرز نشستن و این چرخش 180 درجه گردنش هستم! از یخچال جگر مرگی که برایش خریده ام خارج می کنم و توی قفسش می اندازم. با منقار قوی و خمیده اش به چشمم به هم زدنی غذا را می بلعد و دوباره خیره ام می شود! ظرف خالی آبش را با شرمندگی پر می کنم و جلویش می گذارم. دوست دارم بغلش کنم و بدن گرمش را میان دستانم بفشارم اما می دانم جغد بی جنبه و خشنم، تحمل هیچ گونه ابراز محبتی را ندارد و این دقیقاً نقطه اشتراک و دلیل این همه تفاهم ماست!

با برداشتن چند قدم کوتاه، به اتاق خوابم می رسم. چقدر زندگی در این خانه عجیب و در عین حال راحت است! برای منی که عمری در کاخ زیسته ام، این خانه هشتاد متری به کوچکی قفس پودی به نظر می رسد! دوش می گیرم. لباس هایم را آماده می کنم. لپ تاپم را توی کاورش می گذارم. فلش مموری ام را توی جیب کوچک کیف دستی ام جا سازی می کنم و دراز می کشم! بدون خوردن شام یا حتی یک چای ناقابل! دراز می کشم و چشمانم را می بندم! چشمانم را می بندم و فکر می کنم! فکر می کنم به صنعتی که به اندازه یکسال دنبالش دویده ام! تجارت دارو! علم زیاد کسب کرده ام اما تجربه نه! شاه سفید علم ندارد اما تجربه، بی نهایت! امیر دارو گستر به دوازده کشور دنیا دارو صادر می کند و شرکت من، تنها یک ماه است که مجوز کار گرفته. توی شرکت او فقط سی دکتر داروساز و چهارده متخصص داروسازی کار می کنند و توی شرکت من ... هه!

نور ضعیف گوشی مجبورم می کند صورتم را بچرخانم. فدایی از صبح صد بار زنگ زده. می توانم لحن و صدایش را تجسم کنم. پر از استرس، پر از وحشت! حوصله اش را ندارم. گوشی را برعکس روی میز می گذارم و سرم را زیر پتو فرو می برم!

فردا، هر چه که باشد مهم نیست. مهم این انتظار کشنده ای ست که به پایان می رسد!

راس ساعت نه آراسته و شیک، درست مثل یک مدیر عامل، از خانه بیرون می زدم. پشت مزدا 3 مشکی که آخرین بازمانده از ثروت پدری است می نشینم و دوباره اس ام اس تازه رسیده را مرور می کنم.

-وزیر شناسایی شد!

دنده را جا می زدم و راه می افتم. این که استرس ندارم و این قدر راحت نفس می کشم، فوق العاده ست! با آرامش راه را طی می کنم و درست یک ساعت بعد مقابل مقابل ساختمان می ایستم. روی فرمان خم می شوم و از شیشه ی جلو، ساختمان را بررسی می کنم.

تابلوی بزرگ و سفید « امیر دارو گستر »

تابلویی به همان اندازه و در همان ارتفاع، اما مشکی رنگ. « امین دارو گستر! »

گوشی ام را از روی صندلی برمی دارم و شماره فدایی را می گیرم. به محض شنیدن صدایش می گویم:

-سلام. من پایبندم.

اوکی را که می دهد پیاده می شوم. کیف چرمم را توی مشت می فشارم و برای اولین بار به سمت برج قدم بر می دارم!

چشم می بندم و به صدای موزیکی که توی آسانسور پیچیده گوش می دهم. آهنگ الهه ناز، ترانه مورد علاقه پدرم که همیشه عاشقانه زیر گوش مادر نجوا می کرد و مادر با ابروهای گره خورده با چشم و ابرو ما را نشان می داد. چقدر از آن زمان گذشته؟ نمی دانم! اشکی وجود ندارد اما آه تا دلت بخواهد!

صدای گرفته و جدی زن طبقه هجدهم را اعلام می کند! چشم می گشایم و توی آینه خودم را برانداز می کنم. خوبم؛ همین!

به محض توقف آسانسور در طبقه بیستم و باز شدن در، بچه ها با گل و شیرینی به استقبالم می آیند. بی توجه به واحد رو به رو با همه دست می دهم و تشکر می کنم. با چشم دنبال فدایی می گردم و دست به سینه و لبخند بر لب مقابل در وردی می یابم. لبخندش را بی جواب می گذارم و در حالی که از کنارش رد می شوم زیر لب می گویم:

-هنوز تایید نکردم که این قدر مطمئن نگام می کنی.

به همان روش خودم می گوید:

-مشکلی نیست. منتظر می مونم!

وارد دفتر می شوم. کارمندا پشت سرم صف می کشند. نگاه می کنم. موشکافانه، دقیق، بهانه جو، اما همه چیز درست همان طور است که طراحی کرده بودم. میز و کمدها همه ام دی اف سفید و مشکی. صندلی ها چرم مشکی. مبلمان پذیرایی سفید و مشکی. واحدها همان طور که خواسته ام نامگذاری شده اند. اسامی برجسته سفید توی قاب مشکی. اتاق خودم هم درست باب میلم تزیین شده. درست پشت میزم، اسم بزرگ شرکت که روی چوب مشکی کنده کاری شده توی قاب خاتم سفید، به دیوار کوبیده شده است! میز کنفرانس شطرنجی سیاه و سفید میان اتاق خود نمایی می کند. پوسترهای رنگی از انواع مختلف کپسول و آمپول و شربت هر جا که مناسب بوده نصب شده و درست مقابل در، چیزی که به محض وارد شدن چشم هر کسی را خیره می کند، مجسمه سیاه رنگ و بلند شاه شطرنج است! به سمت فدایی می چرخم. سری

تکان می دهم و با بدجنسی می گویم:

-بدک نیست.

بلند می خندد و آهسته می گوید:

- روتو برم دختر.

پشت میز می نشینم. دکمه استارت کامپیوتر را می زنم و می گویم:

-دیگه خبری نشده؟

صندلی ای بیرون می کشد و مقابلم می نشیند. دستش را روی میز می گذارد و می گوید:

-خیلی مشتاق دیدنتن.

ابروی بالا می اندازم و می گویم:

-خوبه.

تنه اش را به سمتم می کشد و می گوید:

-می دونی که داری چی کار می کنی. نه؟

صورت منقبض می شود.

-می دونم!

آهی می کشد و قصد رفتن می کند. ضربه ای به در می خورد. منشی داخل می آید و رو به من می گوید:

-آقای احتشام اومدن. می خوان شما رو ببین!

نگاهم به چشمان پر از حرف فدایی گره می خورد. سرم را به سمت مانیتور می چرخانم و لبخند زنان می گویم:

-بگو بیان.

فدایی هر دو دستش را میان موهایش فرو می برد و از اتاق خارج می شود و همزمان با خروج او، متین احتشام، لیموزین سوار معروف شهر، با

کت و شلوار و کفش های ورنی براق، داخل می شود!

از بوی تند و تلخ عطرش چینی بر بینی ام می اندازم. متین احتشام، برادرزاده احتشام بزرگ، بیست و نه ساله، قد حدود 180 سانت، صورت

جذاب با موهای تیره و لخت و پرترفدار، دختر باز قهار و فارغ التحصیل داروسازی. این تمام اطلاعاتی است که از او دارم. نیم خیز می شوم و با

دست به مبل کنار میز اشاره می کنم و می گویم:

خوش اومدین. بفرمایین.

دستانش را توی جیبش فرو کرده و بی توجه به تزیینات اتاق، مستقیم و خیره نگاهم می کند. کنجکاویش را درک می کنم. بی خیال روی

صندلی جا به جا می شوم و می گویم:

-بفرمایین بشینین جناب احتشام. نشسته هم می تونین منو نگاه کنین!

پوزخندی روی لبش می نشیند. عرض اتاق را طی می کند و این بار به شاه خیره می شود. دست به سینه عکس العمل هایش را زیر نظر می

گیرم. به سمت میز می رود. دستی به چهارخانه های سفید و سیاه می کشد و می گوید:

-خیلی به شطرنج علاقه داری. درسته؟

کمرم را از پشتی صندلی جدا می کنم و می گویم:

-من قهرمان شطرنجم!

گوشه لبش به نشانه تمسخر می لرزد. تلخ می شوم!

-اگه اومدین دکوراسیون این جا رو بررسی کنی، باید بگم که متاسفانه الان فرصت همراهیتون رو ندارم. وقتم پره!

این بار خنده اش را کنترل نمی کند. دستش را پشتش می گذارد و می گوید:

-جدا؟

اشاره ای به میز خالی از هر کاغذ و خودکاری می کند و ادامه می دهد:

-از این همه پرونده ای که دور و برتون ریخته معلومه که چقدر گرفتارین!

لبخند پهنی می زرم و می گویم:

-وقتی یه بچه رو واسه جاسوسی می فرستن همین میشه دیگه.

خنده اش قطع می شود. به مردانگی اش برخورد کرده. برمی خیزم و به تبعیت از خودش دستانم را پشتم می گذارم و با قدم های آهسته نزدیکش

می روم! رو در رویش می ایستم و در چشمان تیره اش زل می زرم.

-بین پسر، بذار یادت بدم. عصر کاغذ بازی گذشته. الان دوره کامپیوتر و اینترنته. کامپیوتر که می دونی چیه؟ همین که الان رو میز منه؛ اون

مشکیه. البته اون مانیتور شه. یه روز که وقت داشتم بیا تا بقیه اجزاشم نشونت بدم. اینترنتم یه شبکه جهانیه که با اون در هر لحظه از شبانه روز با

هر کس که بخوای می تونی در تماس باشی. اگه شما هنوز نامه هاتون رو به پای کبوتر می بندین و ارسال می کنین، مشکلی نیست. باز من می

تونم تو یادگیری اینترنت کمکتون کنم، با کمال میل!

پیشانی اش سرخ می شود. سرش را جلو می آورد. از داغی نفسش چندشم می شود. عقب می کشم. پوزخند می زند و می گوید:

-نه، خوشم اومد! به جز اعتماد به نفس کاذب، زبون درازی هم داری! ولی ننه جون جهت اطلاع باید بگم توی صنعت دارو قرارداد اینترنتی بی

معنیه! اصلا منع قانونی داره!

لعنتی! نمی دانستم! پوزخندش عمیق تر می شود.

-الهی! نمی دونستی نه؟ اشکال نداره. واسه تویی که این قدر باهوشی که میای درست رو به روی بزرگ ترین شرکت پخش دارو، بیتوته می

کنی، نفهمیدن و ندونستن این قانونا زیاد به چشم نیادا!

ضربه خوردن از این فیل بی مقدار سخت است. خیلی سخت! لبخندم را حفظ می کنم و می گویم:

-آخ آخ! سوء تفاهم شده انگار! جناب باهوش! من در مورد قراردادام با تو حرف نزد. چون فکر نمی کنم هیچ آدم عاقلی قرارداداش رو روی میز

بچینه. فکر می کردم بحث اون کاغذ پاره ها و نامه های اداریه که این جویری مشتاقانه انتظار داری رو میز بینیشون! اما نه، مثل این که شما

عادت دارین اسنادتون رو به نمایش عمومی بذارین! البته اگه تو همچین کاری می کنی جای تعجب نداره. کاملا طبیعیه. خرده ای وارد نیست.

هیچ اشکالی هم نداره. چون تو هنوز خیلی کوچولویی. این چیزا رو نمی دونی. نمی فهمی!

با حرص دهانش را باز می کند. کف دستم را بالا می آورم و در چند سانتی لب هایش نگه می دارم و با بی حوصلگی می گویم:

-بسه دیگه. بهتره بری بچه جان. من کارای مهم تر از سر و کله زدن با تو دارم.

منتظر جوابش نمی شوم. فاصله می گیرم و در را برایش باز می کنم. سرش را بالا می گیرد و در حالی که با قدم های بلند به سمت در می آید می گوید:

-این جا آخرش نیست خاله پیرزن. با بد کسی در افتادی.

لبخندم را سخاوتمدانه به رویش می پاشم و می گویم:

-این تهدیدا اندازه قد و قوارت نیست آقا پسر. واسه این حرفا بزرگترت رو بفرست.

در را که می بندم، چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم. پشت میز می نشینم و چشم هایم را روی هم می گذارم. اولین برخورد زیاد سخت نبود. یعنی اصلا سخت نبود. فقط امیدوارم حرف هایم آن قدر محرک بوده باشد که شاه یا حداقل وزیرش را از قلعه خارج کند!

فلشم را به کامپیوتر می زنم و مشغول بازخوانی اطلاعات مربوط به کارخانه کیمیا می شوم. اولین جلسه، امروز بعد از ظهر، با مسئول فنی این غول داروسازی است. همیشه قدم نخست، مهم ترین قدم است و احتمالاً در مورد من، سخت ترینش! قانع کردن هیئت مدیره کیمیا نمی تواند خیلی راحت باشد. گوشی تلفن را برمی دارم و داخلی فدایی را می گیرم.

-امین نیومده؟

صدایش خسته است. می دانم چه فشاری را تحمل می کند.

-تو راهه. برسه می فرستمش پیشت.

با نوک خودکارم ضربه ای به میز می زنم و می گویم:

-اوکی. وقتی اومد با هم بیاین این جا. واسه آخرین هماهنگی فقط سه ساعت وقت داریم.

و قطع می کنم و دوباره خیره می شوم به مانیتور. شک ندارم امروز نماینده امیر هم خواهد بود. صدای اس ام اس، نگاهم را از صفحه سیاه رنگ می کند. با دیدن شماره، سریع گوشی را بر می دارم و پیام رسیده را می خوانم.

-اومد!

نفسم را با صدا بیرون می دهم و گوشی را روی میز می اندازم. در همان لحظه تقه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می شوند! ذهنم را از پیام رسیده منحرف می کنم و به چهره جدی دو مرد رو به رویم لبخند می زنم. هر دو لبخند کم جانی می زنند و پشت میز کنفرانس می نشینند. به آن ها ملحق می شوم. نگرانی در تک تک اجزای صورتشان هویداست. انگشتانشان را در هم گره کرده اند و روی میز گذاشته اند. دستم را زیر چانه ام مشت می کنم و رو به امین می گویم:

-خب؟ چه خبر؟

دستش را آزاد می کند و توی موهایش فرو می برد. شمرده می گوید:

-نتیجه آخرین آزمایشها هم مثبت بود. هفتاد درصد موشا بهبود پیدا کردن. ده درصد کاملاً خوب شدن و بقیه هم مردن!

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-خوبه. خرگوشا و خوکچه ها هم که جواب دادن.



با سر تایید می کند. دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم:

-پاورپوینتی رو که آماده کردی بده من دکتر.

مردد نگاهم می کند. دستم را عقب می کشم. با کلافگی می گویم:

-شما دو تا چتونه؟ چرا عین دلمه وا رفتین؟

از تندی کلامم جا می خورند. نگاهی بین خودشان رد و بدل می کنند. فدایی زمزمه می کند:

-ما نگرانیم سایه. خیلی هم نگرانیم. خودت که می دونی کله گنده هاشم نتونستن با این شرکت در بیفتن، چه رسیده به ما! کاش یه کم صبر

کنی. تو هر چی که داشتی و نداشتی فروختی و رو این دفتر و این آزمایش سرمایه گذاری کردی. اگه شکست بخوری، اگه پروژه جواب نده، اگه

این دارو رو نخرن ...

حرفش را قطع می کنم و در حالی که مستقیم به صورتش زل زده ام می گویم:

-این اگر و شایدها رو ول کن فدایی. این پروژه شکست نمی خوره. حتی اگر این اتفاق بیفته خیالی نیست. کار اصلی ما توزیع و پخشه. این

پروژه فقط واسه اینه که تو همون روز اول اسم امین دارو گستر سر زبونا بیفته. همین که از این ناشناختگی و بی اعتباری خارج شیم یعنی پروژه

جواب داده. در همین حد کفایت می کنه!

این بار امین زمزمه وار می گوید:

-چرا نمی گی چی تو کله ات می گذره سایه جان؟

چشمکی می زرم و می گویم:

-چیزای خوب خوب!

آه می کشد؛ بلند. اخم هایم را در هم می کشم و می گویم:

-وقتی تویی که مسئول فنی این شرکتی، تویی که سمت رو سر در این شرکتی، تویی که دکتر داروساز این جایی و چشم همه به دهن تو دوخته

شده، وقتی تو ... تو امین این طوری خودت رو باختی و از ترس اتفاقی که هنوز نیفتاده و ممکنه هیچ وقت نیفته، اینجوری رعشه گرفتی، من از

بقیه چه توقعی می تونم داشته باشم؟ ها؟ اون موقع هم که می خواستم این دفتر رو بخرم هی می گفتین نمیشه. نمی فروشه. نمی دارن که

بفروشه ولی آخرش دیدین که خریدمش. رو این دارو هم یک ساله که داریم کار می کنیم؛ شبانه روز. همه چی استاندارد، قانونی، درست و

اخلاقی بوده. جوابم گرفتیم. پس این همه ترس تو چشمتون از چیه؟

دهان باز می کند. اجازه حرف زدن نمی دهم.

-این قدر این رقابت رو واسه خودتون بزرگ نکنید! حریف هر چقدرم قدر باشه، من بازنده این مسابقه نیستم! اینو تو گوشتون فرو کنین و این

قدر بزدل نباشین!

از جا بر می خیزم و به سمت جایگاه خودم می روم و این یعنی، جلسه تمام است!

گوشی و لپ تاپم را در یک دست می گیرم و همراه امین از شرکت خارج می شوم. همزمان با ما متین احتشام هم بیرون می آید. با دیدن ما

پوزخندی می زند و می گوید:

چه جالب! شما رو هم دعوت کردن؟ یا همین جوری سر خود راه افتادین؟

نیم نگاهی به صورت بی تفاوت امین می کنم و می گویم:

دو کلمه از قربونی جلو پای عروس!

امین از تشبیه مودبانه ام، خنده اش می گیرد. دستش را روی کمرم می گذارد و به سمت آسانسور هدایت می کند. در که بسته می شود می گوید:

شمشیر رو حسابی از رو بستنی.

نگاهی به چشمان گود افتاده و خسته اش می کنم و می گویم:

خودش پا کرد تو کفش من وگرنه منو چه به این جفله؟

می خندد و می گوید:

این جفله حداقل چهار سال از تو بزرگ تره!

نگاهم را روی کت و شلوار مرتبش می چرخانم و می گویم:

از نظر من یه الف بچه بیشتر نیست!

معنی نگاهم را می فهمد و فاصله اش را کم می کند. صورتم را می کاود و آهسته می گوید:

خیلی خوشگل شدی.

بی حوصله سری تکان می دهم و می گویم:

مرسی. تو هم خیلی خوب شدی!

دستش را به سمت گونه ام بالا می آورد. سرم را عقب می کشم. از سردی رفتارم دستش در جا یخ می زند. به آینه نصب شده در آسانسور تکیه

می دهم و برای عوض شدن جو می گویم:

دیگه استرس نداری؟

آهی می کشد. چشمان دلخورش را به صورتم می دوزد و زیر لب می گوید:

نه!

آسانسور که می ایستد، سریع خودم را توی آینه چک می کنم و با قدم های مطمئن خارج می شوم.

دفتر مرکزی کیمیا مثل یک زمرد سبز، درست مقابل پارک ساعی می درخشد! یک لحظه کوتاه، در حد پلک زدن، چشمم را می بندم و نفسم را

حبس می کنم و بازدمم را محکم به بیرون فوت می کنم. کمی از فشار روانی ام تخلیه می شود. لپ تاپ را به پایم می چسبانم و داخل می شوم.

در اولین نگاه، متین را کنار دختر جوان و زیبایی مشغول بگو بخند می بینم. بی توجه به بی توجهی دیگران نسبت به حضور ما! گوشه ای از میز

کنفرانس که درست در معرض دید مدیر جلسه است می نشینیم. لپ تاپم را از کاور خارج می کنم و چشمم به دهان مدیر جلسه می دوزم. طرح

های مختلف مطرح می شوند. داروهای جدید در حال ساخت معرفی می شوند. پروژه های جدید پرده برداری می شوند و در تمام این مراحل

متین احتشام یکه تاز میدان است.

نگاه های گاه و بیگاه امین را حس می کنم. به اضطرابش لبخند دلگرم کننده ای می زنم و همچنان منتظر می مانم. جلسه رو به اتمام است. اکثر طرح های امیر دارو گستر مورد تایید بوده اما معمولا هر کارخانه تنها روی یک داروی جدید سرمایه گذاری می کند و امروز ضد التهاب قوی و جدیدی که متین معرفی کرد بسیار مورد توجه قرار گرفته است. بحث بین مدیران و مسئولین فنی بالا گرفته. از طریق لب خوانی می توانم بفهمم که تا چند دقیقه دیگر فرمول پیشنهادی متین به قیمت گزاف به فروش خواهد رفت. دستم را جلو می برم و دکمه قرمز رنگ روی پایه میکروفن را فشار می دهم.

-سلام.

صدایم توی سالن اکو می شود. تمام نگاه ها به سمت من می چرخند. شک ندارم صدای تالاپ تلویپی که می شنوم از ناحیه قلب امین است. از جمع بودن حواس همه افراد خاطر جمع می شوم و ادامه می دهم:

-من سایه موتمنی هستم. کارشناس ارشد بیوشیمی بالینی و مدیر عامل شرکت جدید التاسیس امین دارو گستر.

از همین فاصله، پوزخند پر رنگ روی لب متین را حس می کنم! لپ تاپم را از طریق فیش به پروژکتور سالن وصل می کنم و تصویر عکس هایی که گرفته ایم را روی پرده می اندازم.

-امروز، توی این جلسه، داروهای بسیار موثر و کارآمدی معرفی شدند که بدون شک هر کدام به نوبه خود، ارزش سرمایه گذاری و عرضه به بازار رو دارند.

چند ثانیه مکث!

-اما من پیشنهاد بهتری دارم! سرمایه گذاری روی مبارزه با یکی از خطرناک ترین معضلات جامعه ایرانی!

به صورت تک تک حاضرین نگاه می کنم و اولین عکس را در معرض نمایش می گذارم و با صدای رسا و بدون لرزشم ادامه می دهم:

-اجازه بدین حرفامو به صورت کاملا متفاوت شروع کنم. این عکسا رو ببینین!

عکس ها را یکی یکی، با خونسردی و آرامش رد می کنم. تصویری از مردان و زنان سالخورده یا بچه های کوچک و رنجور مبتلا به سل. از سکوت سالن بهره می گیرم و شمرده می گویم:

-همون طور که حتما تا الان متوجه شدین، هدف من باکتری موزی و مقاوم به درمان مایکوباکتریومه. عامل ایجاد کننده بیماری سل. شما بهتر از من در جریانین. درمان سل به خاطر توبرکل های فیروزه ای که ایجاد می کنه، بسیار مشکله. چون باکتری در وسط این توده ها قرار می گیره و دسترسی داروهای ضد باکتریایی به اون خیلی سخت می شه، در نتیجه در اکثر موارد سل، ما درمان قطعی و نهایی نداریم و شخص بیمار تا ابد از سرفه های خشک و دردناک عذاب می کشه.

باز هم سکوت می کنم تا تاثیر حرف هایم را در چهره ها ببینم.

-متاسفانه برخلاف اکثر کشورهای پیشرفته این بیماری همچنان توی ایران هست و سالیانه قربانی های زیادی می گیره. در شرایطی که هیچ کدام از داروهای تولید شده تا این لحظه توانایی نفوذ در صد به توبرکل های سل رو نداشتند و ندارند، مفتخرم فرمول ساخته شده و کاملا موثر تیم تحقیقاتی امین دارو گستر رو خدمتون معرفی کنم. فرمولی که بیشتر از یک ساله که داره روی سه گونه موجود زنده امتحان می شه و نتایج فوق العاده اون که بی شباهت به معجزه نیست توی تصاویر به صورت واضح و مشخص نشون داده شده.

پچ پیج های خفیف، قوی می شوند. صدایم را بلندتر می کنم:

- اجازه بدین از دکتر نیکخواه، مسئول فنی شرکت که نقش اصلی و کلیدی رو توی تولید این دارو داشتن خواهش کنم که توضیحات بیشتر رو خدمتون ارائه بدن.

میکروفن را در اختیار امین می گذارم. با لبخند تشکر می کند و رو به جمع می گوید:

- من هم عرض سلام دارم خدمت همه همکاران. زیاد وقتتون رو نمی گیرم. توضیحات جامع رو خانوم موتمنی دادند. من فقط به مقدار تخصصی تر صحبت می کنم. فرمول تهیه شده تلفیقی از سه نوع آنتی بیوتیک کاملا شناخته شده و یک داروی سکرک دیگه ست که همین داروی چهارم به عنوان یک حامل عمل می کنه و با قدرت نفوذی که به انواع توبرکل های سلی داره، باعث می شه آنتی بیوتیک ها هم همراهش وارد توبرکل شن و باکتری رو توی این هسته آهکی شده از بین ببرند. در واقع این دارو قادر به هضم و خورد کردن توده هاست و علت موثر واقع شدنش هم همین توانایی منحصر به فردشه.

صدای متین سکوت سالن را می شکند.

-چه تضمینی هست که این دارو روی انسان هم جواب بده؟ می دونین هزینه تولیدش چقدر گزافه؟ چرا باید روی همچین داروی خطرناکی سرمایه گذاری کرد در حالی که شانس مجوز گرفتنش از وزارت بهداشت نزدیک به صفره؟ از نظر من این کار به ریسکه!

سرهای چند نفر به نشانه تایید حرف های متین بالا و پایین می شوند. میکروفن را به سمت خودم می کشم و به آرامی می گویم:

-ما دستور اکید ریاست دانشگاه علوم پزشکی تهران و نامه مساعدت وزارت خونه با امضای مستقیم وزیر رو گرفتیم. چون دولت از لحاظ اقتصادی توی شرایط بدی به سر می بره. ما فقط به به اسپانسر خصوصی نیاز داریم. کسی که از لحاظ مالی حمایت کنه. اون شخص رو هم داریم. دولت دانمارک با قیمت بسیار مناسبی مصرانه دنبال رسیدن به این فرموله. تمام مدارک و ایمیل های رد و بدل شده هم موجوده اما من ترجیح می دم در درجه اول این دارو توی کشور خودم تولید بشه ولی اگر فکر می کنین ریسکش زیاده و ممکنه اهداف مالیتون رو تامین نکنه، منم هیچ اصراری ندارم!

در واقع هم هیچ اصراری ندارم. تا همین حد هم به چیزی که می خواهم رسیده ام.

عکس مربوط به موش بهبود یافته را می بندم و لپ تاپ را جمع می کنم. سالن در خاموشی محض فرو رفته. پوزخندی می زنم. از این همه جسارت و شجاعت متخصصان وطنی عقم می گیرد!

لپ تاپ را توی کاور می گذارم و بلند می شوم. نگاه های سرگردان همه روی من خیره مانده. امین هم آهی می کشد و برمی خیزد. در حالی که کیفم را روی دوشم می اندازم، رو به جمع می گویم:

-من تا آخر این هفته منتظر می مونم و دست نگی می دارم. اگه نظرتون عوض شد حتما با دفتر امین دارو گستر تماس بگیرید. ما با همه راه میایم. فقط به این امید که این دارو توی ایران و به اسم مملکتمون ثبت بشه.

هنوز به طور کامل از صندلی فاصله نگرفته ام که صدای پیر و لرزان مدیرعامل کارخانه کیمیا را می شنوم.

-صبر کن دختر جان! اجازه بده بیشتر مذاکره کنیم.

نمی توانم از نشستن لبخند روی لبم خودداری کنم.

جناب امیرعلی احتشام، کیش!

با لبخند و در سکوت به هیجانانگیز تمام نشدنی امین گوش می دهم. یک بند و بی وقفه حرف می زند!

-عالی بود دختر. هنوز باورم نشده. آخه چطور ممکنه کیمیا رو همچین فرمول پر ریسکی سرمایه گذاری کنه؟ خونسردی و تسلط فوق العاده بود. اصلا همین اعتماد به نفس بالاتر این جو گیری جو گیرشون کرد. چطور تونستی این قدر راحت برخورد کنی. من داشتم سخته می زدم. دمای بدنم زیر صفر بود ولی کار تو حرف نداشت. بی نظیری خانم مومنی. یه دونه ای به مولا.

چشم به سیاهی پارک ساعی می دوزم و هوای سرد و کثیف زمستانی را تا تحتانی ترین قسمت ریه ام پایین می کشم! دلم نشستن روی نیمکت های پارک را می خواهد، یا شاید هم قدم زدن روی سنگفرش های یخ زده؛ و فکر کردن. تا خود صبح فکر کردن. فکر کردن و چیدن دوباره مهره ها. حدس زدن حرکت بعدی حریف. خواندن ذهنش. پیش بینی فیدبکش! می ترسم. از همین حالا! درست بعد از این پیروزی بزرگ، می ترسم! این شاهی که من می شناسم، کیش نمی ماند! کاش امین ساکت شود. کاش به این ذهن آشفته مهلت دهد. کاش این قدر تمرکز را به هم نریزد. مستاصل نگاهش می کنم.

-امین جان، یه نفسی هم اون وسط بکش عزیزم.

چشمانش گرد می شوند. انگار تازه بی تفاوتی ام را فهمیده.

-تو خوشحال نیستی سایه؟

دستم را توی جیب پالتویم را فرو می کنم و دوباره با تمام وجود نفس می کشم.

-معلومه که خوشحالم.

متعجب است. این را از دو دو زدن مردمک هایش می فهمم.

-نه نیستی. انگار اصلا واست مهم نیست. مگه تو همین رو نمی خواستی؟

رخ به رخش می ایستم و مستقیم در چشمانش نگاه می کنم.

-مهمه، خیلی هم مهمه. فقط خستم. احساس می کنم کل این یه سال رو نخوابیدم. دلم می خواد تنها باشم. تو برو شرکت. از طرف منم به بچه ها تبریک بگو.

معارض می شود؛ شدید.

-نمیشه سایه. بچه ها تا الان تو شرکت موندن و منتظر تموم شدن این جلسه بودن. الان همه اون جان و می خوان ابراز احساسات کنن. اونا تو رو

می خوان، نه منو. چون مسبب اصلی این موفقیت تویی، نه من. نمی تونی نسبت بهشون بی تفاوت باشی. همچین حقی نداری.

حق با امین است متأسفانه! هیچ راه در رویی وجود ندارد!

\*\*\*

صدای سوت و جیغ بچه ها کل ساختمان را برداشته. جواب لطف تک به تک را می دهم و زیر چشمی نگاهی به در بسته شرکت امیر می اندازم.

نمی دانم چرا احساس می کنم احتشام بزرگ پشت در ایستاده و زیر نظرم گرفته. انگار حتی صدای نفس کشیدنش را هم می توانم بشنوم.

گرمی دستان فدایی حواسم را از در پرت می کند. نگاهش می کنم. اشک حلقه زده در چشمانش عواطفم را قلقلک می دهد. دستم را روی دستش می گذارم و زمزمه می کنم:  
- ممنونم. واقعا ممنونم.

چشمانش را باز و بسته می کند و دستم را فشار می دهد. چقدر به بودن این وجود صمیمی وابسته ام. دستش را می کشم و همراه هم وارد شرکت می شویم. در حالی که هنوز داغی نگاه شاه سفید را حس می کنم!

چشمانم از زور خستگی می سوزند. نگاهی به صفحه گوسی ام می اندازم. ساعت از یازده گذشته. همه رفته اند و من تنها در اتاق مانده ام. هزار بار سر و ته این اتاق را طی کرده ام. مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم. نمی خواهم قبول کنم اما اضطراب بیچاره ام کرده. از این که نمی توانم عکس العمل احتشام را پیشگویی کنم سر خورده ام. سعی می کنم خودم را جای او بگذارم. اگر من بودم چه می کردم؟ چه می کردم؟ شاید خودش مستقیم وارد بازی شود و نظر کیمیا را برگرداند. اصلا شاید رای همه را بزند. آن قدر نفوذ دارد که بتواند قرارداد امضا شده را هم باطل کند، چه رسیده به یک قول و قرار ساده و غیر رسمی. شاید بخواهد یواش یواش بایکوتم کند. کافی است با بقیه شرکت ها دست به یکی کند و مرا از دور خارج کند. اووف!

به سمت مجسمه سیاه می روم. لمسش می کنم. چشمانم را می بندم و لمسش می کنم. با این کار رنگ سیاهش به قلبم نفوذ می کند. صدای سیاهی توی سرم پژواک می شود.  
- ما نمی بازیم!

سریع چشم باز می کنم. دستم را روی گلوی شاه می کشم. صدا از همین جا خارج شد، شک ندارم! خم می شوم و لبم را به تاجش می چسبانم و زمزمه می کنم:  
- نه، نمی بازیم!

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم. درها را یکی یکی قفل می کنم. آخرین در را هم می بندم اما تلاشم برای قفل کردنش بی نتیجه می ماند. چندین بار کلید را می چرخانم. آرام، خشن، اما بی فایده است. اعصاب تحریک شده ام، تحمل بدقلقی این یکی را ندارد. کیفم را روی زمین رها می کنم و با هر دودست به کلید فشار می آورم! نه، نمی شود!

با حرص پایم را به در می کوبم و بلند می گویم:  
- لعنت به این شانس!

دستی بین سینه ام و در قرار می گیرد. سایه ای تمام هیکنم را می پوشاند. هراس زده عقب می روم و سرم را بالا می گیرم. گیراترین لبخند دنیا، در جذاب ترین چهره ای که دیده ام خودنمایی می کند. مات می شوم. نه از این مغناطیس شدید، نه از این جاذبه غیر قابل مقاومت، بلکه از این همه شباهت به امیرعلی احتشام. از نگاه ترسیده و متعجب من، خنده اش عمق می گیرد.

- ببخشید. نمی خواستم بترسونمتون، ولی دیدم بدجوری با هم درگیری دارین. ترسیدم کلید رو بشکنین!  
تم همچنان با سینه اش مماس است. نگاهی به فاصله نداشته مان می کند و آرام می گوید:

- اجازه می دین؟

تکان می دهم؛ هم جسمم را، هم مغز هنگم را. به دیوار تکیه می دهم و نگاهش می کنم. به نرمی با کلید ور می رود. همزمان با صدای تق قفل، لبخند پیروزمندانه ای می زند و می گوید:

- قفلش قلق داره. بیاین اینجا تا بهتون بگم. جلو می روم.

- کلید رو نباید تا آخر تو قفل فرو کنین. بر خلاف بقیه درا، این یکیو باید به کم به عقب هل بدین. البته به نظرم بهتره به کلید ساز بیارین و درستش کنین. این جوری اذیتتون می کنه.

کلید را بیرون می کشد و به ستم می گیرد. به قهوه ای روشن چشمانش خیره می شوم و زیر لب می گویم:

- ممنونم جناب. لطف کردین. دستش را دراز می کند.

- امیر حسین هستم. همسایه رو به رویی. از این که افتخار آشناییتون رو دارم خوشبختم!

مردد به دستش نگاه می کنم. ابرویش را بالا می برد و می گوید:

- یعنی افتخار ندارم؟

بالاخره لبخندی، هر چند کم رمق، روی لب هایم می نشانم و دستش را می فشارم:

- سایه مؤتمنی. منم خوشبختم!

دکمه آسانسور را می زند. کیفم را از روی زمین بر می دارد. خاکش را می تکاند و به دستم می دهد. در که باز می شود به داخل هدایتیم می کند. نمی توانم بر وسوسه برانداز کردنش غلبه کنم. انگار می فهمد. چون سرش را پایین می اندازد و اجازه می دهد با خیال راحت به کارم برسم. این مرد بی شک پسر همان پدر است. پسری که گفته بود هرگز به ایران بر نمی گردد!

آسانسور متوقف می شود. سویچش را از جیبش بیرون می کشد و رو به من می گوید:

- اگه وسیله ندارین من در خدمتونم. خیلی دیر وقته!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

- ممنون، ماشین هست!

باز لبخند مسحور کننده اش را به رخم می کشد و با متانت می گوید:

- پس با اجازه تون!

زبانم می گوید:

- خدانگه دار.

دلم می گوید: « به بازی خوش اومدی جناب وزیر! »

دور شدنش را نگاه می کنم. محکم و بلند قدم بر می دارد. بدون این که حتی یک بار پشت سرش را نگاه کند! گوشی ام را درمی آورم و می نویسم:

«امیرحسین احتشام؟»

به دقیقه نکشیده جوابم می رسد.

«بیا خونه!»

سوار ماشینم می شوم و با آخرین سرعت می رانم. روی پله های واحد من نشسته. توی این سرما. دلم برایش پر می کشد. کنارش می نشینم. روی همان پله، توی همان سرما! راه پله تاریک است. نمی توانم صورتش را خوب ببینم اما می توانم تلخی اش را حس کنم. دستم را نزدیک می برم. می خواهم دستش را لمس کنم اما کاغذی را بالا می گیرد و می گوید:

چیزی که می خواستی!

برمی خیزد. هراسان دستش را می گیرم!

می خوای بری؟ نمی مونی پیشم؟ گشنه نیستی؟ شام دارم. همونی که دوست داری. منم غذا نخوردم.

چشمانش خاموشند. از آن برق دلچسب خبری نیست!

این جا نباشم واسه خودت بهتره!

تمام تنم می لرزد؛ از تلخی اش، از سردی اش، از رفتنش! کاش می فهمید که نمی خواهم. این ملاحظه کاری را نمی خواهم. این بهانه های مسخره را نمی خواهم؛ اما، اصرار بی فایده ست. می دانم. سرم را پایین می اندازم. دوست ندارم این همه تنهایی و بی کسی ام را از چشمانم بخواند. نمی خواهم بیشتر از این شاهد بدبختی ام باشد!

فشار ضعیف دستش را روی شانم حس می کنم. لبخند مرده ای را هم که می زند بدون استفاده از چشمانم می بینم! می رود؛ نه از آسانسور، از همان پله ها!

سرم را روی زانوهایم می گذارم. سنگ سرد دلم را به درد می آورد اما سرما و درد مهم نیست. مهم این شب های پر از وحشت و تنهایی است که هیچ وقت تمام نمی شوند. کاش زودتر صبح شود. من از این شب های سیاه که فقط رفتن آدم ها را نشانم می دهد، متنفرم! باز کردن در شرکت و رو به رو شدن با چهره های بشاش و شاداب بچه ها، انرژی تحلیل رفته ام را شارژ می کند. فدایی با لبخند جلو می آید و می گوید:

به جز کیمیا از دو کارخونه دیگه هم پیشنهاد داریم. قیمت پیشنهادی هر دو هم از کیمیا بالاتره!

کاغذی را که به سمتم گرفته نگاه می کنم. بی توجه به قیمت، فقط اسم کارخانه ها را می خوانم. چشمکی به فدایی می زنم و می گویم:

تا وقتی کیمیا خواهانه، با هیچ کس معامله نمی کنیم. البته فعلا هیچ جوابی بهشون نده تا ببینیم تصمیم نهایی کیمیا چیه.

به اتاقم می روم. دنبال می آید.

دیوونه شدی سایه؟ رقم پیشنهادی اینا خیلی بالاتر از کیمیاست. از این رو به اون رو می شیم!

پشت میز می نشینم. نگاهی به قامت متوسط و تیپ ساده اش می کنم و می گویم:

تو مو می بینی و من پیچش مو. این دو تا کارخونه فقط به خاطر رقابت با کیمیا به ما پیشنهاد دادن. در حدی نیستن که ارزش کار رو بفهمن و ممکنه درست وسط راه کم بیارن و جا بزبن؛ اما کیمیا می دونه داره رو چی سرمایه گذاری می کنه. مبلغ پیشنهادیش چشمگیر نیست اما هیچ



وقت یه پروژه رو نیمه کاره رها نمی کنه! از اون گذشته، کار کردن با کیمیا، یعنی اعتبار. یعنی بیمه شدن ادامه فعالیت هامون. یعنی فرصت گرفتن نمایندگی واسه پخش داروهاش. من این همه امتیاز رو به خاطر چند میلیون تومن این ور و اون ور از دست نمی دم!

با انگشت اشاره سرش را می خاراند.

-اینم حرفیه. انگار مخ تو بهتر کار می کنه!

می خندم.

-تازه فهمیدی؟

او که می رود گوشی را بر می دارم و امین را فرا می خوانم. پوشه ای را به دستش می دهم و می گویم:

-این لیست اقلامیه که شرکت امیر تو پخششون ضعیف عمل کرده. احتمالا به علت این که ویزیتور این داروها آدم قوی و حرفه ای نیست. طبیعتا کارخونه هایی که این داروها رو تولید می کنند باید از این روند ناراضی باشن. ببین می تونی با مدیراشون قرار ملاقات بذاری یا نه! شاید بتونیم نمایندگی اینا رو از چنگشون در بیاریم!

تخیر از تک تک اجزای صورتش پیداست.

-تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

سری تکان می دهم و می گویم:

-حالا! پیگیری کن، جوابش رو بهم بده!

متعاقب بیرون رفتن امین، منشی وارد می شود.

-خانوم، از شرکت امیر واسه ملاقاتتون اومدن.

چشمانم برق می زنند.

-کدومشون؟

-یه خانومه. میگه مسئول روابط عمومیه.

گوشی ام را چک می کنم. هیچ اثری از اس ام اس نیست.

-باشه. بگو بیاد داخل.

دختری زیبا و خوش استایل، همان که دیروز همراه متین بود، وارد می شود! با خوشرویی از آمدنش استقبال می کنم. پاکت نامه ای را به دستم می دهد و می گوید:

-من پریسا جلائی هستم. مسئول روابط عمومی شرکت امیر. جناب آقای احتشام خواستن که این دعوتنامه رو به دستتون برسونم و به صورت شفاهی هم ازتون درخواست کنم که نهار امروز رو توی شرکت ما، با ایشون صرف کنین!

شک دارم که میزبان این ضیافت شاه سفید باشد!

-آقای احتشام لطف دارن. حتما خدمت می رسم. فقط جناب احتشام بزرگ هم تشریف دارن؟

با ناز می خندد و می گوید:

-این دعوتنامه از طرف شخص خودشونه!

دلم مالش می رود.

-بسیار خب. من راس ساعت اون جام!

توی آینه خودم را نگاه می کنم؛ بعد از مدت ها، با دقت! دستی به مژه های بلند تابدارم می کشم! رنگ عسلی چشمانم بیش از اندازه به مادرم برده. سعی می کنم با آرایش کمی از غلظت رنگش بکاهم. بینی قلمی و باریکم درست شبیه پدر است. حتی آن قوس کوچک و ریزش! پوست گندمی ام را با کرم، برنزه می کنم. موهای مشکی شده ام، با هایلایت زیتونی، کاملا طبیعی و زیبا به نظر می رسند. انگار که هرگز بور و طلایی رنگ نبوده اند! رژ قرمز خوشرنگ و حجم دهنده، باریک بودن لب هایم را می پوشاند! دستی به پالتوی سفیدم می کشم که درست از زیر سینه تنگ شده و باریکی کمرم را به نمایش گذاشته. بوت های پاشنه بلندم، قدم را کشیده تر نشان می دهد و شال زرشکی تیره، هارمونی چشم نوازی با موهایم ایجاد کرده. دوباره به خودم می نگرم؛ با وسواس! زیبا هستم؟ هستم! اما دلم از خودم رضا نیست! دلم با این چهره دلفریب یکی نیست! ای کاش قلبم به سفیدی پوستم بود. یا خونم به خوشرنگی رژ روی لب هایم؛ اما نیست. درون من کاملا سیاه است؛ درست مثل موهایم! هیچ نقطه روشنی در وجودم نمانده. حتی توی بازی هم همیشه من مهره سیاهم!

شرکت امیر دارو گستر، بر خلاف ما، سراسر همه کرم و قهوه ای است. با دکوراسیونی از چوب خالص گردو. کارمندان همه خوش لباس و خوش چهره. ابهت و جبروتش حتی از بزرگی واحد و تزیینات لوکس و تابلو فرش های بی قیمتش پیداست. خانم جلایی به استقبال می آید و به سمت اتاقی که سر درش نوشته شده: « سالن جلسات » راهنمایی ام می کند. در را برایم می گشاید. وارد می شوم. نور اتاق اندک است و این سایه روشن ملایم و دلچسب، آرامش خاصی به فضایش بخشیده.

سعی می کنم نلرزم! از صبح، سعی می کنم نلرزم! اما دیدن امیرعلی احتشام که بر می خیزد و به سمتم می آید، خارج از توان من است! سنش را می دانم. دقیق پنجاه و پنج سال ناقابل! بلند قد و راست قامت، بدون ذره ای خمیدگی، بدون گرمی چربی اضافه و خوش قیافه! به صورت غیرقابل باوری خوش قیافه! قدم هایش محکم و استوار است. مردانگی و قدرت از تمام تنش ساطع می شود! آن قدر از خودش مطمئن است که موهای جو گندمی اش را بدون هیچ رنگ و لعابی، با بی قیدی بالا زده. که همین رنگ پریدگی موها، بیش از پیش بر جذابیتش افزوده! بوی خوش عطرش اتاق را پر کرده. پیراهن آبی کمرنگ و شلوار سورمه ای اش، اندام عضلانی و مردانه اش را در بر گرفته! اعتراف می کنم، بی اغراق، این همه جذابیت برای مردی به سن و سال او تحسین برانگیز و غافلگیر کننده است!

با نزدیک شدنش، هر چه آداب معاشرت بدم از ذهنم می گریزد! با لبخندی مشابه خنده پسرش، دستم را گرم می فشارد و اظهار خوشوقتی می کند! نمی دانم چه جواب می دهم. تنها روی اولین صندلی ای که تعارف می کند، خودم را رها می کنم! باید به خودم مسلط شوم؛ باید! دم های عمیق و بازدم های کوتاه جواب می دهد. رو به رویم می نشیند و انگشتانش را در هم حلقه می کند.

-روزی که فهمیدم موفق شدین متانت لجباز و بدقلق رو راضی کنین و واحد رو به رویی رو ازش بخرین، واسم جالب شدین و وقتی که دیدم درست کنار تابلوی ما، تابلوتون رو نصب کردین و قصد دارین تو زمینه دارو فعالیت کنین، متوجه شدم که آدم شجاع و اهل ریسکی هستین. تا این جای حرفش، لبخند زنان نگاهش می کنم.

-اما دیشب که فیلم جلسه کیمیا رو دیدم، فهمیدم تصوراتم کاملا در مورد شما اشتباه بوده!

قد خونم افت می کند ولی همچنان لبخند بر لب دارم.

-شما شجاع و ریسک پذیر نیستین، در عوض خیلی باهوشین! این خصلت بارزتونه!

ابروهایم را بالا می برم. ساعد هر دو دستم را روی میز می گذارم و کمرم را به سمت جلو خم می کنم. یعنی، جالب شد. ادامه بده!  
بر خلاف من از میز فاصله می گیرد و به پشتی صندلی تکیه می دهد.

-دیروز توی اون جلسه، هدف شما فروختن اون فرمول نبود. یعنی اصلا واستون اهمیتی نداشت. شما فقط و فقط می خواستین خودتون رو مطرح کنین. می خواستین نگاه ها رو خیره کنید. می خواستین اعتبار و شهرت کسب کنین! می خواستین از این گمنامی خارج بشین و موقم بودین!  
این بار فقط یکی از ابروهایم را بالا می برم.

-می دونین از کجا فهمیدم؟

کمی گردنم را کج می کنم. یعنی بگو، منتظرم!

-منم یه روز، خیلی سال پیش، وقتی که تو موقعیت فعلی شما بودم و هیچ کس منو به رسمیت نمی شناخت، درست همین کارو کردم.  
لبخندم عمق می گیرد. بر می خیزد. میز را دور می زند و از سرویس نقره ای که گوشه اتاق گذاشته اند، برایم قهوه و شکر می آورد. کنارم می ایستد. یک وری می نشینم و تکیه ام را به دسته صندلی می دهم. همچنان فقط نگاهش می کنم.  
خیلی دوست داشتم بهتون تبریک بگم. واسه هوش سرشارتون، واسه اعتماد به نفس عالیتون و واسه موفقیت های زیادی که به زودی از راه می رسند!

سرم را تکان می دهم. مستقیم می نشینم. این حرکت را، از این شاه، توقع نداشتم!

شکر به قهوه ام اضافه می کنم. قاشق ظریف سیلور را بر می دارم و به همش می زنم. به زانوهایش زاویه می دهد. سرش نزدیک گوشم قرار گرفته. عطرش مجال نفس کشیدن را از بینی ام می گیرد.

-این سکوتتون رو به چی باید تعبیر کنم؟

با قاشق چند ضربه به لبه فنجان می زنم و در نعلبکی می گذارمش.

-دارم فکر می کنم.

سرم را ناگهانی بالا می گیرم و به چشمان خندان خیره می شوم. می دانم که نگاه من هم پر از خنده و استهزا است.

-که این دعوتتون رو به چی باید تعبیر کنم؟

خنده در کل صورتش پخش می شود. بر می گردد و سرجایش می نشیند. آسوده می شوم. این همه نزدیکی نفسم را بریده بود.  
دستانم را دور کاپ گرانقیمت و عتیقه حلقه می کنم. نگاهش به فنجان خیره مانده. متفکرانه و آهسته می پرسد:

-شما چی فکر می کنین؟

به سمت جلو متمایل می شوم و در حالی که صدایم را تا آخرین درجه پایین آورده ام زمزمه می کنم:

-شاید مراسم قهوه قَجَرِیه!

چشمان متعجبش در نگاه پر طعنه من گره می خورد و بعد، قهقهه می زند. بلند، از ته دل. او می خندد و من می اندیشم که آیا تا کنون زنی

توانسته در مقابل این مرد مقاومت کند و تسلیمش نشود؟

صبر می کنم تا خنده اش تمام شود. با خونسردی قهوه ام را می خورم. با وجود آن همه شکر، باز هم به دهان من گس است! چشمانش را تنگ می کند. دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

-بهتر از اون هستی که فکر می کردم.

سرد نگاهش می کنم. دوباره خنده کوتاهی می کند.

-من قصد ندارم تو رو از این دایره حذف کنم دختر جون.

گوشه لبم را به نشانه پوزخند تکان می دهم.

-هدف من چیز دیگه ایه!

چقدر قهوه اش تلخ است.

-من می خوام تو مال من بشی!

دهانم طعم زهر می گیرد!

به جان کندن خونسردی ظاهری ام را حفظ می کنم. فنجان قهوه را روی میز می گذارم و به چشمان نافذش که عین مار زنگی تک تک عکس العمل هایم را زیر نظر گرفته، خیره می شوم. تاب آوردن زیر این نگاه سخت است اما تحمل می کنم و چشم از صورتش نمی گیرم.

-شما عادت دارین با همه مثل مسواکتون رفتار کنین؟ کاملا شخصی و منحصر به خودتون؟

سرش را به شدت تکان می دهد.

-سوء برداشت نکن لطفا. من دنبال فکر و ایده هاتم. مغز جوون و خلاقیت. می خوام از ذکاوت و هوشی که داری واسه پیش برد اهدافمون استفاده کنم. من تو مجموعم به جز امیر حسین همچین استعداد و ذهن بازی ندارم. از نیروهای تو هم خبر دارم. به غیر از خودت آدم خاص و شاخصی تو اون شرکت نیست. اگه ما سه نفر یکی بشیم، کل ایران رو تحت سلطه می گیریم. من تیزهوشیت رو نیاز دارم دختر. مغزت رو می خوام.

نفس کشیدنم سخت تر می شود. این درست همان شاه خودرای، زیاده خواه، بلند پرواز، بی رحم و سرسختی است که من می شناسم! داستانم را در هم گره می زنی و شمردن می گویم:

-اگه اشتباه نکنم شما توقع دارین من بی خیال شرکتی بشم که با هزار خون دل افتتاحش کردم و پیام زیر دست شما کار کنم. درسته؟

باز سرش را تکان می دهد.

-نه دختر خوب. من استقلال کاری و مالیت رو کاملا به رسمیت می شناسم. نیت من فقط همکاریه. پروژه های مشترک، ایده های ناب مشترک، بازاریابی های مشترک، اهداف مشترک!

دهان باز می کنم که حرف بزنی اما ضربه ای به در می خورد و امیرحسین وارد می شود. نسخه جوان و اسپرت پوش احتشام! با جدیت و متانت احوالپرسی می کند و کنار پدرش می نشیند. نگاهم را بین چهره هایشان می چرخانم. سردی رابطه شان، جو اتاق را متأثر می کند. هوای اتاق برایم سنگین شده. احساس می کنم در تله افتاده ام. قبول و رد این پیشنهاد، دام است. شک ندارم!

امیرحسین سکوت را می شکند.

-دیشب این قدر خسته و کلافه بودین که یادم رفت بهتون تبریک بگم. امروز همه در مورد طرح شما حرف می زدن. واقعا عالی بود. اگه این دارو به مرحله تولید برسه دنیا رو تکون می ده!

احتشام نگاه خشکی به پسرش می کند. برعکس من لبخند می زنم و تشکر می کنم. امیرحسین رو به پدرش ادامه می دهد:  
-ساعت نزدیک سه شده. چرا مهمونمون رو گرسنه نگه داشتین؟

احتشام از عوض شدن بحث راضی به نظر نمی رسد اما بلند می شود و از طریق تلفن دستور سرو غذا را می دهد!

زیر چشمی نگاهی به امیرحسین می کنم. لبخند روی لبش برایم عجیب است. این پدر و پسر چه نقشه ای برای من دارند؟  
ناهار با حرف ها و صحبت های معمولی صرف می شود. اخم های احتشام بزرگ در هم است. نگاه های امیرحسین پرمعناست و حس ششم من پر از زنگ اخبار است! با دستمال دهانم را پاک می کنم و رو به میزبانان خوش چهره و به ظاهر میهمان نوازم می گویم:

-ناهار خیلی خوبی بود. این دفعه نوبت منه که دعوتتون کنم و انتظار دارم حتما تشریف بیارین!

هر دو همپای من از جا برمی خیزند. با امیرحسین دست می دهم و سپس پدرش؛ اما احتشام دستم را رها نمی کند. چشمان امیرحسین رو دستان ما قفل می شوند.

-روی پیشنهادم فکر می کنی دیگه. مگه نه؟

دستم را به نرمی از بین انگشتانش بیرون می کشم. شالم را مرتب می کنم و با خونسردی می گویم:

-خیر! این پیشنهاد جای فکر کردن نداره!

رنگ نگاهش عوض می شود. از حيله گری مار زنگی به حالت حمله کبری!

-می تونم پیرسم چرا؟

نیم نگاهی به امیرحسین می کنم که دستانش را در جیب کرده و با لذت به جنگ سرد و زیرپوستی ما نگاه می کند!

-چون این پیشنهاد هیچ چیز جذائیتی واسه من نداره و برخلاف شما، من به کارمندام اعتماد دارم و مطمئنم که با همین تیم هم می تونم به اهدافی که دارم برسم.

هوشمندانه نگاهم می کند.

-این که از اول کارت حمایت امیر دارو گستر رو داشته باشی از نظرت هیچه؟

لبخند می زنم. کیفم را توی دستم جا به جا می کنم و می گویم:

-تا همین الانش که حمایت شما رو نداشتم، کدوم کارم لنگ مونده؟

پوزخند می زند.

-حمایتت نکردم، اما دشمنت هم نبودم!

دلم می لرزد. حرصم می گیرد از این تهدید واضح. ترسم را پشت خنده بلندم قایم می کنم.

-من رو تهدید نکنید جناب احتشام.

تمام مصیبت ها و بدبختی های زندگی ام جلوی چشمم رژه می روند. خشم جای خنده را می گیرد. با انگشت اشاره محکم به سینه ام می زنم و می گویم:

من رو تهدید نکن، چون نمی ترسم. واسه منی که تو زندگیم هزار بار باختم و از نو شروع کردم، منی که تا این سن با هزار جور مرد و نامرد جنگیدم و به این جا رسیدم، واسه منی که تعداد دشمنانم به اندازه موهای سرمه و تعداد دوستانم کمتر از انگشتای یه دست، واسه من، واسه سایه موتمنی، حرف از دشمنی نزن! من مثل ققنوس هزار بار آتیش گرفتم و هر بار از خاکستر خودم دوباره بلند شدم. مثل یه ساختمون هزار بار فرو ریختم و دوباره آجر به آجر بالا اومدم. منو نترسون جناب احتشام؛ چون من به از دست دادن و از نو ساختن عادت دارم. به سختی کشیدن و عین تراکتور جون کندن عادت دارم. به نامردی دیدن و از پشت خنجر خوردن عادت دارم. درسته که فکر می کنی خیلی زرنگی، اما یادت نره اینی که رو به روت وایساده یه گرگ بارون دیده ست. به سن و سالم نگاه نکن. من از لحظه ای که به دنیا اومدم دارم می جنگم. من بچگی نکردم. جوونی نکردم. فرصت های زندگیم رو افرادی مثل تو ازم گرفتن. اینی که جلوت وایساده بیست و پنج سال سابقه کار داره. پس آدم بی تجربه ای نیست! حالا، اگه به هر قیمتی، باز می خوام به هدفت برسی، می تونی از روش های کثیف مختص خودت استفاده کنی. من آمادگی رو دارم. شاید تو این بازی بیازم اما جلوی تو زانو نمی زنم. حتی اگه تموم مردم رو زانوهایشون راه برن، من زانو نمی زنم! این فقط یه شعار نیست، تمام زندگی منه. رو تک تک سلول هات حکش کن که دیگه فراموش نشه!

صدایم را کمی پایین می آورم!

تنها جهت اطلاعاتون می گم. من نه پدر و مادر دارم، نه خواهر و برادر و و خانواده ای که نگرانشون باشم. نه کسی منو می شناسه که واسه آبروم بزنین، نه این کار اون قدر برام مهمه که اگه از دستش بدم زندگیم نابود شه. نه دلبسته این دنیا که نگران جونم و خطرات احتمالی از جانب شما باشم! اینا رو هم به خاطر راحتی خودتون گفتم. رو این گزینه ها فکر نکنین!

چشمک غلیظی می زنم و ادامه می دهم:

واسه اذیت کردن من، یه کم کارتتون سخته آقای احتشام!

گرمای نگاه امیرحسین را روی تمام تنم حس می کنم. چند قدم عقب عقب می روم و بعد با نفرت رو بر می گردانم و به سمت در می روم. صدای احتشام خشکم می کند.

بسیار خب! در عوضش چی می خوام؟

خون زهر آگین در مغزم جریان می یابد. می چرخم و تمام برودت قلبم را توی نگاهم می ریزم. هر دو مشتاق و منتظر چشم به دهان من دوخته اند. امیر حسین مشتاق تر و نگران تر به نظر می رسد. تمام اتاق را از نظر می گذرانم و قاطع و محکم می گویم:

بیست و پنج در صد از سهام این شرکت!

دهان شاه سفید باز می ماند. لبخند روی لب های امیرحسین می نشیند. سعی می کنم تمام تمرکز روی واکنش شاه سفید باشد اما لبخند گرم و نگاه پر از تحسین امیرحسین اجازه نمی دهد. در دلم ناله می کنم: « این طوری نگام نکن لعنتی، نگام نکن! »

چشمان طوفانی اش آرام می شوند. دستش را پشت گردنش می کشد و می گوید:

واقعا فکر می کنی در حد بیست و پنج در صد سهام این جا می ارزی؟

تحقیر و طعنه کلامش کوبنده است! نیشخند صدا دارم را مثل مشت بر صورتش فرود می آورم!

- تو چی فکر می کنی؟ به اندازه این که استقلال رو از دست بدم و پیام زیر یوغ تو، می ارزی؟ سکوت می کند. کمی براندازش می کنم.

-نچ، نمی ارزی!

نگاهی به امیر حسین که به زحمت خنده اش را کنترل کرده می اندازم و بی اعتنا به جو متشنجی که ساخته ام می گویم:

-ممنون بابت پذیرایی. به من که خیلی خوش گذشت. روز بخیر.

باز صدای احتشام مانع خروجم می شود.

-صبر کن. باید بیشتر صحبت کنیم!

بدون این که برگردم می گویم:

-باشه. با منشیم هماهنگ کنین که یه وقت ملاقات واستون بذاره!

و بیرون می روم. از آن فضای کم نور عذاب آور نجات پیدا می کنم. لبخندی به روی خانم جلایی که سرپا ایستاده، می زنم و به سوی دفترم پرواز می کنم.

جناب امیرعلی احتشام، همچنان کیش!

\*\*\*

هنوز نرسیده به دفتر صدای اس ام اس گوشی ام بلند می شود. ندیده می دانم کیست. برایم شکلک خنده فرستاده. جوابش را با یک چشمک

می دهم. این بار می نویسد:

« چشمش تو رو گرفته، بدجور! »

لبخند می زنم و جواب می دهم:

« کجاش رو دیدی؟ »

می نویسد:

« تا کجا می خوای پیش بری؟ »

جواب می دهم:

« تا آخرش! »

می نویسد:

« آخرش کجاست؟ »

جواب می دهم:

« اتاق خوابش! »

جواب نمی دهد!

از پنجره اتاقم بیرون را نگاه می کنم. ساعت هفت زمستان، به سیاهی نیمه شب است! دستانم را زیر بغلم فرو می برم و به رفت و آمد مورچه وار آدم ها خیره می شوم. چقدر با مردم این شهر غریبم! چقدر با اجتماع بیگانه شده ام! چقدر از روزمرگی فاصله گرفته ام! چشم هایم را می بندم.

صورت پدرم برایم زنده می شود و خنده های بلند و مردانه اش!

-کیش و مات! پس تو کی می خواهی شطرنج یاد بگیری دختر خانوم؟

بغض می کنم. صدای مادر به گوش می رسد!

-ول کن این بچه رو. بابا هنوز پنج سالشه. این قدر بهش فشار نیار.

دستان سامان دورم حلقه می شود و از جا بلند می کند!

-قربون اون لپای تپلت برم. بغض نکن این جور. خودم یادت می دم!

مقابل چشمانم زنده می شوند. چهره زیبای مادر، صورت خندان پدر و نگاه عاشقانه سامان! آه می کشم؛ سوزان، جگر سوز! امروز از آن خانواده چهار نفره خوشبخت، فقط من مانده ام. منی که سایه ای هم از آنچه که بودم نیستم! کش دار نفس می کشم و منقطع و بریده بریده بیرونش می دهم! به حرف هایی که به احتشام زده ام فکر می کنم. هیچ وقت این قدر صادق نبوده ام. عین حقیقت است. در واقع من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم!

اشک پشت پلکم زور می زند. دنبال راهی برای خروج می گردد. سرم را بالا می گیرم. نمی خواهم گرمی اش را روی پوستم احساس کنم، چون می دانم اگر اولین قطره فرو بریزد هیچ قدرتی نمی تواند بندش بیاورد. چشم هایم به اندازه هجده سال، از من گریه طلب دارند! بدهی ام با یک قطره و دو قطره صاف نمی شود!

گوشی ام را بر می دارم و به شماره ای که هیچ وقت به هیچ اسمی ذخیره نشده است اس ام اس می زنم.

« کجایی؟ »

جواب بعد از چند دقیقه طولانی می رسد.

« چه فرقی می کنه؟ »

دل از این همه سردی می گیرد!

« بیا پیشم. حالم بده. »

این بار در کسری از ثانیه جواب می رسد:

« نه به اندازه من! »

و این یعنی که نمی آید. او هم نمی آید. خنده تلخی می کنم و کلید برق را می زنم و از دفتر خارج می شوم! در، به روش امیرحسین راحت قفل می شود! همین که می چرخم متین را پوزخند بر لب پشت سرم می بینم. پوف بلندی می کنم و می گویم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

می شنود. از غلیظ شدن خنده اش می فهمم، اما می گوید:



-ترسیدی ننه جون؟

کلافه و بی حوصله می گویم:

-بیا برو رد کارت بچه. حوصلت رو ندارم.

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

-آخی، چرا؟ کی اوخت کرده؟ عمو جونم؟

آخ که اگر حوصله داشتم، اگر حوصله داشتم ...

می خواهم دکمه آسانسور را بزنم که از جا می پرد و جلویم را می گیرد. عصبانی می شوم.

-هوی! احشام، چه خبرته؟

خون به صورتش می دود. رگ پیشانی اش بیرون می زند و با غیظ می گوید:

-احشام جد و آبادته دختره بی تربیت بی فرهنگ!

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم. دستم را جلوی دهانم می گیرم و می گویم:

-آخ ببخشید. حواسم نبود جناب احشام.

مشتش را گره می کند. منتظرم توی صورتم بکوبد. با تمسخر نگاهی به دستش می کنم و می گویم:

-بکش کنار کوچولو. واسه کل کل کردن با من هنوز خیلی جوجه ای. قبلنم بهت گفتم، برو با بزرگترت بیا. این حرکات اندازه قد و قوارت

نیست. واسه این کارا ساخته نشدی!

رگ پیشانی اش نبض می گیرد. دستش را به در آسانسور تکیه می دهد و می گوید:

-اگه یه شب افتخار همراهی بدی، نشونت می دم واسه چه کارایی ساخته شدم!

خنده ام شدت می گیرد. روش همیشگی مردها برای توهین کردن به خانم ها!

با گستاخی تمام تنش را برانداز می کنم. نزدیکش می شوم. آن قدر که فاصله مان به اندازه دکمه پیرهنش می شود. بدون این که چشم از

چشمش بگیرم از زیر دستش دکمه آسانسور را می زنم. بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را حس می کنم. صورتش را با دقت می کاوم و روی

لب هایش توقف می کنم. گرد شدن چشم هایش را می فهمم. چانه اش را می گیرم و کمی تکان می دهم و با لبخند می گویم:

-اگه می دونستم حداقل تو این یه مورد میشه روت حساب کرد حتما بهت افتخار می دادم، اما شک ندارم که از عهده اینم برنمیای!

دود از دماغش بیرون می زند. ضربه ای به بینی اش می زنم و می گویم:

-این قدر مثل بوفالوهای عصبی پا به زمین نکوب. من دستمال قرمز ندارم!

در آسانسور باز می شود. خنده کنان از کنارش عبور می کنم و در را مقابل چشمان وحشی اش می بندم!

توی این شرایط نفس گیر، تفریح کردن با متین خودش نعمتی است!

چشمان زرد و براق پودی پر از شکایت است، پر از دلخوری، پر از رنج! به هیچ کس به اندازه این موجود کوچک و بی زبان ظلم نمی شود. از

صبح تا شب تنها، با آبی که گرم می شود. با غذایی که تا نیمه روز نکشیده تمام می شود. با سکوتی که حتی با بودن من هم شکسته نمی شود!

این روزها در مقابل تنها کسی که احساس شرم و ندامت می کنم، همین پودی مظلوم و بی گناه است! برایش آب خنک می گذارم و غذای تازه. با ولع مشغول می شود. دستی به قفسش می کشم و می گویم:

-الهی بمیرم که این جواری گشنه و تشنه می مونی. کاش دلش رو داشتم و می دادمت به یکی که بتونه ازت نگهداری کنه ولی به خدا اگه تو هم بری و نباشی من دق می کنم!

دست از غذا خوردن می کشد و خرخر کنان نگاهم می کند. می دانم که حرفم را فهمیده، چون چشمانش دیگر دلخور نیست. انگار او هم این شرایط را به قیمت بودن با من پذیرفته!

از مینی بار کوچک توی پذیرایی شیشه خوشرنگ ممنوعه را برمی دارم! درصد الکلش را می دانم؛ شصت در صد! یعنی خیلی! گیلای بلوری مخصوصم را می آورم و پیک اول را می خورم. پیک دوم، پیک سوم، چهارم، پنجم. الکل شصت در صد! کم کم حرارت تنم بالا می رود. بلوزم را از تن بیرون می کشم. پیک ششم، سرم را به دوران می اندازد. گوشه ام را در می آورم و سکسه کنان شماره هایم را زیر و رو می کنم. دلم حرف زدن می خواهد. هر چه می گردم کسی را نمی یابم. دستم روی اسم احتشام می لغزد. بوق می خورد. صدای مرد جوانی توی گوشه می پیچد. بله ای می گوید. هر چه فکر می کنم یادم نمی آید که کیست. دوباره بله می گوید. مست و خراب می گویم:

-می خواستم با قبرستون تماس بگیرم. تو کی هستی؟  
مکت می کند.

-شما کی هستین؟

روی مبل دراز می کشم و کش دار می گویم:

-من؟ من سایه موتمنی. تو منو می شناسی؟

صدا هوشیار و تیز می شود.

-خانوم موتمنی حالتون خوبه؟

زمزمه می کنم:

-اون جا قبرستونه؟

به تند می گوید:

-کجایی شما؟ تنهائین؟ چی شده؟

با انگشت ضربه ای به پیشانی ام می زنم.

-اوهوم. این جا خونمه. تو می دونی چطور میشه رفت قبرستون؟

سکوت می کند.

-مشروب خوردین؟

می خندم.

-آره، جات خالی!

آرام اما محکم می گوید:

-می تونی آدرس خونت رو به من بدی؟

خوابم می آید؛ خیلی.

-می تونی منو ببری قبرستون؟

سریع پاسخ می دهد.

-آره، می برمت ولی اول باید پیدات کنم!

سکسکه ام بند می آید. به مغزم فشار می آورم اما آدرس توی ذهنم نیست. دور و برم را نگاه می کنم و قبض آبی که روی میز است را بر می

دارم. با هزار بدبختی و تیق زدن برایش می خوانم. با همان تحکم می گوید:

-دارم میام. همون جایی که هستی بمون. من هر جا که بخوای می برمت ولی به شرط این که از اون جایی که نشستی تکون نخوری. باشه؟

الکل فعالیت مغزم را به صفر رسانده. بین خواب و بیداری می گویم:

-سنگ قبر باید سیاه بشه.

آخرین چیزی که می شنوم نفس عمیق مرد پشت خط است و دیگر هیچ.

\*\*\*

نمی دانم ساعت چند است. حتی نمی دانم شب است یا روز. صدای ضربه های وحشتناکی که به در می خورد مجبورم می کند چشم باز کنم.

ضربه ها قطع نمی شوند. داد می زنم:

- تو اون روح با این در زدنت!

بر می خیزم. بی توجه به ظاهر آشفته و بی خبر از نیمه برهنه بودنم، در را می گشایم. مرد جوان بسیار آشنایی پشت در ایستاده. با دیدن سر و

وضع من، سریع به کسی که نمی بینمش و نمی دانم کیست می گوید:

-ممنون. شما می تونین برین.

و خودش را داخل می اندازد و زود در را می بندد. متعجب و بی حرکت نگاهش می کنم. در حالی که سعی می کند چشم از تن من بگیرد،

مجبورم می کند روی مبل بنشینم. سکسکه بر می گردد.

-تو کی هستی؟ چی می خوای این جا؟

نمی دانم توی یخچال دنبال چه می گردد، اما با لیوانی به سمتم می آید و با تحکم می گوید:

-اینو بخور.

می خندم؛ بلند و قهقهه وار.

خیر بیینی جوون. پس خدا تو رو فرستاده. از کجا فهمیدی تشنه؟

یک نفس محتویات لیوان را سر می کشم. ناگهان هر چه در معده و شاید هم روده دارم به دهانم هجوم می آورد. سریع از جا بر می خیزم، اما به

دستشویی نمی رسم و هر چه خورده ام روی سرامیک کف هال بالا می آورم. سرم را بلند می کنم که فحشش بدهم اما دستم را می گیرد و کشان کشان به حمام می برد. آب سرد را روی سرم باز می کند. به مدت چند ثانیه نفسم بند می رود. مشت به سینه اش می کوبم، دست و پا می زنم اما محکم نگهم می دارد. هر دو خیس می شویم. دندان هایم روی هم می خورند. خودم را به تنش می چسبانم. او نمی لرزد. با استقامت ایستاده و صورتم را با آب سرد شستشو می دهد. التماس می کنم:

-ولم کن. دارم یخ می زنم.

توی چشمانم نگاه می کند. مردمکش روی صورتم می چرخد. خودم را بیشتر به او می چسبانم. سرم روی سینه اش می افتد! آب را می بندد و از حمام بیرون می رویم. از کل هیکللم آب می چکد. لرزان پای تخت کز می کنم. پتو را برمی دارد و دورم می پیچد. از توی کمد، بلوز شلواری در می آورد و به دستم می دهد و آرام می گوید:

-خودت می تونی لباسات رو عوض کنی؟

سرم را تکان می دهم. از اتاق خارج می شود اما در را باز می گذارد. تمام زورم را می زنم که شلوار جین خیسیده را از تن بیرون بکشم، اما به پایم چسبیده. دستانم به خاطر الکل توی خونم می لرزند. کمی بعد به اتاق بر می گردد. کم کم تصویرش برایم واضح می شود. می شناسمش! کنارم می نشیند و با تاسف سری تکان می دهد. کمکم می کند تا لباس هایم را دانه به دانه عوض کنم. او هم خیس خیس است. موهای خوش حالتش توی صورتش ریخته اند. دستم را به سمت صورتش می برم. چشمان سرخش را متوجه من می کند و عقب می رود. پیراهنش را میان انگشتان بی حسم می گیرم و می گویم:

-لباسات خیسه!

زیر بازویم را می گیرد و روی تخت درازم می کند! یقه اش را ول نمی کنم. به سمت خودم می کشمش. مقاومت می کند. من به سمتش می روم. آهسته می گوید:

-بهتره بخوابی خانوم. حالتون خوش نیست. من کنارتون می مونم!

اولین دکمه پیراهنش را باز می کنم و دوباره می گویم:

-لباسات خیسه!

خشمگین دستم را کنار می زند و می گوید:

-به درک که خیسه! بگیر بخواب. معلوم نیست با خودت چی کار کردی!

صدای فریاد مردانه اش احساسات بیدار شده ام را بیشتر به جوش می آورد!

-تو هم بیا بخواب!

انقباض ماهیچه به ماهیچه اش را حس می کنم. این بار صدایش رگی از التماس دارد!

-تو الان حالت خوب نیست. نمی فهمی داری چکار می کنی. بخواب. خواهش می کنم!

بی حال به چشمانش خیره می شوم و ناگهانی به سمتش هجوم می برم و لبم را روی لبش می گذارم. کوتاه و ولی شدید می بوسم و می گویم:

-اتفاقا خوب می دونم دارم چی کار می کنم امیرحسین احتشام!

جا می خورد. برق از چشمانش رفته. دستم را دور گردنش می اندازم و به چشمان سرگردانش خیره می شوم. دوباره می بوسمش و می گویم:  
- فقط یه آیه عربیه، تو بخون تا من قِبلتُ بگم.

باز عقب می کشد. باز جلو می روم. انگشتانم را روی سینه اش می لغزانم و زمزمه می کنم:

- بگو دیگه، مگه نشنیدی که می گن النکاحُ سنتی...  
او هم زمزمه می کند:

- بسه سایه، حالت خوش نیست.

نفسم داغم را توی گوشش فوت می کنم.

- بگو دیگه، مگه نشنیدی که می گن اگه اینکارو نکنی، فلیس منی؟؟؟

بازوانم را می گیرد و بین تن هایمان فاصله می اندازد... مقاومت می کنم.

- بگو. من به اجازه بزرگتر هم نیاز ندارم. چون بزرگتری ندارم. خودم هستم و خودم...  
با خشم تکانم می دهد.

- من به این کلاه شرعیا اعتقادی ندارم.

خودم را جلو می کشم و بازوی خییش را می بوسم.

- منم اعتقاد ندارم. نه به کلاهش، نه به شرعش!  
هنوز عصبانیست.

- پس اگه می خوای این غلط رو بکنی دیگه چرا خودت رو گول می زنی؟

دستم را تا روی قلبش هدایت می کنم و طپش های کوبنده اش را از طریق اعصاب پوستی ام می شنوم.

خودمو گول نمی زنم. خدا رو گول می زنم!

با کلافگی دستم را پس می زند.. اما دوباره آویزانش می شوم. داد می زند.

- تو مستی، داری چرت و پرت می گی، همچین عقدی هم باطله.

می خواهد برود.. محکمتر می گیرمش و در چشمانش خیره می شوم.

- نگام کن، مستی تو چشمای من می بینی؟ تو نباشی، یه مرد دیگه. چه فرقی داره؟

آرام می گیرد. آرام که نه.. از تحرک می ایستد. نگاه خشمگینش هوشمند می شود. صورتم را می کاود و با صدایی که عجیب خونسرد شده، می

گوید:

- من عربی بلد نیستم، چی باید بگم؟

قلبم گریه می کند. لبم می خندد. ذهن پریشانم را متمرکز می کنم و جملاتی که از بر کرده ام روی کاغذ می نویسم. او می خواند و من برای

دوازده ساعت، قبلت می گویم.

خرد و خمیر چشم باز می کنم. جای سالم در تنم ندارم. حتی یک نقطه وجود ندارد که بی درد باشد. نگاهی به جای خالی امیرحسین می اندازم و

به هر بدبختی ای که هست خودم را به حمام می رسانم. آب داغ تن کوفته ام را تسلی می بخشد. حوله پیچ بیرون می آیم و با همان موهای خیس به حال می روم. تصاویری از گندی که دیشب زده ام جلوی چشم می آیند. انتظار دارم با صحنه وحشتناک و بوی تعفن رو به رو شوم ولی خوشبختانه همه جا تمیز است. گردن خشکم را می چرخانم و امیر حسین را گرفته و سر در گریبان، روی مبل گوشه پذیرایی می بینم. بی توجه به او به آشپزخانه می روم و مسکنی می خورم. از صدای به هم خوردن کابینت ها سرش را بالا می گیرد. زیرچشمی نگاهش می کنم. به آشپزخانه می آید. نگاه بی تفاوتی به صورت اخمو و عصبی اش می کنم و کره و عسل را از یخچال بیرون می کشم. حرکاتم را زیر نظر دارد. پشت میز می نشینم و لقمه ای برای خودم می گیرم. دستش را توی موهایش فرو می کند و با آشفستگی می گوید:

-سایه باید حرف بزیم!

لقمه را توی دهانم می چرخانم و به سردی می گویم:

-حرف بزیم!

می نشیند. نگاهی به صبحانه نه چندان مفصلم می کند. سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-من واقعا متاسفم.

لقمه را قورت می دهم.

-بابت چی؟

برای چند ثانیه حرکات تنفسی اش قطع می شود. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گوید:

-نمی دونستم بار اولته!

پوزخندی می زنم و لقمه دوم را می گیرم.

-مثلا اگه می دونستی چی کار می کردی؟

سرش را بین دستانش می گیرد و زمزمه می کند:

-من پای کاری که کردم می ایستم. مسئولیتش رو هم می پذیرم.

خنده ام می گیرد اما خودم را کنترل می کنم. گاز کوچکی به کره و عسلم می زنم و می گویم:

-احتیاجی نیست. اتفاقیه که افتاده. قرار نیست به خاطر یه اشتباه وبال گردن همدیگه بشیم!

از خونسردی ام شوکه شده. با حیرت نگاهم می کند. لقمه سوم را به سمتش می گیرم و با خنده می گویم:

-پس نیفتی یه وقت! نکنه اونیه که باکرگیش رو از دست داده تویی و من خبر ندارم؟

دستم را تکان می دهم یعنی زود باش بگیر. نگاهش را به دستم می دوزد. مردد لقمه را می گیرد و روی میز می گذارد. دستانش را در هم گره

می زند و دوباره سر به زیر می اندازد.

صبحانه ام را تمام می کنم و با پودی مشغول می شوم. حضورش در نزدیک ترین فاصله ممکن دست پاچه ام می کند. صدایش را درست کنار

گوشم می شنوم.

-خوبی؟

کلافه می شوم، از این نگرانی و اضطراب مسخره اش. می چرخم و رو در رویش می ایستم. قدم تا سینه اش می رسد. نگاه منحرف شده ام را از سرشانه هایش می گیرم و به صورتش می دوزم.

-ببین، بابت دیشب خیلی متاسفم. زیاده روی کرده بودم. اصلا نمی دونم چطور شد که با تو تماس گرفتم ولی واقعا ممنونم که اومدی. چون با اون همه الکل خالصی که خورده بودم ممکن بود تا صبح دووم نیارم. الانم من حالم خوبه. تو رو هم بابت اتفاقی که افتاده سرزنش نمی کنم. هیچ انتظاری هم ازت ندارم. دیشب رو فراموش کن و با وجدان راحت برو دنبال زندگی.

چشمانش روی صورتم می چرخد و به گردن و سپس سینه ام می رسد و همان جا متوقف می شود. می دانم که کیبودی پر رنگ و وسیع، توجهش را جلب کرده. پوفی می کنم که به خودش بیاید. آهسته می گوید:

-حداقل بذار یه دکتر ببرمت!

تند می شوم و تلخ، مثل زهر!

-گفتم که حالم خوبه. مشکلی هم باشه خودم از پیشش بر میام.

نگاهش خالی و بی روح می شود. دستی به صورتش می کشد و به حال می رود. کاپشنش را برمی دارد و می گوید:

-اگه کاری داشتی تماس بگیر!

و از خانه بیرون می رود. در که بسته می شود، لبخند روی لبم می نشیند.

-حالا اگه می تونی منو فراموش کن وزیر اعظم!

لخ لخ کنان، در حالی که هر دو پایم را روی زمین می کشم به اتاق خواب می روم. مقابل آینه می ایستم و به سایه موتمنی، به شاه سیاه، خیره می شوم. تمام زوایای تنش را می نگرم. صورت زیبا و اندام متناسبش را. دستی به تیرگی چندش آور روی سینه ام می کشم و زیر لب می گویم:

-وحشی!

و داد می زنم.

-وحشی!

خم می شوم و توی چشمان خودم زل می زنم؛ به عسلی آشنای چشمانم. زمزمه می کنم:

-مامان!

به صورتم سیلی می کوبم و داد می زنم.

-مامان!

چیزی توی گلویم بالا و پایین می شود. لبه میز توالت را می گیرم که نیفتم. آب دهانم را تند تند قورت می دهم. نمی خواهم گریه کنم. نمی خواهم. سیلی می کوبم و داد می زنم.

-بابا!

سیلی می زنم و جیغ می کشم.

-سامان!

اشک مجالم نمی دهد. خارج از کنترل است. باز مشت می کوبم و فریاد می زنم.

خدا!

همان طور که دستم به لبه میز است، زانو می زنم. سرم را روی دستان کشیده ام می گذارم و زار می زنم! مگر می توان گریه نکرد؟ مگر می

توان این گونه در لجن دست و پا زد و گریه نکرد؟ مگر این اشک بند می آید؟

صدایم گرفته. صورتم زق زق می کند. دلم تیر می کشد. قلبم تیر می کشد. روح آزرده ام تیر می کشد. دستانم را رها می کنم و سجده وار سرم

را روی زمین می گذارم. هر دو دستم را روی شکم می گذارم نجوا می کنم:

-منو ببخشین!

به پهلو می افتم؛ مچاله و جنین وار. با لجبازی چهره امیرحسین را مقابل چشمم زنده نگه می دارم و با مرور کردن تمام لحظه های شب گذشته،

خودم را شکنجه می کنم. از یادآوری کاری که کردم، دلم پیچ می خورد. نفرت غل می زند، در مغزم، در روحم، در جانم! پلک می زنم و اشک

می ریزم. تمام دختری ام، تمام باکرگی ام، جسم پاک و دست نخورده ام را تسلیم نفرت کردم. چطور با این درد کنار بیایم؟ چطور فراموش

کنم؟ مثل دختری که تجاوز دیده، تا ابد با این کابوس دست و پنجه نرم خواهم کرد. مثل جنگل آفت زده و آتش دیده، تمام سبزی و طراوتم را

از دست دادم. دیگر به معنای واقعی چیزی برای از دست دادن ندارم.

آخرین نقطه سفید روحم، سیاه شد!

صدای گوشخراش زنگ تلفن اعصابم را از چیزی که هست له تر می کند. به سختی از جا بلند می شوم و گوشی را بر می دارم. صدای عصبی و

نگران فدایی می پیچد.

-سایه، کجایی؟

نای حرف زدن ندارم.

-چی شده؟

-نمی خوام بیای شرکت؟

نگاهی به ساعت می کنم. 11:30 دقیقه. هر دختری جای من باشد، تا یک هفته از تخت بیرون نمی آید. هر دختری، هر دختری که نازکش

داشته باشد. نه من، نه سایه!

-جایی کار دارم ولی میام!

خون تمام چشمم را گرفته. چند مشت آب به صورتم می زنم. با آرایش، سرخی ناشی از سیلی ها را می پوشانم. دوباره در قالب سرد و جدی ام

فرو می روم و از خانه بیرون می زنم!

فضای شرکت غیرعادی است. همه زیرچشمی و با اضطراب نگاهم می کنند. حوصله دقیق شدن در احوالات کارمندانم را ندارم. به اتاق می روم و

در را به هم می کوبم. سر درد امانم را بریده. پشت میز می نشینم و کامپیوتر را روشن می کنم. ضربه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل

می شوند. بدون این که نگاهشان کنم با دست اشاره می دهم که بنشینند. منتظر می مانم که حرفشان را بشنوم اما به جز سکوت، چیزی نصیبم

نمی شود. صندلی گردانم را می چرخانم و مستقیم رو به آن ها می نشینم. نگاه های مشکوکی که بینشان رد و بدل می شود، دلم را می لرزاند.



نکنه ماجرا رو فهمیدن!

رو به فدایی می کنم و می گویم:

-نمی خواین بگین چی شده؟

فدایی باز هم به امین نگاه می کند و من من کنان می گوید:

-راستش خبرای خوبی واست نداریم!

قلبم می ریزد. تند می شوم.

-خیله خب. اینو که فهمیدم؛ ادامش؟

امین بلند می شود و چند کاغذ جلوی دستم می گذارد. در حالی که نگاهش را از چشمان من می دزدد می گوید:

-کیمیا پیشنهادش رو پس گرفته!

وا می روم. صدای فدایی را می شنوم.

-و همین طور کارخونه های دیگه.

با هر دو دستم شقیقه هایم را فشار می دهم. امین تیر خلاص را می زند.

-شرکت های پخش هم قرارهای ملاقاتمون رو کنسل کردن.

سرم را بین هر دو دستم می گیرم. احتشام بازی را شروع کرده. بد هم شروع کرده. امین لیوان آبی به دستم می دهد. نمی خورم. آهسته می

گویم:

-شما می تونین برین!

تردیدشان را حس می کنم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-من حالم خوبه. نگران نباشین.

امین کمی این پا و آن پا می کند. می خواهد حرف بزند. کف دستم را نشانش می دهم.

-گفتم نگران نباشین. حل می شه.

سرشان را پایین می اندازند و از اتاق بیرون می روند. پشت میز شطرنجی می نشینم و دوباره مهره ها را از نو می چینم. این بار جای وزیر سفید

را خالی می گذارم و زمزمه می کنم:

-وزیرت، تنها فرد قابل اعتمادت، مهره اصلی و باهوش بازیته، سوخته! هنوزم اونو که کیشه تویی جناب احتشام!

با خشم همه مهره ها را به هم می ریزم و از شرکت بیرون می زنم. تمام وجودم بیزاری است؛ از عالم و آدم، از خودم، بیشتر از همه! توی لابی با

متین رخ به رخ می شوم. چینی بر بینی ام می اندازم و از کنارش می گذرم. صدایش را از پشت سرم می شنوم.

-شنیدم قراره تابلوتون رو بکشین پایین. کمک خواستی خبرم کن!

بدون این که برگردم جوابش را می دهم!

-تو وردست عموت وایسا. تابلوی شما بزرگتره. باربر هیكلی تری می خواد!

می چرخم و در حالی که عقب عقب راه می روم ادامه می دهم:

-یادت نره پالونت رو بپوشی. وسایل سنگین، کمربت درد می گیره!

فریادش بلند می شود.

-اینم نگی چی بگی؟ قسم می خورم خودم اولین نفری باشم که با اردنگی از این جا بندازمت بیرون.

می خندم، بلند.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه. لازمه بازم قد و قوارت رو یادآوری کنم بچه؟

محکم با جسمی برخورد می کنم. سریع بر می گردم و خودم را در آغوش امیرحسین می بینم. دستانش را دور کمرم گذاشت تا تعادلم را حفظ

کند. بی توجه به من، با اخم های در هم به متین می گوید:

-چه خبرته؟ کل ساختمون رو گذاشتی رو سرت!

از گرمی دستانش چندشم می شود. عقب می کشم. دستش روی شکمم می لغزد و از تنم جدا می شود.

-از این خانوم پیرس که عینهو یه حیوون وفادار پاچه می گیره!

پوزخند می زنم و می گویم:

-جواب لگداییه که تو مثل یه حیوون بارکش و دراز گوش می پرونی!

اخم هایش غلیظ تر می شوند اما باز بی توجه به من و رو به متین می گوید:

-زشته متین. این چه طرز حرف زدنه؟ اونم تو ساختمون با این صدای بلند.

می خواهد حرف بزند اما امیرحسین نمی گذارد.

-بسه دیگه. تمومش کن. برو بالا!

متین تمام خشمش را توی چشمانش می ریزد و نثار من می کند. در جوابش چشمکی می زنم که بدتر آتشش می زند. پا بر زمین می کوبد و می

رود.

از نزدیک شدن امیرحسین، پیشانی ام نبض می گیرد. نگاه کردن به صورتش برایم سخت است. مقابلم می ایستد. سعی می کنم تصاویر رابطه

سرد و نفرت انگیز دیشب را از پیش چشمم کنار بزنم. رابطه ای که لحظه به لحظه اش توی ذهن نیمه هوشیارم ثبت شده. رابطه بی کلام و بی

احساس. رابطه ای که تنها گرمی بخشش، الکل شصت درجه ی خون من و غریزه مردانه امیرحسین بود! بوی عطرش اذیتم می کند. بویی که به

تمام تازک ها و مژک های بینی ام چسبده و قصد ترک کردنم را ندارد. دوست دارم با هر قدم نزدیک شدنش، من صد قدم عقب بروم و دور

شوم اما پاهایم را به استقامت و ایستادگی مجبور می کنم. قیافه اش جدی و خشک است، بدون ذره ای انعطاف. کیفم را روی شانه جا به جا می

کنم. می خواهم به هر بهانه ای شده از او فاصله بگیرم اما بند کیفم را می گیرد و متوقفم می کند. نگاهی به دستش و نگاهی به چشمانش می

کنم. دلم می خواهد قطع کنم این دستانی را که جای سالم توی تنم نگذاشته اند!

آرام ولی قاطع می گوید:

-امشب میام دنبالت. کارت دارم!

دلم می خواهد بگویم توی دهانی که آن طور وحشیانه و بی ملاحظه مرا می بوسید و اکنون این طور خونسرد و آرام حرف می زند. دستم را روی دستش می گذارم و بند کیفم را آزاد می کنم. از سردی کلامم خودم هم یخ می زنم!

چه کاری مثلا؟

دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

-باید در مورد دیشب حرف بزنیم. من باید بدونم چرا بین این همه آدم قرعه به نام من افتاد!

صدای سیاه در سرم داد می زند. شک کرده سایه. مشکوک شده! نگاهی به ساعت می اندازم و می گویم:

-قضیه رو جنابش نکن لطفا. دیشب قبل از این که برم خونه، آخرین کاری که با گویشم کردم سیو کردن شماره شما بود. از رو کارتتون برش داشتم. همون صفحه مربوط به شما باز مونده بود.

دوباره جای کیفم را روی شانه محکم می کنم و در حالی که پوزخند پرنرنگی می زنم زیر گوشش می گویم:

-ببخشید اگه خیلی بد گذشت. سخت گذشت. تلخ گذشت.

بیشتر سرم را جلو می برم.

-ببخشید اگه از مستیت سوء استفاده کردم. ببخشید اگه تو بی خبری بهت تجاوز کردم! ببخشید اگه با بی رحمی دختریتو، باکرگیت رو ازت گرفتم!

با خشم مچم را می گیرد و فشار می دهد. نگاهی به نگهبان می اندازم که روی ما فوکوس کرده. صدای خفه اش را از بین دندان های کلید شده اش می شنوم!

-مزخرف نگو. خودتم می دونی که این حرفا چرنده. این قدر حرفه ای عمل کردی که اصلا نفهمیدم بار اولته! مقاومتتم رو اصرار تو شکست وگرنه هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد! هنوزم می گم مسئولیت کارم رو به گردن می گیرم ولی اجازه نمی دم این جور در موردم فکر کنی!

با نفرت مچم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

-من اصلا در مورد شما فکر نمی کنم؛ چه خوب، چه بد! خودت گیر دادی ول نمی کنی من که گفتم فراموشش کن و برو رد کارت! الانم می گم. من قصد ندارم آویزون کسی بشم که نمی خوامش و دوسش ندارم. نمی خوام به خاطر یه اشتباه، مرتکب یه حماقت بشم. پس دست از سرم بردار!

ابرویش را بالا می دهد. دستانش را توی جیبش فرو می کند و گردنش را به طرف من می کشد.

-فکر کردی من دوست دارم و می خوامت؟ فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم؟ یا با یه شب بغل کردنت دین و ایمونم رو باختم؟

راست می ایستد.

-نه عزیزم، از این خبرا نیست. فقط اون قدر مردونگی دارم که نمی خوام به خاطر من آبرو و زندگی کسی به خطر بیفته. همین و بس!

نیشخند صدا داری می زنم و می گویم:

-آقای مرد، قبلا گفتم، بازم می گم. تو این دنیا هیچی وجود نداره که من بابتش نگران باشم و بترسم. بنابراین بهتره بری و این همه حمیت و مردانگی رو خرج یکی دیگه بکنی. من به اندازه کافی طعم مردونگیت رو چشیدم. اون قدر که دیگه دلم رو زده!

چند ثانیه با طلبکاری به چشمان ریز شده اش خیره می شوم و بعد می روم. در حالی که در دلم دعا می کنم زیاده روی نکرده باشم و امیرحسین همانی باشد که فکر می کنم!

دست در جیب، روی نیمکت، در پارک ساعی، درست مقابل دفتر مرکزی کیمیا می نشینم. دانه های برف روی صورتم می نشینند و من با بی خیالی، در مقابل سرمای زیر صفر مقاومت می کنم. نیمکت سرد، دردهای جسمی ام را شدت می دهد اما با سماجت تاب می آورم. تمام ساختمان را زیر نظر می گیرم؛ با دقت. درست همان جور که پودی طعمه اش را می پایید! هوا که رو به تاریکی می رود بارش برف شدیدتر می شود. بی تفاوت به شرایط جوی نامناسب برگه هایم را از کیفم بیرون می کشم و صدار می خوانمش. می خوانم و فکر می کنم. می خوانم و رفت و آمدها را چک می کنم! پشیمان از این که بیشتر از این ها روی این کارخانه وقت نگذاشته ام از جا بر می خیزم و در حالی که تقریباً حسی توی دست و پایم نمانده، پیاده به سمت خانه می روم. درست دو ساعت بعد به آپارتمانم می رسم. پوشیده از برف، نزدیک به انجماد، با پوست خشکیده و ترک خورده! انگشتان یخ زده ام توانایی چرخاندن کلید را در قفل ندارند. دسته کلید کم وزن، از دستم می افتد. خم می شوم. سر می خورم. دستم را به لوله گاز کنار در می گیرم و از زمین خوردن جلوگیری می کنم. چشمانم را اشک پر کرده. به سختی کلید را بر می دارم و توی قفل فرو می برم. نمی چرخد لعنتی. کمی دستم را ها می کنم شاید گرم شود، اما بی فایده است. می خواهم زنگ واحد همسایه را بزنم که دستی جلو می آید و کلید را می چرخاند. نیازی به سر بلند کردن نیست. صاحب این دست ها را خوب می شناسم. لرزش دندان هایم قطع می شود. بدون این که نگاهش کنم کلید را از دستش می گیرم و داخل می شوم. پشت سرم می آید. توی آسانسور هم می آید. توی خانه هم می آید. خودم را به شوفاژ می رسانم و دست هایم را روی پره های داغش می گذارم. کنارم می ایستد و دست هایم را از رادیاتور جدا می کند و میان دست هایم می گیرد و آهسته می گوید:

-با حرارت مستقیم استخوانات سریع منبسط می شن و درد می گیرن!

هر دو دستم را توی یک دستش می گیرد و شال خیس را از سرم بر می دارد. دانه های برف حتی روی مژه هایم هم نشسته اند. دکمه های پالتویم را هم باز می کند و از تنم بیرون می کشد. تازه لرزش فکم شروع می شود. دستانم را بین دستان گرمش می گیرد و ماساژ می دهد. اندک قدرت باقیمانده در تنم با این کارش از بین می رود. روی مبل می نشینم. به اتاق می رود و با پتو بر می گردد. پتو را روی پاهایم می اندازد و می گوید:

-می خوای حموم رو واست گرم کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. برایم شیر می جوشاند و به دستم می دهد. انگشتانم را دور لیوان حلقه می کنم. گرما آهسته آهسته توی پوستم نفوذ می کند. می نشیند؛ روی دورترین مبل. چند قلپ از شیر می خورم و از لذت گرم شدن تنم چشمانم را می بندم و سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم. زیرلب می گویم:

-از کی منتظری؟

صدایش آرام است.

-خیلی وقته!

پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

چرا دیشب نیومدی؟

صدایش نزدیک می شود.

حالا که این جام. این چه حال و روزیه؟ با خودت چی کار کردی دختر؟

از لفظ دختر عقم می گیرد. می غرم:

به من نگو دخترا!

سکوت می کند. اشک دوباره می جوشد. محکم لبم را گاز می گیرم. آن قدر که شوری خون را حس می کنم. از گریه کردن بیزارم. نباید اشکم

سرازیر شود، نباید!

لیوان شیر را از بین انگشتانم بیرون می آورد و جلوی پایم می نشیند.

چرا نگم دخترا؟

سر بلند می کنم و توی چشمانش بُراق می شوم.

چون دیگه نیستم!

رنگ از صورتش می پرد. خون از لب هایش می رود و به چشمانش هجوم می برد! دستش روی پای من مِشت می شود. صدایش رو به نابودی

می رود.

تو چی کار کردی سایه؟

بغضم را پشت فریادم پنهان می کنم.

گفتم بیا. گفتم حالم خرابه. گفتم من از تو بدترم. نیومدی. خودمو با الکل خفه کردم و زنگ زدم به اونی که مسبب این همه تنهاییه.

حس از نگاهش می رود.

دیشب رو با احتشام گذروندم؛ تا خود صبح. تو بغلش بودم. نفسم با نفسش یکی شد. می فهمی؟ نفس من با نفس احتشام یکی شد!

دستش را روی برآمدگی گلویش می گذارد.

امیرعلی؟

پوزخند می زنم!

نه، یه اشتباه کوچیک اتفاق افتاد. امیرحسین!

بلند می شود و با قدم های سنگین به سمت پنجره می رود. دستانش را به سینه می زند و با طعنه می گوید:

من نیومدم عصبی شدم. الکل خوردی نفهمیدی داری چی کار می کنی. اشتباهی با امیرحسین تماس گرفتی. الانم ناراحتی و عذاب وجدان

داری.

با خشم روی پاشنه پا می چرخد و فریاد زنان می گوید:

به من نگاه کن سایه.

نگاهش می کنم.

-من گوشام درازه؟ فکر کردی می تونی منو گول بزنی؟ فکر کردی من تو رو نمی شناسم؟ فکر کردی نمی دونم چی تو اون سرت می گذره؟  
سرم را پایین می اندازم. صدایش ضعیف می شود.

-کاش قبول نمی کردم کمکت کنم. کاش تو فرو رفتن تو این لجن زار کمکت نمی کردم. تو کی این قدر بد شدی سایه؟ به نگاه به خودت بنداز.  
چطور این قدر ذاتت خراب شد؟ به چه قیمتی داری رو همه چیت قمار می کنی؟ چطور اون دختر ساکت و خوشرو این جور لات و بی همه چیز  
شده؟ می خوای به کجا برسی؟ دنبال چی هستی؟

پاهایم را توی شکم جمع می کنم و پتو را محکم تر دورم می پیچم. سرم را روی زانوهایم می گذارم و زمزمه می کنم:

-فعلا هدفم اینه که امیرحسین شک نکنه. دارم سعی می کنم ذهنش رو از عمدی بودن این رابطه دور کنم. نباید بفهمه رابطمون به دام بوده!  
داد می زند:

-سایه!

از فریادش خشمگین می شوم. پتو را به شدت کنار می زنم و سینه به سینه اش می ایستم.

-من وقت ندارم. چرا نمی فهمی؟ همین الان هم احتشام دست به کار شده و داره زیر و روم می کنه. مجبور بودم امیرحسین رو، هرچه سریع تر،  
یه جور بکشم طرف خودم. من توانایی جنگیدن با هر دوشون رو ندارم. چون دستم خالیه. چون آدم قوی و قدرتمندی رو دور و برم ندارم.  
نمی بینی چقدر تنهام؟ نمی بینی چطور از همه طرف فشار رومه؟ دست تنها از پیش برنمیام! چاره ای نداشتم جز این که امیرحسین رو از بازی  
حذف کنم. می تونی بفهمی؟ درک می کنی؟ یه لحظه خودت رو بذار جای من! فکر می کنی دیشب واسم راحت گذشته؟ فکر می کنی خیلی از  
این رابطه لذت بردم؟ فکر می کنی از این که اولین تجربیم با همچین فرد نفرت انگیزی بوده خوشحالم؟ تا مرز سنکوپ کردن مشروب خوردم  
که بتونم تحملش کنم! یادت نره که منم یه دختر بودم مثل همه دخترای دیگه. دختری که یه روزی کلی برنامه واسه عروسیش داشت. منم مثل  
هر دختر دیگه ای آرزو داشتم یه شب ازدواج رویایی با مردی که عاشقشم داشته باشم! ولی امروز، در حالی که درست رو لبه پرتگاهم و هر  
لحظه بیشتر دارم به سقوط نزدیک می شم، هیچ چاره ای ندارم جز این که به هر چی که سر راهمه چنگ بزنم. من سقوط می کنم. تو این هیچ  
شکی نیست ولی عاملان این سقوط رو هم با خودم پایین می کشم. چه تو باشی، چه نباشی، چه کمکم بکنی، چه نکنی!

بی رمق، نیمه جان، روی مبل می نشیند. با کف دست به شقیقه هایش ضربه می زند و زمزمه می کند:

-امیرحسین بی گناهه سایه. از وجدان بیدار و مسئولیت پذیری این پسر استفاده نکن. اون با پدرش زمین تا آسمون تفاوت داره. این حقش  
نیست. امیرحسین رو از این بازی بکش بیرون.

شیرم را تا آخرین قطره می خورم. نگاه بی روحم را به صورت رنگ پریده اش می دوزم و می گویم:

-می دونم و از این بابت خیلی متاسفم؛ ولی قانون آتیش بازی همینه. تر و خشک با هم می سوزن!

قفس پودی را بر می دارم و به اتاقم می برم. از صدای کوبیده شدن در می فهمم که عمق چاه تنهایی ام، مقیاسی برای اندازه گیری ندارد!

برای بار هزارم به منشی سراپا قرمزپوش کیمیا معترض می شوم برای این همه معطل نگه داشتنم! دوباره گوشی را برمی دارد و با مدیر پیر و  
سرتقش تماس می گیرد و این بار اجازه دخول صادر می کند! دستی به پالتوی جمع شده ام می کشم و با سر برافراشته در را باز می کنم و داخل  
می شوم. چهره جدی و بی احساس مرد، تنم را می لرزاند و اعتماد به نفسم را ضعیف می کند. سلام محکمی می کند. سلام متعارفش می مانم.

بدون این که سرش را از روی پرونده هایش بلند کند، جوابم را می دهد. می نشینم و در سکوت تماشایش می کنم. پوشه سیاه رنگ را می بندد و به صورتم خیره می شود. برای لحظه ای گلویم می گیرد. به هر زحمتی هست نفسم را عبور می دهم و نمی گذارم به وخامت حالم پی ببرد. دستانش را به سینه می زند و می گوید:

خب، من در خدمتم.

دهان باز می کنم اما فرصت نمی دهد.

البته اولش بگم اگه در مورد اون فرمول تشریف آوردین، پروندش بسته شده و جای بحث نداره!

دندان هایم را روی هم می سابم. لعنت به آن قیافه کریهت احتشام! قفل کیفم را باز می کنم و کاغذهایم را بیرون می کشم و با خونسردی می گویم:

خیر. همون طور که تو جلسه ای که با هم داشتیم گفتیم، اون فرمول اهمیت زیادی واسه من نداره و درست راس ساعت دوازده امروز، مسؤل فنی ما با طرف دانمارکی پای میز معامله می شینه. در واقع اونی که فرصت رو از دست داد شمایی، نه ما! نگاه سرسری به مطالب جلوی دستم می اندازم و ادامه می دهم.

من فقط ده دقیقه فرصت حرف زدن می خوام، اونم نه به خاطر خودم. به خاطر روشن شدن یه سری قضایا که دونستنش به نفع خودتونه. با بی حوصلگی سرش را تکان می دهد و می گوید:

اگه در حد ده دقیقه باشه مشکلی نیست. چون من خیلی گرفتارم!

پوزخندی می زنم و می گویم:

درست قبل از این که شما این قرارداد رو لغو کنین آقای امیرعلی احتشام منو با همین موضوع تهدید کرده بود و این نشون دهنده اوج نفوذ و اقتدار ایشونه. همه جای دنیا کارخونه های داروسازین که تعیین می کنن کدوم شرکت پخش قدرت بگیره و کدوم ضعیف بشه اما انگار این جا برعکسه و یه شرکت توزیع ناچیز داره واسه کارخونه ای به بزرگی کیمیا تعیین تکلیف می کنه. کارخونه ای که فقط کافیه نمایندگی چند تا داروی خاصش رو از یه شرکت بگیره و اونو با سر به زمین بکوبه! چهره اش همچنان بی تفاوت است.

چیپ بودن و خنده دار بودن این قضیه به کنار، کاش این همه سرسپردگی بی قید و شرط شما واستون سودآور بود! ولی انگار یه سری مسائل از شمایی که به اصطلاح مدیر این جا هستین و این قدر همه جا حرف از کفایت و درایتتونه، پنهون مونده؛ حالا یا عمدا یا سهوا!

ابروهایش در هم فرو می روند. صحبت کردن در مورد بی عرضگی اش، آن هم اینقدر واضح، به مذاقش خوش نیامده!

اریترومایسین، آنتی بیوتیک وسیع الطیف، یکی از مهم ترین داروهاییه که توی عفونت های پوستی و گوارشی استفاده می شه. کدوم پزشکیه که این آنتی بیوتیک رو تجویز نکنه؟ ولی خیلی جالبه که پنجاه و هفت کارتن از این دارو، بدون این که به داروخونه برسه به کارخونه شما عودت داده شده!

زیرچشمی نگاهش می کنم. دستانش از روی سینه شل شده اند!

دگزامتازون؛ شناخته شده ترین نوع کورتون! یکی از موثرترین ضد التهاب های موجود در بازار که تقریبا برای همه بیماری ها تجویز می شه.

خدای من! صد و سی کارتن از این دارو فروش نرفته. صد و سی کارتن پونصد تایی! چطور همچین چیزی ممکنه؟  
دستانش را روی میز گذاشته!

-این یکی واقعا خنده داره! مت فورمین؛ یکی از قوی ترین داروهای کاهنده قند خون و داروی مورد علاقه اکثریت جوونا واسه کاهش وزن!  
داروی حیاتی واسه بیشتر دیابتی ها. نمی گم چقدرش فروش نرفته، فروخته شدش جالب تره. فقط بیست و دو کارتن!  
برگه های جدول بندی شده را مقابل چشمان متحیرش می گیرم و می گویم:  
-بازم بگم؟ این لیستی از اقلامیه که نمایندگیشون رو دادین به امیر. یه نگاه بهشون بندازین. یه خبری از انبارتون بگیرین. شاید اون موقع متوجه بشین که دنیا دست کیه!

متوجه تلاشی که برای حفظ ظاهرش می کند، هستم! دوباره تکیه می دهد و به آرامی می گوید:  
-این اطلاعات رو از کجا آوردین؟

کم کم وسایلم را جمع می کنم و توی کیفم می گذارم. کاغذها را روی میز سر می دهم تا به دستش برسد و در همان حال می گویم:  
-اینش مهم نیست. مهم وفاداری بی دلیل و غیر موجه شما به شرکتیه که تمام فعالیتاتش رو متمرکز کرده روی صادرات یه سری داروهای خاص!  
این وسط سر شما کلاه رفته که تولید کننده هستین و سودتون توی فروش محصولاتتون از طریق همین شرکتاست. شرکت ها، دارو رو از شما می گیرن و پولش رو به شما می دن. حالا این وسط چند درصد از این داروها صادر می شن و شما بی خبر و بی نصیب می مونین، خدا داند!  
به هم ریخته، اما همچنان مقاومت می کند.

-البته الان خیلی از داروها بازار خوبی ندارن و طبیعیه که فروش پایین بیاد!  
از جا بر می خیزم و همچنان پوزخند بر لب می گویم:

-مشکل بازار نیست جناب، مشکل بازاریابه. وقتی دارویی خوب فروش نمی ره باید تحمیلش کرد. چطوری؟ مثال می زنم. دارویی مثل آزیترومایسین خیلی پر فروشه و معمولا کارخونه ها توی فروشش محدودیت اعمال می کنن. داروخونه ها علاقه زیادی به این دارو دارن ولی آسپرین زیاد باب میلشون نیست. حالا چه کار میشه کرد؟ میشه به ازای هر کارتن آزیترو، داروخونه رو مکلف کرد که یه کارتن هم آسپرین برداره. داروخونه قبول می کنه. چون سود آزیترو فوق العاده ست و می صرفه که در ازای چند کارتن بیشتر از این دارو، آسپرین هم بخره و به جای پول خرد به مردم بده! این جواری دارو رو دست کارخونه باد نمی کنه و اهداف شما هم تامین میشه!

برقی که از چشمش ساطع می شود، قلبم را آرام می کند. کیفم را از روی میز بر می دارم و ادامه می دهم:

-البته این فقط یکی از روش های بازاریابییه. این کار هنره و از عهده هرکسی بر نمیاد. خصوصا کسی که این قدر جا پاش محکم شده که اخم و ناراحتی کارخونه ها زیاد اذیتش نمی کنه!

نگاهی به ساعت می اندازم و با لبخند می گویم:

-عذر می خوام. دو دقیقه بیشتر از میزان توافقی وقتتون رو گرفتم. با اجازه!

سریع از جا بلند می شود و می گوید:

-صبر کن دختر. تازه حرفات داره واسم جالب میشه!



کمی نزدیکش می شوم و در حالی که صدایم را پایین می آورم می گویم:

- حرف های جالب تری هم واسه گفتن دارم.

ابرویش را بالا می اندازد. دستم را به لبه میزش تکیه می دهم.

- تو مجموعهتون یه موش دارین، که گوش داره، که هوش داره، که داره خیانت می کنه و اجازه نمی ده اطلاعات اون جوری که درست و واقعی به دستتون برسه!

دستم را بر می دارم و راست می ایستم. ضربه آخر، کاری بود!

درست وقتی از ساختمان کیمیا خارج می شوم و پارک ساعی را می بینم، حال وخیم جسمی ام نمود پیدا می کند. تب احتمالا بالای 38 درجه، گلو درد وحشتناک به حدی که نمی توانم آب دهانم را قورت دهم و ضعف شدید بدنی. با این شرایط باز هم پیروز میدان منم. نه تنها فرمول را فروختم، بلکه نمایندگی هفت قلم از مهم ترین داروهای کیمیا را از چنگ امیر در آوردم و منحصر به امین دارو گستر کردم و این یعنی امیرعلی احتشام، همچنان کیش!

دلم رختخوابم را می خواهد. با قوی ترین مسکن ها و یک کیسه آب گرم. پلک هایم از زور تب روی هم می افتند و من با سماجت همچنان سرپا ایستاده ام! اگر می توانستم از لذت دیدن عکس العمل احتشام چشم پیوشم، حتما به خانه باز می گشتم اما مدت هاست که اتفاقات دور و برم، از خودم، خواسته هایم و حتی سلامتی ام مهم تر شده اند. دربست می گیرم و به شرکت باز می گردم. می دانم این خبر مثل بمب صدا خواهد کرد. نمی توانم بی خیال از این انفجار بزرگ بگذرم! دل توی دلم نیست. آینه آسانسور وخامت حالم را به نمایش می گذارد. چشم های سرخ و صورت ملتهب، اما آرامش و رضایتی که در چهره ام موج می زند عوارض بیماری را تحت شعاع قرار داده است! در حالی که سعی می کنم لبخندم خیلی بزرگ و پررنگ نباشد، وارد دفتر می شوم. بچه ها هورا می کشند. روی سرم نقل می ریزند. گل به دستم می دهند. نمی توانم بیش از این خود دار باشم. از ته دل می خندم و می گویم:

-چه خبره بابا؟ مگه عروس دیدین؟

دخترها در آغوشم می کشند. پسرها دستم را می فشارند و من تمام مدت دعا می کنم که کاش این فریادهای شادی به گوش واحد رو به رو برسد!

\*\*\*

سرم را روی میز گذاشته ام. مریض و خسته از روز پرکار و پر تماسی که داشته ام. افسوس می خورم به حال سیستم بیمار و فلجی که به تایید و رد یک نفر وابسته است. کیمیا گفت نه، همه بایکوتم کردند. کیمیا روی خوش نشان داد، گل سر سید شرکت های دارویی شدم! خوشحالم. نمی توانم این را انکار کنم اما دلم می سوزد از این همه باند بازی در صنعت های پایه و حیاتی کشور!

اس ام اس می آید. چشمانم می سوزند. سرم درد می کند. پاهایم نا ندارند. دوازده ساعت است که چرت می زنم و نمی توانم بخوابم. دوازده ساعت است که تمام تنم مسکن می طلبد و ندارم که بخورم. دوازده ساعت است که ضعف و سرگیجه دارم اما از شدت درد گلویم حتی نمی توانم یک لیوان آب بنوشم. اس ام اس وادارم می کند که سر بلند کنم و متن را بخوانم. با سرعت از جا می پرسم و به سمت در خروجی می روم.

از چشمی، واحد رو به رو را می پایم. همین که امیرحسین خارج می شود من هم در را باز می کنم و بیرون می روم! با موبایلش حرف می زند. دیدن من توی صحبتش وقفه می اندازد. به اندازه چند ثانیه چشمانمان در هم قفل می شود اما من پشتم را می کنم و کلید را در قفل می اندازم. از گوشه چشم نگاهش می کنم. به سمت آسانسور می رود و دکمه اش را می زند. در را قفل می کنم. چند قدم بر می دارم. نمی توانم تعادل را حفظ کنم و دستم را به دیوار می گیرم. تماسش را قطع می کند و به سمتم خیز بر می دارد. دستش را دراز می کند که بازویم را بگیرد اما وسط راه پشیمان می شود و دستش را به دیوار، درست کنار سرم، تکیه می دهد. جسم نحیفم در سایه هیکل تنومندش قرار می گیرد. نفسش به صورتم می خورد.

چی شده؟ حالت بده؟

آب دهانم را با مشقت قورت می دهم و به تکان دادن سر اکتفا می کنم. زمزمه می کند:

می تونی تا آسانسور بیای؟

از دیوار فاصله می گیرم. چشمانم را می بندم و آهسته می گویم:

من خوبم.

و با احتیاط به سمت آسانسور می روم. با کمترین فاصله ممکن همراهم می آید. به دیواره آسانسور تکیه می دهم اما تمام حواسم پی به حرکات اوست. دستش را روی پیشانی ام حس می کنم. دستی که در برابر کوره ی تن من، مثل یک تکه یخ است. با حیرت می گوید:

تو چطور با این تب سرپایی؟

خدا را شکر که هنوز توانایی پوزخند زدن دارم. در دلم می گویم: « به مدد خدمات بیکران پدر تو! »

توی پارکینگ دستش را زیر بازویم می اندازد. نگاه معترضم را به صورتش می دوزم اما حرکت اعتراض آمیز انجام نمی دهم. در ماشینش را برایم باز می کند. با چشم دنبال ماشین خودم می گردم. در حالی که تقریباً از جا بلندم می کند و توی ماشین می گذارد می گوید:

فکر می کنی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟

صورتم را به شیشه خنک می چسبانم و به محض سوار شدنش، آرام می گویم:

ممنون می شم منو برسونی خونم.

استارت می زند.

خونه؟ با این حال؟ هر لحظه ممکنه تشنج کنی!

بی حال می گویم:

خوابم میاد. می خوام بخوابم.

بی توجه به التماس صدایم می گوید:

اول دکتر، بعد خواب.

سرم را از شیشه جدا می کنم و دست داغم را روی دستش می گذارم.

خواهش می کنم. دکتر نمی خوام. می خوام برم خونه!

سرش را به علامت تاسف تکان می دهد و دور می زند. دستانم را بغل می کنم و جمع می شوم. بخاری را روشن می کند و با اخم می گوید:  
- تو دیگه چطور آدمی هستی!

مقابل خانه می ایستد. کمکم می کند که پیاده شوم. بعد از کمی این پا و آن پا کردن، در حالی که سفت بازویم را چسبیده می گوید:  
- کسی رو داری بهش زنگ بزنی که بیاد پیشت؟

نگاهش می کنم. حرفم را می خواند. موهایش را مشت می کند و با کلافگی می گوید:  
- همیشه تنها باشی. من باهات میام.

اخم می کنم. دستم را می کشد و با خودش به طرف ساختمان می برد. کلید را از کیفم بیرون می آورد و بی توجه به مقاوت های بی حاصل من، برای بار دوم پا به خانه ام می گذارد!

بی هدف و سردرگم وسط هال می ایستم. دوباره لرزش دندان هایم شروع شده. با دستم چانه ام را می گیرم بلکه این لرز خفت بار را متوقف کنم. رادیاتورها را زیاد می کند. سعی می کنم به یاد بیاورم که به چه نیتی او را تا این جا کشانده ام، اما ذهنم خالی شده؛ از هر نقشه ای، از هر کینه ای. تمام فعالیت مغزم محدود شده به کنترل اعمال حیاتی بدنم! رو به رویم می ایستد. دستش به سمت دکمه های پالتویم می رود. سایه قدیمی دستش را پس می زند. چون او یک مرد غریبه است. مچم را می گیرد. در مقابل قدرتش خیلی ضعیفم. حرکت نوازش گونه انگشتانش را روی گونه ام حس می کنم. سرم را عقب می کشم. درست پشت سرش سامان ایستاده. برادر غیرتی و متعصبم. ازدیدنش بیشتر می لرزم. می ترسم، از واکنشش نسبت به حضور این مرد غریبه در خانه! غریبه حرف می زند. از حرکت لب هایش می فهمم. بابا را می بینم که با اخم به دستان مرد خیره شده. دستانی که کمر مرا محکم در بر گرفته اند. دستانم را روی دستانش می گذارم بلکه کمی این حلقه محکم شل شود، اما او دستم را پس می زند و جسم نیمه جانم را در آغوش می کشد و به اتاق می برد. در حالی که چشمان من هنوز دنبال نگاه های تلخ و پر از حرف خانواده ام کشیده می شود.

روی تخت فرود می آیم. براقم به شکل وحشتناکی ترشح می شود و مجبورم می کند مرتب آب دهانم را قورت بدهم. کاری که تبدیل به رنج آورترین فعالیت طبیعی بدنم شده. جورابم را از پاهایم در می آوردم. از تشنگی هلاکم. لب های خشکم را از هم باز می کنم و می گویم:  
- آب.

اما انگار فقط خودم صدایم را شنیده ام، چون از تخت من دور می شود و با موبایلش با کسی که نمی شناسم تماس می گیرد! دستم را روی سرم می گذارم. بوی عطر دیوان دولچه توی بینی ام زبانه می کشد. چشمانم تبارم توی یک جفت چشم روشن نگران می چرخد. سعی می کنم به یاد بیاورم اما بی فایده است. کیسه پر از یخی روی پیشانی ام می گذارد. تمام تنم رعشه می گیرد. دستپاچه کاپشنش را در می آوردم و دورم می پیچد. ناله می کنم. بیهوش می شوم.

توی برزخ دست و پا می زنم. مکالمه ها کاملا مفهومند اما نمی توانم چشم های سنگینم را باز کنم. از جملاتی که می شنوم وحشت می کنم.

آنفولانزای شدید، عفونت ریه، تب چهل درجه، اسپاسم عضلانی، خطر تشنج، دکتر، بیمارستان، بستری!

سوزش ناشی از سوزن را هم حس می کنم. احساس می کنم می خواهند تکانم بدهند. به بازویش چنگ می زنم و به هر مصیبتی که هست چشم باز می کنم. تمام توانم را به کار می گیرم و می گویم:

-بیمارستان نه، خواهش می کنم.

چشمان روشنِ مهربان و نگران روی لب هایم زوم شده. انگار نفهمیده چه گفتم. با عجز تکرار می کنم:

-منو از این جا ببر.

با دستش موهای نمدارم را از پیشانی ام کنار می زند و می گوید:

-دکتر این جاست. نترس. جایی نمی برمت. فقط می خوام زیر سرت رو بلندتر کنم که راحت تر نفس بکشی.

آرام می شوم. دوباره چشمانم را می بندم. می ترسم. از مردن می ترسم. از این بی موقع مردن می ترسم. از مردن در شرایطی که این همه کار

انجام نشده دارم می ترسم.

خدایا اجازه نده بمیرم. الان وقتش نیست خدا. نگذار بمیرم خدا.

شب پر از درد و بی خوابی جایش را به سپیده بی رنگ و روی زمستانی می دهد. پلک هایم به هم چسبیده انگار. سینه ام خس خس می کند و

تنم همچنان می سوزد، اما فعالیت مغزم برگشته. از توهم خبری نیست. کم کم همه چیز یادم می آید. به زحمت چشم باز می کنم و چهره خسته

اما هوشیار امیرحسین را نزدیک صورتم می بینم. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، وجدانم نهیب می زند: «از این مرد بگذر.» اما فقط برای همان

یک لحظه. طوری خفه اش می کنم که انگار هرگز نبوده و وجود نداشته! لبخند آهسته آهسته روی لبش جان می گیرد. پشت دستش را روی

گونه ام می گذارد و زمزمه می کند:

خدا رو شکر.

موهای چسبیده به گلویم را کنار می زنم. هیچ وقت تا به این حد نفس کشیدن برایم سخت نبوده. با چشم دنبال موبایلم می گردم. کنارم روی

تخت می نشیند و می گوید:

-چیزی می خوای؟

سرم را کمی به پایین خم می کنم و می گویم:

-ساعت چنده؟ دیرم نشه!

می خندد.

-نترس. هنوز پنج نشده. دیرت نمیشه!

می خواهم نیم خیز شوم. درد گردنم وحشتناک است. کمکم می کند. از شدت درد اشک در چشمم جمع می شود. با هر دو دستش عضلات

گرفته و خشک گردنم را ماساژ می دهد و در همان حال می گوید:

-آنفلانزا گرفتی. این دردا به خاطر اونیه. ریه هاتم عفونت کردن. دیشب امید نداشتم جون سالم به در ببری. تبت خیلی بالا بود. حامد تا همین

یه ساعت پیش بالا سرت بود. تبت که پایین اومد خیالش راحت شد و رفت!

میان اشک و درد می گویم:

-حامد؟

بالش را پشتم می گذارد و گردنم را به آن تکیه می دهد.

-آره، دوستمه. پزشکه. اگه اون نبود بدون شک تشنج می کردی!

از اتاق بیرون می رود و بعد از چند دقیقه با ظرفی در دستش باز می گردد. قاشق را در تخم مرغ عسلی شده می زند و به طرف دهانم می آورد. تصور قورت دادن هیچ نوع ماده ای را ندارم. سرم را می چرخانم. چانه ام را می گیرد و قاطع می گوید:

-باید آنتی بیوتیک بخوری. با معده خالی که همیشه. از پا در میای.

به هر ضرب و زوری که هست تخم مرغ را تا آخرین لقمه به خوردم می دهد. داروهایم را هم می خورم و دوباره دراز می کشم. با دستمال نمداری صورتم را خنک می کند و می گوید:

-یه کم دیگه بخواب. باز تبت بالا رفته. اگه پایین نیاد دیگه مجبوریم بریم بیمارستان.

می خواهم چشمانم را باز نگه دارم اما نمی شود. در حالی که خنکی دستمال را روی پوست گردن و سینه ام حس می کنم می گویم:  
-می ترسم خواب بمونم.

پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشد و می گوید:

-نگران نباش. من این جام. خواب نمی مونی!

نزدیک ظهر بیدار می شوم. بدون دیدن ساعت هم می توانم بفهمم چقدر دیر شده. خبری از امیرحسین نیست. با استرس پتو را کنار می زنم و روی تخت می نشینم. پاهایم انگار فلجند. جز یک لرزش خفیف هیچ حرکتی ندارند. این چه دردی است؟

دستم را به لبه میز می گیرم و سرپا می ایستم. مثل نوزاد تازه به راه افتاده، هر قدم را با هزار احتیاط و ترس بر می دارم. حس می کنم وزنم صد برابر شده. پاهایم تحملش را ندارند. هنوز به میانه اتاق هم نرسیده ام که در را باز می کند و داخل می شود. حیرت زده و خشمگین فریاد می زند:

-چرا بلند شدی دختر دیوونه؟

می خواهد دستم را بگیرد اما پشش می زنم. در شرایطی که می دانم احتشام مثل گرگ تیر خورده برایم کمین گرفته، محال است در خانه بمانم. در شرایطی که چشمان افعی وارش یک لحظه از پیش چشم نمی رود، هیچ قدرتی نمی تواند مرا به تخت برگرداند.

روی صندلی میز توالت می نشینم و به آینه نگاه می کنم. در یک کلام، افتضاحم! چشمانم ورم کرده، صورت سرخ و ملتهب، موهای آشفته، لب های ترک خورده. تا حالا کسی سایه موتمنی را این قدر خوار و بدبخت ندیده!

کنار پایم زانو می زند. صورتم را به طرف خودش بر می گرداند و با مهربانی می گوید:

-نه تنها امروز، بلکه حداقل تا سه روز دیگه نمی تونی از خونه خارج شی. تموم بدنت رو عفونت گرفته. با این ضعف شدید، با این تب بالا، نمی تونی عزیزم!

نتوانستن از نظر من بی معنی است. من حتما می توانم!

توی چشمانش نگاه می کنم. دلم، می گیرد! دستم را بالا می آورم و روی صورتمش می گذارم. با انگشت شستم گودی و کبودی زیرچشمش را لمس می کنم. نگاهش رنگ می بازد. چرا؟ نمی دانم! آرام می گویم:

- باید برم شرکت، وگرنه پدرت هر چی رو که ساختم خراب می کنه!

دوباره مهربان می شود. دستش را روی زانویم می گذارد و می گوید:

-خراب نمی کنه. نمی دارم که خراب کنه!

برق چشمانم را خودم می بینم. کاش او ندیده باشد!

-تو پدرت رو نمی شناسی؟ تا همین الانش در شرکتت رو تخته نکرده باشه شانس آوردم!

می خندد؛ درست عین پدرش، در اوج جذابیت! بازوهایم را می گیرد و از جا بلند می کند. تمام وزنم را روی دستان او می اندازم.

-اگه من بهت قول بدم که هیچ اتفاقی نمیفته آروم می شی؟

پیشانی ام را به تخت سینه اش تکیه می دهم. سینه ای که، بی خبر از همه جا، یک شب تا صبح پذیرای اشک های بی امانم بوده. رد دیوان لوچه

باز هم توی بینی کپ و گرفته ام جریان می یابد. زمزمه می کنم:

-نمی دونم!

مجبورم می کند توی چشمانش نگاه کنم! نگاهش هزار رنگ دارد. رنگ دلخوری، رنگ شک، رنگ آرامش! مردمکش مستقیم و بی حرکت

صورتتم را زیر نظر گرفته! آهسته می گوید:

-به من اعتماد کن. بهت قول شرف می دم تا وقتی که با سلامت برگردی سر کارت، هیچ اقدامی علیهت صورت نمی گیره. حالا مثل دخترای

خوب برگردد تو تختت!

اطاعت می کنم اما، این جمله ی " تا وقتی که بر گردی سر کارت " بدجوری کلافه ام می کند.

با باز و بسته شدن مجدد در اتاق، چشم باز می کنم و از سویچی که در دستش گرفته می فهمم که قصد رفتن دارد. چشمم را روی این صحنه می

بندم. دلم در سینه فرو می ریزد. نکند برود و من از این بیماری وحشتناک بمیرم! دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا مبادا نگرانی ام بر

زبان جاری شود. نزدیک تختم می ایستد. صدایم می زند.

-سایه جان؟

با پلک های نیمه باز نگاهش می کنم. موبایلم را به سمتم گرفته.

-من باید یه سر برم شرکت. بیا زنگ بزن بگو یکی بیاد پیشت. همیشه تنها بمونی.

از حرفش خنده ام می گیرد. موبایل را روی میز می گذارم. کمی تنم را زیر پتو تکان می دهم و می گویم:

-خوبم. جای نگرانی نیست!

نگاه تیز و خیره اش اذیتم می کند.

-من بر می گردم. بهت سر می زنم ولی ای کاش یه خانوم ...

توی حرفش می پرسم.

-گفتم که، خوبم. از عهده کارام برمیام. شما هم دیگه زحمت نکشین. تا همین جاش هم کلی مدیون شدم!

نگفتم همین چند جمله چه فشاری به گلویم آورده. نگفتم درد سینه، از نفس کشیدن بیزارم کرده. نگفتم اگر بروی ممکن است بمیرم.

سویچش را مشت می کند. معلوم است که دلش به رفتن رضا نیست.

-اگه کاری داشتی، تماس بگیر!

سرم را تکان می دهم و چشمم را می بندم تا رفتنش را نبینم. صدای قدم هایش دور و دورتر می شود. زمزمه می کنم:

-امیرحسین؟

نمی خواهم سنگینی تشکر نکردن از او بر گردنم بماند.

-ممنونم!

از همان دور دور می گوید:

-تشکر نیاز نیست. هر کی جای من بود همین کارو می کرد!

پوزخندم را زیر پتو مخفی می کنم. خیلی وقت است که از برودت آدم ها، سردم نمی شود!

صدای اذان توی گوشم می پیچد. موزنش همان است که پدرم دوست داشت. همیشه به مادرم می گفت:

-اذان یک طرف، این اردبیلی هم یک طرف.

صدای اذان می آید؛ اذان مغرب. چشم باز نمی کنم. تاریکی از پشت همین پلک های بسته هم قابل لمس است. بیماری ذهنم را حساس تر

کرده. او می گوید الله اکبر و من می گویم:

... اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ ...

او شهادت می دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، اما خدای هر کس که هست،

خدای من نیست!

اشک می جوشد. لعنت به این آنفولانزا که همه چیز را از کار انداخته و به جایش این غدد اشکی لعنتی را فعال کرده.

اذان گو اذان می دهد و من قامتِ "قامت بسته" پدرم را تجسم می کنم و تسبیح سبز دانه درشتش و عطر یاس جانمازش. آن وقت ها چقدر خدا

مهربان بود. چقدر نزدیک بود.

گونه ام را به بالش می چسبانم.

خدا دقیقا از کی رفت؟ از وقتی که مادر رفت؟ یا شاید بعد از رفتن پدر؛ یا پس از کوچ سامان! وقتی که جانماز پدر دیگر پهن نشد. وقتی آن

تسبیح سبز نچرخید و وقتی صدایی نبود که زمزمه کند: « أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ »

و ترانه ای که روزی هزار بار در خانه تکرار شود: « دلواپسی وقتی میاد که اعتقاد بمیره. »

همان روزها بود که خدا چمدانش را بست و نه تنها از خانه، بلکه از قلب من هم رفت!

خیسی بالش حالم را بدتر می کند. نه این که دلم برای خدا تنگ شده باشد؛ نه، تنگ نشده؛ فقط نمی دانم چرا نمی توانم فراموشش کنم. نمی

دانم!

بلند می شوم. پرده ضخیم را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. باد سرد صورت تبادرم را تازیان می زند. مناجات خاضعانه بعد از اذان بیشتر

از موزن زاده اردبیلی اشک به چشمم می آورد. با آخرین توانی که دارم، با فریادی که بعد از خارج شدن از حنجره بیمارم، ناله ای بیش نیست

رو به آسمان می گویم:

-تو که منو فراموش کردی، پس چرا نمی داری من فراموشت کنم؟ این کارو هم نمی تونی واسم بکنی؟  
با خشم پنجره را به هم می کوبم. افتان و خیزان خودم را به حمام می رسانم. باید جایی خانه بخرم که تا چند فرسخی اش هیچ مسجد و امامزاده ای نباشد!

هر دو شیر آب گرم و سرد را تا انتها باز می کنم. پاهایم می لرزند. روی زمین می نشینم و مشت مشت شامپو روی موهایم می ریزم. بی توجه به این که حتی قدرت چنگ زدن به موهایم را هم ندارم. مگر از دیروز صبح تا حالا چه خورده ام؟ تنها یک تخم مرغ عسلی! با ضعف مبارزه می کنم؛ با اشک هم.

کارم که تمام می شود دستم را به لبه وان می گیرم و بلند می شوم. بند حوله را دور کمرم می پیچم و به اتاق تاریکم بر می گردم. از بیرون صدای پیچ پیچ می آید. گوش هایم را تیز می کنم. برق امیدی از دلم می گذرد. امیرحسین برگشته. ظاهر نامناسب است اما خوشی بودن یک نفر در این تنهایی اسفناک، انرژی بخش تنم می شود. به حال می روم. می بینمش که با خنده، سر به سر پودی می گذارد. آن قدر قدم هایم کم جان و بی صداست که تا لحظه ای که درست کنارش نمی ایستم متوجه آمدنم نمی شود. با همان مهربانی عذاب آورش نگاهم می کند. نمی توانم لبخند زنم. واقعا از بودنش خوشحالم. او هم به رویم می خندد و در حالی که دستش را روی پیشانیم می گذارد می گوید:  
-بهتری؟

سرم را تکان می دهم. حرکت دستش به سمت گونه ام، تن تبادرم را خنکی می بخشد.

-رنگت که خیلی پریده ولی تبت کمتر شده.

پلاستیک روی کانتیر را باز می کند.

-دادم واست سفارشی سوپ درست کردن. اینو بخوری زود خوب می شی.

از لحن حرف زدنش خنده ام می گیرد. خم می شوم و توی قابلمه را نگاه می کنم. به آشپزخانه می رود و تمام کابینت ها را یکی یکی می گردد. دستم را بلند می کنم و به زور می گویم:  
-تو اون یکیه.

با نگاهش رد دستم را می گیرد و کاسه ها را بیرون می آورد. از پشت بررسی اش می کنم. چقدر این بشر به رنگ مشکی علاقه دارد. پیراهن مشکی، شلوار جین مشکی، جوراب مشکی. دنبال کاپشنش می گردم. روی مبل انداخته. آن هم مشکی!

موهای خرمایی تیره اش را بالا زده. ساده و بدون ژل. آستین کتانی پیراهن جذبش را هم تا زیر آرنجش جمع کرده. عرض شانه اش تقریباً یک و نیم برابر عرض من است! بازوهای چند تکه اش ورزشکار بودنش را به رخ می کشد. دوباره آن شب کذایی برایم تداعی می شود. شبی که توی حلقه دستانش، نفس هم نمی توانستم بکشم. دوباره خشم زبانه می کشد. دوباره درد تازیانه می زند!

کاسه سوپ را روی میز می گذارد. بخار گرمی که از آن بلند می شود مشتاقم می کند. دانه های له شده برنج و گوشت های ریش ریش شده معده ام را به فعالیت وا می دارد. علی رغم اسپاسم های دردناک گلویم می خورم. نه به خاطر اشتهای زیاد، به خاطر نیرو گرفتن! نه به خاطر رها شدن از این رنج، به خاطر برگشتن به کار! تنها گزینه مهم زندگی ام! پتو به دست رو به رویم می ایستد. میز را کمی جا به جا می کند و پتو را روی پاهای لختم می کشد و با ابرهای گره خورده می گوید:



-تا وقتی این وضع رعایت کردنت باشه، خوب شدنت محاله!

دلم از این توجه می لرزد. از این تنها نبودن می لرزد! از این ساکت نبودن خانه، می لرزد!

کاپشنش را هم روی دوشم می اندازد. برای منحرف کردن ذهنم، لب باز می کنم.

-از شرکت چه خبر؟

نزدیکم می نشیند. خیلی نزدیک. عجیب است که این بینی اوراقی فقط بوی دیوان لوچه را می فهمد. تیزی نگاهش پوستم را می شکافد و به

اعصاب می رسد. برق نگاهش روی اعصابم است!

-هیچی. امن و امان؛ خیالت راحت!

توی چشمانش خیره می شوم. این چشم ها دروغ نمی گویند؛ می دانم، اما نیشخندی می زنم و می گویم:

-واقعا؟

او هم پوزخند کم رنگی می زند. فاصله اش را کمتر می کند. از این شباهت بی اندازه به امیرعلی احتشام لجم می گیرد اما سمج و مصمم چشم از

صورتش بر نمی دارم! برخلاف صدایش، چشمانش گرم است.

-تو در مورد من چی فکر می کنی؟ یه آدم فرصت طلب و سوءاستفاده گر؟

در دلم می گویم: « اوهوم. یکی عین پدرت! »

اما نمی توانم قدرنشاسی ام را بر زبان جاری کنم.

-منظوری نداشتم!

عقب می کشد و دستانش را به سینه اش قلاب می کند. با سر به ظرف غذا اشاره می دهد.

-سوپت رو بخور.

فقط برای این که چیزی گفته باشم ...

-تو هم بخور.

این بار صدایش هم گرم و مهربان است.

-من شام خوردم. راحت باش!

بعد از غذا، وادارم می کند لباس گرم بپوشم. از فضای تاریک و تنگ اتاق بیزارم. با وجود تمایل زیاد به دراز کشیدن و خوابیدن، به حال بر می

گردم و روی کاناپه می نشینم! شیر داغ را به دستم می دهد و می گوید:

-چرا دراز نمی کنی؟

لبم را به لبه لیوان می چسبانم و آهسته می گویم:

-اون اتاق رو دوست ندارم!

تلخ می شود.

-اگه به خاطر منه، داروهات رو که بخوری می رم. نگران نباش.

نمی دانم چطور همچین برداشتی کرده. آب بینی ام را بالا می کشم و می گویم:  
-منظورم این نبود. زیادی تاریک و دلگیره. افسردم می کنه!  
دست به جیب روی سرم می ایستد. سرم را بالا می گیرم و مظلومانه می گویم:  
-باور کن!

کنارم می نشیند و می گوید:

-باشه. بعدا در موردش حرف می زنیم. فعلا شیر و داروهای رو بخور و همین جا دراز بکش.

کوسن مبل را به دسته کاناپه تکیه می دهد. سرم را روی آن می گذارم و نرمی پتو را روی بدنم حس می کنم. چشمانم بی اختیار بسته می شوند.  
با دست جستجویش می کنم و مطمئن از بودنش به خواب می روم.

سومین روز بیماری را با گردن درد عجیب و غریب و بی سابقه شروع می کنم. حرکت چرخشی سرم تقریبا صفر است. درست عین رباط، روی مبل می نشینم. از سکوت خانه می فهمم که امیرحسین رفته. عضلات خشک و منقبض را تکان می دهم و از جا بلند می شوم. مثل هر بیمار دیگری دوست دارم توی این گرما بمانم و باز هم استراحت کنم اما می دانم که دیگر بیشتر از این وقت برای هدر دادن ندارم. با هر قدمی که برمی دارم به احتشام و جد و آبادش لعنت می فرستم. پسرش برایم یادداشت گذاشته، روی کانتیر سیاه.

« خوابت اون قدر عمیقه که مطمئنم تا صبح بیدار نمی شی. داروهای رو فراموش نکن. بازم بهت سر می زنم. »

می خواهم نفس عمیق بکشم اما ریه سنگین و عفونی ام جایی برای هوای اضافی ندارد. دست و صورتم را می شویم و خودم را مجبور به خوردن صبحانه می کنم. بعد از سه روز شانه ای به موهایم می زنم و با دستان لرزان آرایش نصف و نیمه ای می کنم و از خانه بیرون می زنم.  
ای کاش فقط همین لرزش پاها متوقف می شد. ای کاش!

هوای سرد، سوزش گلویم را بیشتر می کند. دستم را برای ماشینی تکان می دهم و سوار می شوم. در دل دعا می کنم که با هیچ عضوی از خانواده احتشام مواجه نشوم اما درست مقابل دم در ورودی، با احتشام بزرگ رخ به رخ می شوم. باز در دل التماس می کنم: « الان نه، امروز نه! »  
با همان لبخند معروف، دستش را دراز می کند و می گوید:

-خدا بد نده. شنیدم کسالت دارین.

هول می شوم. از کی شنیده؟ دستش را سرد می فشارم و زمزمه می کنم:  
-ممنونم.

قدم هایش را با من همسو می کند و می گوید:

-دوست داشتم واسه عیادت خدمت برسم اما از قرار کسی آدرستون رو نداره.

نفسی از سر آسودگی می کشم. امیرحسین چیزی نگفته!

می چرخد و راهم را سد می کند. توی چشمان شیطاناش خیره می شوم. انگار حرف زدن با من، برایش یک تفریح بزرگ است. ناخودآگاه اخم هایم را توی هم می کشم! لبخند روی لبش می نشیند.

-باید با هم صحبت کنیم خانوم مومنی.

چشمک غلیظی می زند؛ درست به شیوه پسرش.

-لازم باشه از منشیتون هم وقت قبلی می گیرم.

بی توجه به نگاه های مشتاق و خیره اش، دورش می زنم و به آرامی می گویم:

-امروز نمی تونم جناب. بعد از دو روز غیبت ترجیح می دم به کارای شرکت برسم.

دنبالم نمی آید اما صدایش بر جا خشکم می کند.

-اگه موضوع بحث سهام امیر داروگستر باشه چی؟

به خودم. برای این همه تسلط بر احساساتم افتخار می کنم. هر که جای من بود، بی شک از خوشحالی جیغ می کشید!

روی پاشنه هفت سانتی و فلزی ام می چرخم. دستانش را پشتش گذاشته و با هوشیاری نگاهم می کند. شک ندارم که افعی، چشمانش را از این

مرد به ارث برده!

گوشه ابرویم را بالا می دهم. به تبعیت از خودش دستانم را روی کمرم قلاب می کنم و با گام های بلند به سمتش می روم. این طرز راه رفتن

ضعف و سرگیجه ام را بیشتر می کند، اما مقاومت می کنم. در چند قدمی اش می ایستم و سر تاپایش را بارها و بارها برانداز می کنم. بزرگ

ترین و شاید تنها لذت زندگی ام در افتادن با این اژدهای هفت سر است. این شوق نبرد، قدرت پاهای لرزان و بی جانم است. خاموش کردن

چلچراغ روشن و گیرای این چشم ها، انگیزه نفس کشیدنم است. شکستن این قامت افراشته و پر غرور، دلیل راستی قامتم است.

پوزخندی به لبخند مطمئنش می زنم و شمرده و آرام می گویم:

-چی باعث شده که فکر کنین حرف زدن در مورد سهام امیر دارو گستر واسم جالبه؟

لبخندش جمع می شود. لبخندم پهن تر می شود. چشمک می زنم.

-شما که بهتر می دونین. صحبت کردن در مورد سهام شرکتی که حمایت کیمیا رو از دست داده، موضوع جالبی محسوب نمیشه!

چشمان افعی زخم خورده هر لحظه تنگ تر می شوند. موهای ریخته در پیشانی ام را زیر روسری مخفی می کنم و در حالی که دور می شوم می

گویم:

-البته من هنوز هم حاضریم پای میز مذاکره بشینم.

انگشت اشاره ام را بالا می آورم.

-اما با شرایط جدید!

در آسانسور که بسته می شود، خنده ام را رها می کنم. چه لذتی دارد تکرار هزار باره این جمله.

امیرعلی احتشام، همچنان کیش!

\*\*\*

موبایلم خشن و پر قدرت کیفم را می لرزاند. اسکرین بزرگش با هر بار خاموش و روشن شدن، اسم امیرحسین را نمایش می دهد. فکرم را

متمرکز می کنم و جواب می دهم:

-سلام.

با مکث جواب می دهد.

-علیک سلام. کجایی؟

خنده روی لبم می نشیند.

-شرکت! تو کجایی؟

بازدمش را محکم توی گوشی فوت می کند.

-من تو خونتم. ثابت کردی که واقعا دیوونه ای!

با سرخوشی می خندم.

-حالم خوبه دکتر. نگران نباش.

-آره، از صدات معلومه.

چرا این قدر دوست دارم بخندم؟

-صدا رو ولش کن. تازه ...

چشمانم را می بندم و تک به تک جملات را توی ذهنم می چینم.

- واسه این که ثابت کنم دیوونه نیستم و حالم خوبه، می خوام واسه شام دعوت کنم.

سکوت می کند. دستم را روی لبم می کشم و می گویم:

-یه شام دوستانه، به خاطر تشکر. میای؟

جوابش یک قرن طول می کشد.

-آره، میام.

پالتوی مشکی کوتاهم را می پوشم و ساق بوت های چرمی را روی شلوار جین چسبم می کشم و زیپش را به زحمت می بندم. شال زرشکی

همرنگ رژم را روی سرم می اندازم. بسته کادویچ شده را توی کیفم می گذارم و چرخی مقابل آینه قدی راهرو می زنم و از خانه بیرون می

روم. کنار ماشینش ایستاده. دست هایش را توی جیب شلوارش کرده و با نوک کفشش ضربه های آرامی به به آسفالت می زند. کاپشن ZARA

خوش دوختش را باز گذاشته تا پلیور ظریف تیره اش بهتر خودنمایی کند. موهایش مثل همیشه ژل خورده و مرتب است و بوی دیوان لوچه تا

شعاع یک کیلومتری اش استشمام می شود. اعتراف می کنم، فوق العاده است!

سلامم را پس از نگاهی سرد و کوتاه به سرتا پایم پاسخ می دهد. در را برایم باز می کند و منتظر می ماند تا سوار شوم. سرم را به نشانه تشکر

خم می کنم و روی تشک نرم و راحت ماشین می نشینم. در را می بندد. دور می زند و سوار می شود. قبل از این که راه بیفتد، چشمانش را به

صورتم می دوزد و می گوید:

-مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند مکش مرگ مایی می زنم و می گویم:

-خوبم.

دنده را جا می زند و راه می افتد.

-راستی ...

بدون این که نگاهم کند می گوید:

-جانم؟

انگشتانم را توی هم قفل می کنم.

-بیخشید که دیر کردم. یه خرده کارم طول کشید.

پخش را روشن می کند و می گوید:

-مهم نیست. حالا کجا بریم؟

آدرس می دهم. از حرکات سرش می فهمم که رستوران محبوب مرا می شناسد. توی پشتی صندلی فرو می روم و مخمور از گرمای مطلوب ماشین، چشم به بیرون می دوزم. لحظه ای دستش را به سمت گونه ام می آورد اما سریع پس می کشد. صدای ملایم آهنگ را کمتر می کند و می گوید:

-اگه خسته ای یه کم بخواب. با این ترافیک یه ساعتی طول می کشه تا برسیم.

سرم را به سمتش می چرخانم و زبان سنگینم را تکان می دهم.

-نه، خوابم نیامد.

با جدیت صورتم را زیر و رو می کند و می گوید:

-آره، از قیافت معلومه. به هر حال گفتم که راحت باشی.

نیمی از مغزم خواب و بی خبری را می طلبد و نیمه سمج و همیشه مزاحم، بی توجه به بیماری و بی حالی ام، هوشیاری را! برای مقابله با خواب کمی راست می نشینم و می گویم:

-کارای شرکت انرژی نمی داره واسم. این مریضی هم که گرفتم آنفولانزا نیست که، از صد تا سرطان بدتره.

پشت چراغ قرمز می ایستد. دستی را می کشد و به در سمت خودش تکیه می دهد. نگاهش از شال و موهای بیرون ریخته ام سر می خورد و روی لب هایم متوقف می شود. با دست چپش روی فرمان ضرب می گیرد و آهسته می گوید:

-خیلی دختر جالبی هستی. هم جالب، هم عجیب، هم باهوش!

چشمانش عین دو تکه شیشه اند.

-فقط یه مشکل بزرگ داری.

هر دو ابرویم را بالا می برم.

-زیادی از خودت مطمئنی!

ضربان قلبم بالا می رود. از لحن تلخش، بوی خوشی به مشام نمی رسد. از در فاصله می گیرد و به من نزدیک می شود. بعد از مکث چند ثانیه ای

زمره می کند:

- تو کی هستی؟ دنبال چی هستی؟

دستانم را محکم به هم فشار می دهم بلکه کمی از لرزششان کم شود. دستم برایش رو شده، شک ندارم! سکوت منجر به پوزخندش می شود.

- می خواهی از من به عنوان یه اهرم استفاده کنی؛ درسته؟

تقریباً نفسی برای کشیدن ندارم. به جای من او عمیق نفس می کشد و دوباره تکیه می دهد.

- این بازی که شروع کردی، خیلی کثیفه دختر خانوم!

گوشی موبایل صورتی رنگ و بسیار آشنایی را از داشبوردش بیرون می کشد و جلوی چشمانم می گیرد.

- این گوشی واست آشنا نیست؟

آب دهانم را قورت می دهم. جسم صورتی نفرت انگیز را تکان می دهد و می گوید:

- حتی اگه خودش رو هم شناسی، محتویاتش رو می شناسی.

چشم از چشمش نمی گیرم.

- ستون پنجمت لو رفت!

چراغ سبز می شود. خشمگین گوشی را روی صندلی عقب پرت می کند و راه می افتد. دستم را روی گلویم می گذارم و از ترس به در می

چسبم.

شاه سفید، امیرحسین احتشام بود و من نمی دانستم!

بدجوری رو دست خوردم. آن قدر بد که زبانم بند رفته و نمی توانم حرف بزنم. خالی خالی شده ام. خالی از هر توجیهی، هر منطقی، هر دلیلی،

هر حيله ای، هر نیرنگی! آن گوشی صورتی راه فرار را از همه طرف بسته است!

تا خود رستوران سکوت می کند. پیاده می شویم. محکم و جدی کنارم قدم بر می دارد. کنارم می کشد تا اول من وارد شوم. خنده ام می گیرد از

این شام مسخره دو نفره! گوشه دنجی می نشینیم. نفسم از سنگینی نگاهش بریده. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

- من می رم دستامو بشورم!

نیشخندش آتشم می زند.

- باشه. فقط فکر فرار به سرت نزنه!

من هم پوزخند می زنم. حتی اگر در اوج درماندگی باشم، حتی اگر با این فضاقت کیش شده باشم، جا نمی زنم! چون هنوز مات نشده ام؛ هنوز

شاهم!

- اگه خیلی نگرانی می تونی همراهم بیای!

منتظر جوابش نمی مانم. با حرص صندلی را به عقب می رانم. از جا بر می خیزم و به سمت دستشویی می روم.

به محض بسته شدن در، نفسم را آزاد می کنم. دستان مشت کرده ام را دو طرف روشویی می گذارم و به چهره رنگ پریده ام خیره می شوم.

بغض نشسته در گلویم، درد ناشی از بیماری را شدیدتر کرده. اسفناک تر از آن، مغز خاموشم است که تمام سیگنال هایش قطع شده و مرا این

طور مستاصل رها کرده! دست یخ زده ام را روی صورت گُر گرفته ام می گذارم و سعی می کنم که آرامش را حداقل به ظاهر بازگردانم. چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم و از دستشویی بیرون می روم.

از دور صورت گرفته و درهمش را می بینم. قلبم فشرده می شود. در دلم زار می زنم: « نمی دارم این جوری تموم شه. نمی دارم به این راحتی شکستم بدین. نمی دارم. نمی دارم! »

سر جایم می نشینم و از منویی که توی بشقابم گذاشته، غذایی را انتخاب می کنم. به محض دور شدن گارسون خشمش فوران می کند. -نمی خوای حرف بزنی؟

با خونسردی چنگالم را توی کلم های سالاد فرو می برم و آرام می گویم:

-ترجیح می دم صبر کنم تا حرفای شما تموم شه. فکر کنم هنوز کلی مطلب نگفته داری.

با کلافگی موهایش را چنگ می زند.

-روزی که فهمیدم اون ساختمون رو به دو برابر قیمت خریدی که رو به روی ما شرکت پخش بزنی، بهت شک کردم! مگه به آدم چقدر می تونه ریسک پذیر باشه؟ وقتی تو به محله، توی یه خیابون، دو تا سوپرمارکت فعال وجود داشته باشه، هیچ عقل سلیمی نمیداد اقدام به احداث سومیش کنه؛ چون دست زیاده. نمی صرفه. مگر این که یه ایده خیلی خاص و ناب تو سرش باشه که بتونه توجه مشتری رو جلب کنه و کسب و کار اون دو تای دیگه رو از رونق بندازه. این قانون تجارته. پس با این حساب، در مورد تو هم دو حالت بیشتر نبود. یا خیلی باهوش، یا خیلی احمق! خم می شود و به صورت زل می زند.

-سکوت کردم و منتظر موندم. خیلی دوست داشتم ببینمت. وقتی شنیدم اومدی، متین رو فرستادم سراغت. می خواستم ببینم چطور آدمی هستی.

لبخند غمگینی روی لبش می نشیند.

-چقدر اون روز به حرف هایی که به متین زده بودی خندیدم. خیلی خوشم اومد. بدجوری حالش رو گرفته بودی. آه می کشد.

- فیلم اولین جلست رو سه بار دیدم. رقیب بودی، رقیب بودم، اما از تک تک حرفات، از لحن صحبت کردنت، از تسلط توی ارائه مطالب، از اعتماد به نفس و خونسردیت، از غرور و شخصیت، لذت بردم. نمی تونی تصور کنی چقدر به دلم نشست! جامعه ای که نهایت دغدغه اکثر دخترش طرح جدید لاک و مد لباسه، آدم با جنم و محکمی مثل تو که در عین زیبایی و آراستگی مثل یه مرد، یک تنه و مقتدرانه کارش رو جلو می برد، واقعا واسم قابل ستایش و احترام بود!

باز هم آه می کشد.

-روزی که اون جوری محکم و قاطع تو روی پدرم ایستادی و پیشنهادش رو رد کردی، تو دلم هزار بار تحسینت کردم. واسه عزت نفست و بیشتر از اون واسه هوشت سرشارت که تو یه جلسه پدرم رو حتی از من بهتر شناخته بودی! دوست داشتم بیشتر بهت نزدیک شم اما هنوز یه چیز واسم مجهول بود. توی این شهر به این بزرگی، چرا ساختمان ما؟ چرا واحد رو به رویی ما؟ چرا اسمی این قدر شبیه به اسم شرکت ما؟ چرا ما؟

احساس می کنم پشت چشمانش یک بمب ساعتی وجود دارد که هر آن ممکن است منفجر شود. تا به حال چشمانی به این خشمگینی ندیده ام! -وقتی دو سه روز بعد از آشناییمون اون جوری مست و خراب باهام تماس گرفتی، شکم بیشتر شد. نگرانت شدم. اصلا نمی دونم چطوری خودمو رسوندم. صورت کبودت رو که دیدم وا رفتم. گفتم الانه که سخته کنی؛ اما عجیب تو تک تک حرکات هوشیاری رو حس می کردم. به خصوص وقتی که از حموم بیرون اومدی مستی از سرت پریده بود. سعی می کردی خلافت رو نشون بدی اما خبر نداشتی اینی که داری باهات بازی می کنی روزی صدتا مثل تو رو بازی می ده. پا به پات اومدم. می خواستم ببینم تا کجا می خوای از تظاهر من به سادگی سوء استفاده کنی؛ اما شوکه شدم وقتی که فهمیدم بار اولت بوده. اصلا دنیا رو سرم خراب شد. فکر می کردم قضاوت اشتباه بوده و تو واقعا تحت تاثیر الکل دست به اون کار زدی! اما خونسردی عجیب بعد از اون رابطه مطمئن کرد که یه چیزی هست. یه چیزی که تو به خاطرش به هر کاری تن می دی و برای رسیدن بهش، به من احتیاج داری! پس برنامه کیمیا رو چیدم. گفتم اگر بابت بایکوت شدت بیای پیش من و کمک بخوای، معنیش اینه که کارایی که کردی هدف دار بوده؛ اما تو باز همه معادلات منو به هم ریختی. در موردش حتی حرفم نزدی!

غذایی را که جلوی دستش می گذارند با نفرت پس می زند و ادامه می دهد:

-خوب داشتی پیش می رفتی. یه جورایی قانع شده بودم که تو فقط به کارت فکر می کنی و شاید همه چیز یه تصادف، یه اتفاقه. تا این که اون بیماریت پیش اومد و من یه شب تا صبح تو خونت موندم! اولش به خاطر این که یکی از فامیلات رو خبر کنم رفتم سراغ گوشیت. می خواستم ببینم با کی بیشتر در ارتباطی و خیلی واسم جالب بود که نزدیک ترین فرد به تو هیچ اسمی تو گوشیت نداشت. یه شماره، یکی که بهت اطلاعات می داد. اطلاعات ورود و خروج یه نفر که عجیب با ورود و خروج من همزمان بود و جالب تر از همه یکی از پیامها بود که ازت پرسیده بود تا کجا می خوای پیش بری و تو گفته بودی تا اتاق خوابش! شماره رو برداشتم. فرداش یه خط ایرانسل خریدم و در حالی که بین بچه ها راه می رفتم طوری که کسی متوجه نشه اون شماره گرفتم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و ستون پنجمت رو شناسایی کردم! هیچی نگفتم و اومدم خونت. همین دیشب، وقتی تو خوابت برد از گوشیت به اون شماره اس ام اس دادم که حالم خیلی بده. زود خودت رو برسون! و منتظر نشستم. نیم ساعت بعدش اومد. منو که دید تقریبا از حال رفت. واسه تو یه یادداشت نوشتم و بردمش بیرون. همه چی رو واسم تعریف کرد!

به صندلی اش تکیه می دهد. دستانش را به سینه می زند و با پوزخند می گوید:

-فکر می کردم حریف قدر و کارکشته ای هستی. فکر می کردم قوانین بازی رو خوب بلدی. فکر می کردم باهوشی و ارزش سرمایه گذاری کردن رو داری؛ اما همه چی رو خراب کردی. گند زدی به هر چی احساس خوب که نسبت بهت پیدا کرده بودم! سکوت می کند. نگاهم به غذاهای دست نخورده خشک می شود. از این همه حماقت خودم در عجبم که چرا برای موبایلم پسوورد نذاشتم؟ که چرا اس ام اس های مشکوک را پاک نکردم؟ که چرا این پسر به ظاهر آرام و متین را این قدر دست کم گرفتم؟ لعنت به من که امیر حسین احتشام را نشناخته بودم!

سرم را بلند می کنم. نگاه سردش به جایی پشت سر من دوخته شده است. رد نگاهش را می گیرم. برمی گردم و، می میرم! صدای امیر حسین از ناقوس مرگ ترسناک تر است.

خوش اومدین خانوم جلائی. منتظر تون بودیم.

چیزی شبیه ناله از گلویم خارج می شود.



-پریسا!

رنگ و رویش از من پریده تر است. با قدم های لرزان به ما نزدیک می شود و می نشیند. توی دلم داد می زوم: « نترس دختر. نترس! من این جام، »

نگاه امیرحسین بین ما در گردش است. دستم را روی دست یخ کرده پریسا می گذارم و آهسته می گویم:

-خوبی؟

چشمانش دلخور است؛ غمگین و شاید شرمنده. به رویش لبخند می زوم. سرش را پایین می اندازد. از این همه غمش خشمگین می شوم. دندان هایم روی هم قفل می شوند. تند می شوم. تلخ می شوم. زهر می شوم.

-حرفات تموم شد یا هنوز ادامه داره؟

دستانش را روی میز می گذارد و می گوید:

-خوبه. از موضعت کوتاه نمیای. تازه یه چیزی هم طلبکاری.

دستم را از روی دست پریسا بر می دارم و می گویم:

-اینو بذار بره. طرف حسابت منم. بدهیامو خودم تسویه می کنم.

صدای بلند خنده اش توجه همه را جلب می کند.

-خیلی باید احمق باشم که از یه بچه رو دست بخورم. این خانوم الان حکم سفته رو داره واسه من. یا یه چک سفید امضا. چطور ممکنه همچین سندی رو از دست بدم؟

دندان هایم را روی هم می سابم. نفس عمیق کشیدن هم جواب نمی دهد. تکیه می زوم. زانوهای لرزانم را به هم فشار می دهم و می گویم:

-چی می خوای؟

لبخند کجی می زند و می گوید:

-آها! حالا شد.

دستش را روی گردنش می گذارد و در حالی که به عمق چشمانم خیره شده می گوید:

-اول بذار عواقب حماقتی رو که کردی، گوشزد کنم.

نیم نگاهی به پریسا می اندازد و ادامه می دهد:

-این خانوم به سه تا پنج سال حبس و جریمه نقدی محکوم میشه و شما به شیش ماه تا یک سال زندان همراه با جریمه نقدی!

چشمک می زند. لعنتی!

-البته این خوش بینانه ترین حالتشه. یه وکیل درست و حسابی که بگیرم می تونم مجوز کارت رو هم لغو کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-قبلا گفته بودی چیزی واسه از دست دادن نداری. خب شاید زندان و بی آبرویی رو واسه خودت بپذیری اما این خانوم چی؟ واسه مهم نیست؟

لعنت به من! لعنت به من!

دستم را مشت می کنم و روی میز می گویم:

-بگو چی می خوای؟

چشمانش را تنگ می کند و سرش را جلو می آورد.

-قرار بود به ازای سهام شرکت ما واسمون کار کنی. فردا میای اون قرارداد رو امضا می کنی، اما این بار بدون هیچ چشم داشتی. از فردا تو نوکر بی

جیره و مواجب امیرداروگستر می شی خانوم سایه موتمنی!

چشمان گرد شده پریسا توجهم را جلب می کند. نمی توانم حرف های امیرحسین را هضم کنم. چند بار تکرارش می کنم. با هر بار تکرار، فاجعه

بیشتر و بیشتر خودنمایی می کند.

دست پریسا را می گیرم و از جا بلند می شوم. نمی خواهم سرازیر شدن اشکم را ببیند. لحن تهدید گرش متوقفم می کند.

-فقط چهل و هشت ساعت وقت داری. زودتر تصمیمت رو بگیر.

با نفرت رویم را بر می گردانم و در حالی که دست پریسا را می کشم از او و جو مسموم اطرافش دور می شوم. ناگهان چیزی جرقه می زند. رو

به پریسا می گویم:

-تو این جا بمون.

محکم و مصمم به سمتش می روم. دارد غذا می خورد؛ با خونسردی. لعنتی!

بسته کادو را از کیفم در می آورم و روی میز می گذارم. در حالی که لقمه اش را می جود، پرسشگرانه نگاهم می کند. هنوز می توانم پوزخند

بزنم.

-این کادو رو به خاطر تشکر گرفته بودم. می تونی فکر کنی اینم قسمتی از اون نقشه های کثیفه که واست کشیدم.

سه تراول پنجاه تومانی هم از کیف پولم بیرون می کشم و روی میز پرت می کنم و آرام می گویم:

-نوش جان!

دوباره دست پریسا را می گیرم و از رستوران بیرون می زنیم. بغض کرده، می دانم. زمزمه می کند:

-سایه؟

با تمام خشمم انگشتانش را فشار می دهم و داد می زنم:

-هیش! هیچی نگو. فقط منو برسون خونه!

بخاری را روشن می کنم و با دست گلویم را ماساژ می دهم. سپس سرم را و بعد گردن خشک و دردناکم را.

-حالا چی میشه سایه؟

کیفم را روی پایم جا به جا می کنم و می گویم:

-مدارکش چقدر قوی و محکمه؟

با بغض می گوید:

-خیلی.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

-خیلی یعنی چقدر؟

با ترس نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:

-ایمیل رو چک کرده.

سرزنشگرانه نگاهش می کنم و می گویم:

-نگو که مثل رمز عابر بانک و شماره شناسنامه و شماره کارت ملی و شماره پلاک خونه همسایه تون، پسورد ایمیلت رو هم توی گوشیت ذخیره کردی.

سرش را بالا و پایین می کند. فرو رفتن ناخن هایم را توی گوشت کف دستم احساس می کنم.

-پسورد گوشیت رو کجا نوشته بودی؟

راهنما می زند و گوشه خیابان می ایستد.

-اونو یادم بود ولی انقدر سرم داد زد، این قدر قیافش ترسناک شده بود که گفتم الانه که خونمو بریزه. ترسیدم سایه. خودم بهش گفتم.

نفسم را محکم بیرون می دهم. گوشه لبم ناخودآگاه بالا می رود. زمزمه می کنم:

-دور و بریای معتمد منو ببین تو رو خدا!!

مشتی به فرمان می زند و با صدای بلند می گوید:

-گند اصلی رو خود جنابعالی زدی. وقتی یکی عین امیرحسین رو این قدر راحت تو خونت راه می دی و واسه هشدارای من تره هم خورد نمی

کنی، همین میشه دیگه! بعدشم، تو که همیشه صدتا پسورد واسه گوشیت می داشتی و همیشه هم منو بابت حواس پرتی و حافظه ضعیفم مسخره

می کردی. تو دیگه چرا؟

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:

-راست می گی. آخرین باری که گوشیم لاک شد و رو همون حالت هنگ کرد و مجبور شدم به قیمت از دست دادن همه اطلاعات روش، بدم

فرمتش کنن، دیگه واسش پسورد تعریف نکردم. چون به قول امیرحسین زیادی از خودم مطمئن بودم. این رودستی که خوردیم تاوان حماقتای

پیش پا افتاده و بچگانمونه.

سرش را روی فرمان می گذارد و می گوید:

-حالا چه بلایی به سرمون میاد؟

منهم سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

-دقیقا چکار می تونه بکنه؟

آهی می کشد و می گوید:

-تمام اطلاعات محرمانه انبار و شرکت رو که من از طریق ایمیل و است فرستادم چک کرده. دونه به دونه. اگه شکایت کنه، از طریق پلیس

سایبری حتی کامپیوتری که از طریقش این ایمیل ارسال و دریافت شدن پیدا می شه. کافیه چهار نفرم علیه من شهادت بدن. کارم تمومه.

پلکم را با تمام قدرت روی هم فشار می دهم.

-یه فکری کن سایه!

زمنمه می کنم:

-برو خونه. خوابم میاد.

با بهت می گوید:

-سایه!

کلافه رویم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم:

-نگران نباش. واسه تو اتفاقی نمیفته!

چانه ام را می گیرد و صورتم را بر می گرداند.

-اون قرارداد رو امضا می کنی؟

لبخندی به چهره مهربان و نگرانش می زنم و می گویم:

-فراموش کردی؟ من زانو نمی زنم!

صورتش باز می شود.

-نقشه ای داری؟

چشمک می زنم. نفس راحتی می کشد و در حالی که استارت می زند می گوید:

-تو دیگه کی هستی؟

چشم به چراغ های روشن و خاموش خیابان می دوزم. من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی!

نم اشک ناشی از سرما را از چشمانم می گیرم. صورت رنگ پریده ام را توی آینه ماشین بازرسی می کنم و به خانه باز می گردم. هنوز اول صبح

است و من کلی وقت دارم. با آرامش صبحانه می خورم و آرایش می کنم. دقیق تر از همیشه، غلیظ تر از همیشه و زیباتر از همیشه. امروز از آن

روزهاست که هم از سفیدی پوستم لذت می برم و هم از عسلی چشمانم. نه کرم برنزه کننده می زنم و نه با آرایش از شدت رنگ چشمانم می

کاهم! امروز از همین سایه واقعی راضی ام! تیپ رسمی همیشگی را می زنم و به شرکت می روم. کیفم را به تنم می چسبانم و با اعتماد به نفس

وارد دفترم می شوم. با خوش رویی با همه سلام و احوال پرسی می کنم و امین و فدایی را به اتاقم می خوانم.

چهره هر دو شاد و راضی است.

خب چه خبر؟

فدایی شروع می کند.

-همه چی عالیه خدا رو شکر. کیمیا پول فرمول رو به حساب ریخته و همکاری و حمایتش خیلی خوبه. چه وردی تو گوش این پیرمرد خوندی که

این جووری مریدت شده؟

می خندم و می گویم:

-هیچی. فقط بهش نشون دادم که نمی تونه منو به خاطر سن و سالم، دست کم بگیره. با یه کم بدجنسی و زیرآب زنی، نظرش برگشت! هر دو می خندند. در چشمان فدایی خیره می شوم و بعد از چند ثانیه روی صورت امین زوم می کنم.

-فراموش نکنین که هر اتفاقی که بیفته این شرکت باید سرپا بمونه.

لبخند از لب هایشان پر می کشد. به هم نگاه می کنند. امین، مردد و نگران می پرسد:

-چیزی شده؟

چشمانم را با آرامش باز و بسته می کنم.

-نه، من حواسم هست. شما هم حواستون رو جمع کنین. کوچیکترین اشتباه نابودمون می کنه. چوب خطمون پره. دیگه جا واسه خطا و سهل انگاری نداریم.

منشی وارد می شود.

-آقای احتشام اومدن.

می دانم کدام احتشام را می گوید. قلبم می ریزد. تند می گویم:

-مگه نمی بینی جلسه داریم؟

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-میگن کارشون خیلی واجبه. نمی تونن صبر کنن.

برگه ها را از کیفم در می آورم و توی جیب پالتویم می گذارم. از جا بلند می شوم و به سمت مجسمه شاه می روم و کنارش، رو به پنجره می ایستم. آرام می گویم:

-بگو بیاد تو!

امین و فدایی خارج می شوند و بوی دیوان لوجه توی اتاق می پیچد. می چرخم و دستم را روی تاج شاه می گذارم! تک تک اجزای چهره اش پر از پوزخند است اما من با آرامش به رویش لبخند می زنم و می گویم:

خوش اومدن. بفرمایین.

انتظار این برخورد را نداشته. از مکثش می فهمم!

صندلی را عقب می کشد و می نشیند اما من از کنار سیاه قدرتمندم جم نمی خورم. کاغذ A5 را روی میز سر می دهم و می گوید:

-قرارداد رو آوردم که تا فردا بتونی حسابی مطالعش کنی.

لبخندم را عمق می دهم و در سکوت نگاهش می کنم. برگه دیگری را بالا می برد و نشانم می دهد.

-اینم برگه شکایت نامه ست. می تونی تا قبل از این که تحویل مقامات بدمش، یه نگاهی بهش بندازی!

خنده ام را کنترل می کنم. هر دو کاغذ نشان دار دولتی را از جیبم بیرون می آورم و می گویم:

-نظرت چیه تو هم نگاهی به اینا بندازی؟

کاغذها را به دستش می دهم.

-البته اینا کیپه. جای اصلشونم محفوظه.

تای کاغذ اول را باز می کند. رنگ از رویش می پرد. با دقت زیر نظرش می گیرم. تای کاغذ دوم را باز می کند. صورتش به سرخی خون می شود. نفس عمیقی می کشم و دوباره دستم را روی تاج شاه می گذارم. با خشم بلند می شود و به سمتم می آید.

-فکر کردی می تونی این اراجیف رو ثابت کنی؟

دستانم را روی کمرم قفل می کنم و چشم در چشمش می دوزم.

-گواهی پزشکی قانونی که روز بعد از اون رابطه صادر شده ثابت می کنه که فقط یک بار رابطه داشتم و همون یک بار منجر به از بین رفتن بکارتم شده. خوشبختانه، اون قدر وحشیانه عمل کرده بودی که دکتر پزشکی قانونی خشونت رو تایید کرد! نمونه برداری هم کردن. امروز رفتم جوابش رو گرفتم. DNA مردانه دیتکت (detect) شده. حتی یه تار از موهاش یا یه تیکه از ناخنش می تونه ادعای منو ثابت کنه! الان فقط یه شکایت نامه احتیاجه که نمونش رو دادم خوندی.

نزدیکش می شوم؛ خیلی نزدیک. همچنان لبخند بر لب دارم.

-اگه ذره ای واسه آبروت ارزش قائلی، اگه دوست نداری دادگاهی بشه و اسمت نقل محافل بشه، اگه نمی خوای اعتبار و احترامی که جمع کردی زیر سوال بره، مثل بچه های خوب می ری تو اتاقت می شینی و دهنتم رو می بندی. از همین امروز، اگه مشکلی واسه پریسا پیش بیاد، مزاحمتی واسش ایجاد بشه، سرش درد بگیره، سرما بخوره، اسهال بشه، حال نداشته باشه، حوصلش سر بره، یا هر چیز دیگه ای، من تو رو مسئول می دونم و قسم می خورم روزگارت رو به سیاهی این مجسمه می کنم!

داد می زند:

-خیلی احمقی! با این کار آبروی خودت رو هم می بری.

قهقهه می زنم. دستم را روی لبه پیراهنش می کشم و می گویم:

-آبرو؟ تو هنوز باورت نشده که من چیزی واسه از دست دادن ندارم؟ تازه، من چه گناهی دارم؟ اونمی که تجاوز کرده، تویی نه من! وای! کی باورش میشه دکتر امیرحسین احتشام، فارغ التحصیل کمبریج انگلستان، مخ داروسازی کشور، کسی که این همه دختر واسش سر و دست می شکنن، یه بیمار روانی باشه که آتیشش رو با تجاوز به دخترای بی پناه و بی کس خاموش می کنه؟ وای! چه آبرو ریزی ای! چطور می بینی این بدنامی جمع می شه؟ آخ، طفلک پدرت!

فک منقبضش به خوبی ضربان شدت گرفته رگ هایش را نشان می دهد. با نفرت دستم را پس می زند و از اتاق بیرون می رود.

با تمام وجود نفس می کشم و برگه های ریخته شده روی میز را جمع می کنم و همه را دانه به دانه پاره می کنم. می خندم؛ با لذت، از ته دل!

این بار، امیرحسین احتشام، کیش!

با اخم به لب های غرق خنده پریسا نگاه می کنم و می گویم:

-میشه بگی چی این قدر خنده داره؟

بریده بریده می گوید:

-تجسم قیافه امیرحسین!

ضربه ای به قفس پودی می زرم و چرتش را پاره می کنم. چهره شاکی و بداخلاقش خنده بر لبم می نشاند. زبانم را برایش در می آورم ولی او در کمال بی تفاوتی رویش را برمی گرداند و دوباره چشمانش را می بندد. انگشتم را از بین میله های قفس داخل می برم و ضربه ای به سینه عضلانی اش می زرم. هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. دلم برای چرخش 180 درجه گردنش ضغف می رود. باز با نوک انگشتانم سینه داغش را نوازش می کنم اما او نوکش را بیشتر بین پرهایش فرو می برد و با این کار نشان می دهد که علاقه ای به بازی با من ندارد!

-ول کن اون زبون بسته رو. چکارش داری؟ مگه نمی بینی حوصله نداره؟

از کانترا فاصله می گیرم و خودم را روی مبل پرت می کنم.

-آگه شبا به جای آواز خوندن بخوابه، تو روز این جورى عنق نمیشه!

خنده بلندش، پودی را از جا می پراند.

-ای بابا! مثل این که یادت رفته این طفلی جفده. آخه کدوم جفدی شبا رو می خوابه که این دومیش باشه؟

با عشق به چرت زدنش نگاه می کنم. صدای خرخر ضعیفی که از گلویش بلند می شود وجودم را غرق لذت می کند!

-خدا رو شکر حداقل یه نفر تو این دنیا هست که تو دوشش داشته باشی و این جورى عاشقانه نگاش کنی!

چشم از هیکل گرد و تپل پودی می گیرم و به چشمان دلخورش خیره می شوم!

-مگه کسی به جز این حیوون واسم مونده که دوشش داشته باشم؟

چند ثانیه نگاهم می کند؛ پر از حرف، پر از سرزنش و بعد مایوس از نگاه خالی من، چشم به زمین می دوزد.

-قدم بعدیت چیه؟

ذهنم را از این همه تنهایی که هر بار به شکلی به زندگی ام هجوم می آورد، دور می کنم.

-نمی دونم. فعلا که همه چی خراب شده.

-خراب؟ چرا؟ الان که بازی به نفع توئه!

پاهایم را توی شکم جمع می کنم.

-نه، من امیرحسین و توجه محبت آمیزش رو به خاطر اشتباهات احمقانم از دست دادم. آره، هدفم این بود که امیرحسین رو تو مشتم داشته باشم، اما نه این جورى. نه با زور و ارعاب! اصلا دلم نمی خواست از اون گواهی استفاده کنم. چون از نظر من فقط یه مدرک بود برای روز مبادا،

ولی طوری پاشو گذاشته بود رو شاهرگم که واسه نجاتم مجبور شدم به این حربه متوسل شم. شاید به ظاهر برنده باشم اما از دست دادن

دوستی و اعتماد امیرحسین و همین طور خروج تو از اون شرکت یه باخت خیلی بزرگه!

مستقیم و تیز نگاهم می کند.

-خب حالا می خوای چی کار کنی؟

موهایم را چنگ می زرم و روی سرم جمع می کنم.

-بازی سخت تر شده. این همه زحمت کشیدم که امیرحسین رو حذف کنم، غافل از این که مغز متفکر پشت پرده و بازیگردان خودشه. باید رو

کارمون متمرکز شیم. می خوام فعلا از سیستم دفاعی استفاده کنم. تا اطلاع ثانوی حمله ای در کار نیست!

از جا برمی خیزد. کیفش را روی دوشش می اندازد و می گوید:

-من که حریف تو نمی شم. به حرفام که گوش نمی دی اما بازم تاکید می کنم. امیرحسین با پدرش متفاوته. اگه اون جوری مقابلت گارد گرفته بود و می خواست اذیتت کنه فقط به خاطر کلاهی بود که سرش گذاشته بودی. تاکتیکت رو در مورد اون عوض کن. نمی خوام پس فردا شرمنده اون و خداهش بشی.

هه، خدا!

سرد نگاهش می کنم. دلم به گفتنش راضی نیست. هنوز راضی نیست؛ اما می گویم:

-خدا؟ اگه دیدیش سلام منو هم بهش برسون!

کوباندن در، اوج اعتراضش را نشان می دهد!

غروب دلگیر جمعه، با این حجم فزاینده ابرهای تیره، با این سرمای خشک و کشنده، با این زمستان طولانی و ابدی، با این تنهایی جذام گونه، قلبم را تحت فشار گذاشته! احساس می کنم دست قدرتمندی روح و جانم را توی مشت گرفته و با تمام وجودش می فشارد! حتی جفدم هم حاضر به شکستن این سکوت وهم آور و دردناک نیست!

مقابل مینی بار شیشه ای می ایستم و بطری های رنگارنگ را بررسی می کنم. دستم را جلو می برم و پس می کشم.

چه فایده از مستی وقتی که فراموشی و بی خبری نمی آورد؟

روی مبل دراز می کشم و چشمانم را می بندم. کلافگی فشار می آورد. کوسن را بغل می کنم. فایده ندارد. پرتش می کنم. صدای شکستن گلدان هم نمی تواند چشمان خسته ام را بگشاید. می چرخم و سرم را توی درز بین پشتی و کفی مبل فرو می برم. بغض هست انگار، اما اشک، نه! خودم را در آغوش می گیرم. دستم را نوازش وار روی بازوهای برهنه ام می کشم. گویی گول می زنی قلب تنها و بی کسم را! دلم باور می کند. لب برچیده و بغض کرده، به خواب می روم!

می خوابم تا وقتی که گرمای دستانم روی بازوهایم شدت می گیرد! آنقدر که پوستم می سوزد. دستم را بر می دارم اما منبع حرارت هنوز به قوت خود باقی است، منبع نوازش هم! مغزم آرام آرام شروع به فعالیت می کند و حس بویایی ام را به کار می اندازد؛ دیوان لوچه! چشمانم به یک باره باز می شوند. مردمک گشاد شده ام نور را تاب نمی آورد. دستم را روی چشمم می گذارم و می چرخم. تنم در تماس با داغی بی حد جسمی است که خوب می شناسمش. دستم را برمی دارم و نیم خیز می شوم. کنارم نشسته. لبخند بر لب و آرام! نفسم را برق تند چشمانش قطع می کند! شومی هدفش را از نگاهش می خوانم! عقب می روم تا آن جا که می توانم، اما دسته مبل سدم می شود. تلاش بیهوده ام، لبخندش را عمق می دهد! لب هایم را به زور از هم باز می کنم.

-این جا چکار می کنی؟

مسخره ترین سؤال ممکن!

دستش را روی گونه یخ کرده ام می کشد. چندشم می شود. سرم را می چرخانم. با خشونت چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند توی چشمانش نگاه کنم. با نگاهش زجر می دهد، شکنجه می کند، هشدار می دهد!

-از تهمت متنفرم. از نامردی خیلی بیشتر! رو دست خوردن از یه الف بچه داره اذیتم می کنه!



سفیدی چشمانش به سرخی می گراید! سرم را تکان می دهم بلکه چانه ام را خلاص کنم اما فشار دستش روی استخوان های فکم، دادم را به آسمان می برد!

برق چشمانش خاموش می شوند!

-تو اون گواهی چی نوشته بود؟ تجاوز همراه با خشونت؟

احساس می کنم ریشه تک به تک دندان هایم از لثه جدا می شوند! اشک در چشمم می نشیند! صورتش را جلو می آورد؛ خیلی جلو. جایی برای عقب رفتن ندارم. سوزش وحشتناکی در لب پایینم حس می کنم و بعد طعم خون! سرش را عقب می برد!

-گریه می کنی؟ حالا کو تا معنی خشونت و تجاوز رو بفهمی! امشب به اون گواهی قلابیت، سندیت می دم سایه خانوم!

با خشم اشک جاری شده روی گونه ام را پاک می کنم. هر چه می خواهد بشود، اما زانو نمی زنم! التماس نمی کنم!

به استقامتم پوزخند می زند.

-خیلی روت زیاده بچه!

نفرت زبانه می کشد و غروری که توی وجود هر شاهی نهادینه است!

-اومدی این جا منو بترسونی؟ عذابم بدی؟ انتقام بگیری؟ مثلاً می خوامی چی کار کنی؟ چی دارم که ازم بگیری؟ می خوامی تجاوز کنی؟ دیالا! معطل چی هستی؟ می خوامی بکشی؟ من از خدامه! بکش و راحتم کن! فقط زودتر کارت رو تموم کن و از این جا برو. نمی خوام ببینمت. نه تو رو،

نه هیچ کس دیگه رو!

گر می اشک اعصابم را بیشتر به هم می ریزد. هر چه پاک می کنم، تمام نمی شود این لعنتی مزاحم!

نگاهش خیره مانده به صورت تر و اشک های بی امانم! داد می زنم:

-به چی نگاه می کنی؟ زود باش دیگه!

لحظه ای از صورتم چشم بر نمی دارد. به سمتش هجوم می برم و با مشت به بازویش می کوبم.

-چته؟ چرا ماتت برده؟ یا کارت رو تموم کن یا گمشو برو بیرون!

می زنم. تمام دردم را مشت می کنم و بر جسم او فرود می آورم. شانه هایم را می گیرد. هنوز توان دارم. هنوز ضربه می زنم. بازوانم را می گیرد. فشار دستش رمق از تنم می برد. توی چشمانم خیره می شود؛ چشمان گریانم، چشمان طوفانی و آزرده ام! نگاهش پر از ترحم است.

حرصم می گیرد. دندان هایم را روی هم می سابم و دوباره می غرم؛ اما قبل از خروج هر کلمه ای دستش را روی دهانم می گذارد. کف دستش را گاز می گیرم. چهره اش از درد فشرده می شود. با هر دو دست هلش می دهم.

-این جوروی نگام نکن لعنتی. اگه مردی رو حرفت بمون. اگر نمیستی از خونم برو بیرون.

هیجان زیاد، گلوی ملتهم را کلاپس می کند! لحظه ای نفسم تنگ می شود. برای حفظ حیاتم سرفه می زنم. برای حفظ حیاتم ناخودآگاه به دست حریفم چنگ می زنم. ضربه محکمی که به پشتم می زند، راه نفسم را باز می کند. با ولع هوا را فرو می دهم. ته مانده توانم، با این بی نفسی از

بین می رود! با پشت دست، رد اشک هایم را محو می کنم و با خستگی دراز می کشم. تنهایی، جانم را گرفته. مقاومتم را در هم شکسته. روحیه مبارزه ام را سرکوب کرده!

گونه ام را به دسته میل می چسبانم و خس خس کنان می گویم:

-ولم کن امیر. حالم خوب نیست. جنگ رو بذار واسه یه وقت دیگه. از این جا برو. خواهش می کنم!  
جواب نمی دهد. زمزمه می کنم:

-جمعه ها تعطیله. این یه روز رو بذارین به حال خودم باشم. این یه روز رو بذارین با خودم باشم. فقط همین یه روز بذارین که خودم باشم!  
نفس های عمیق او، اکسیژن مغز مرا هم تامین می کند! از گوشه چشم نگاهش می کنم. چشمان باهوش و متفکرش را به من دوخته!

-به جای بازی کردن با من، حرف بزن. بگو کی هستی. چی می خوای؟ شاید بتونم کمکت کنم!

نه اشک هایم را باور کرده، نه اوج تنهایی و بدبختی ام را. سر و پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و می گویم:

-بزرگ ترین کمکت اینه که تنهام بذاری!

خشمگین دستم را می گیرد و با یک حرکت هیکل نحیفم را به طرف خودش می کشد. استخوان ترقوه ام صدا می دهد. حتی آخ بلندم هم از خوشونتش نمی کاهد.

-سایه! بهت هشدار می دم. دیگه منو بازی نده. چون دیگه گولت رو نمی خورم. اگه این جورى اشک ریختن، ترفند جدیدته، باید بگم کور  
خوندی. یا همین الان می گی دردت چیه یا ...

بی حال نگاهش می کنم و به سردی می گویم:

-همون یا!

صورتش از شدت خشم یکپارچه خون می شود. با تمام قدرتش هلم می دهد. نمی توانم خودم را نگه دارم. پشت سرم به شدت با دسته میل  
برخورد می کند. نفسم قطع می شود و این بار برای زنده ماندنم هیچ تلاشی نمی کنم. صدای سایه، سایه گفتن امیرحسین، میان زمزمه های شبانه  
پدر گم می شود.

درد اگر سینه شکافد، نفسی بانگ مزن

درد خود را به دل چاه مگو!

استخوان تو اگر آب کند آتش غم

آب شو، آه مگو!

گوش به زنگ صدای در، روی تاب، توی حیاط نشسته ام. بوق های ممتد ماشین، خبر از آمدن پدر می دهد. با ذوق فریاد می زنم:

-سامان بیا. بابا اومد.

و خودم بال در می آورم و به سمتش پرواز می کنم. به محض گشودن در و دیدن دوچرخه قرمز، در آغوش پدر فرو می روم و مشتاقانه فرمان  
دوچرخه را از دستش می قاپم. زیباتر از این قرمز خوشرنگ، نگاه شفاف و پر محبت پدرم است. بابا! زمزمه می کنم: «بابا!» من فقط چند ساعت

است که او را ندیده ام؛ اما چقدر این بابا گفتن، غریب و دور به نظر می آید. به اندازه سال ها، بابای نگفته دارم! به لبخندش لبخند می زنم. درد  
در سرم می پیچد. ناله می کنم:

-آخ بابا!

توی حیاط، با دوچرخه دور می زوم. مادر با شربت آلبالو بیرون می آید. پیراهن حریرش قرمز است. مثل دوچرخه من، مثل شربت آلبالو! نگاه پدر روی موهای طلایی پر چین و شکنش می لغزد. صدایش را می شنوم:

-فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ!

صورت گلگون مادر را می بینم که هنوز از این نگاه های پدر، شرمزده می شود. مادر محجوب من، مادر زیبای من! از دامانش آویزان می شوم.

-چرا من شبیه تو نیستم؟ چرا همه می گن سایه شبیه خالسه؟

این بغض همیشگی من است. من با داشتن چشم های عسلی، موهای طلایی و پوست سفید، شبیه مادرم نیستم. زیبایی وحشی و مثال زدنی او را ندارم. از مخموری چشمان و سرخی لبانش بی بهره ام. ناز صدا و اندام پر کرشمه او، استثنایی است. پدر می گوید: «مادرت استثناست!»  
درد توی سرم کوران می کند.

-آخ مامان!

دستم را روی سرم می گذارم. همه چیز می چرخد. سامان می خندد.

-پاشو تنبل! کلی کار ریخته رو سرمون. تو هنوز خوابی؟

ضجه می زوم.

-نمی تونم. سرم خیلی درد می کنه.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-تو می تونی سایه. باید بلند شی. الان وقتش نیست.

انگار با پتک توی سرم می زوند.

-آخ سامان!

نور چشمم را می زند. انگار توی یک تونل خلا افتاده ام. می پیچم و می چرخم. صداها واضحند؛ اما ناآشنا!

-فقط می خواستم بترسونمش. نمی خواستم اذیتش کنم. نمی دونم چرا این جور شد!

-سایه تنهاست. هیچ کسو نداره. خدا رو خوش نیاد.

-چقدر عجیبه این دختر. چقدر همه چیزش عجیبه.

-سایه تنهاست. هیچ کسو نداره. خدا رو خوش نیاد!

خدا! لب می زوم: «خدا!» نور خاموش می شود. دیگر نمی چرخم.

-آخ خدا!

زور می زوم تا این پلک های سنگین از هم باز شوند. نمی توانم گردنم را بچرخانم. دستی صورتم را لمس می کند. چشمان غمگین و مهربانش، پر از رنجش، پر از پشیمانی، پر از درد است. سعی می کنم به یاد بیاورم. به مغز گیج و آسیب دیده ام فشار می آورم. آرام آرام پرده ها کنار می روند. با بغض می گویم:

- پس همه چیز خواب بود.

صدای مردانه اش توی گوشم می نشیند.

- چی خواب بود؟

آه می کشم.

- بودن پدر و مادرم.

تخت از سنگینی اش فرو می رود. دستانش لحظه ای صورتم را رها نمی کنند. مقاومت نمی کنم! من تشنه، این محبت را پس نمی زند!

انگشتش را روی پلک های بسته ام می کشد.

- بهتری؟

نیستم. بغض در صدایم می شکند.

- پریسا کجاست؟

موهایم را، تار به تار، نوازش می کند.

- دیروقت بود. برادرش اومد دنبالش. رفت!

زمزمه می کنم:

- برادرش؟ پویا؟

سرش را تکان می دهد.

پوزخند می زرم. حتی نخواستہ مرا ببیند! باز پوزخند می زرم. اگر این مرد نبود، احتمالاً تنها مریض بدون همراه این بیمارستان، من بودم!

سعی می کنم بنشینم. کمکم می کند و در همان حال می گوید:

- خیلی ترسوندیم. داشتم دیوونه می شدم.

نگاهش نمی کنم. دلم حرف زدن نمی خواهد.

- نمی خواستم بهت آسیب بزنم سایه. درسته عصبانی بودم، اما نمی خواستم اذیتت کنم.

دستی به برآمدگی پشت سرم می کشم و می گویم:

- آگه می خواستی آسیب بزنی چی کار می کردی؟

نزدیکم می آید. قهوه ای چشمانش از همیشه روشن تر است. به زردی می زند انگار!

- این دفعه حاضرم خودمم باهات پیام پزشکی قانونی. هر چی بگی حق داری.

نگاهم را به تاریکی محض پشت پنجره می دوزم و زمزمه می کنم:

- سرم خیلی درد می کنه.

بغض دوباره هجوم می آورد.

- کاش پریسا نرفته بود.

دستانش را از زیر بغلم رد می کند و با یک حرکت سریع در آغوشم می کشد. پیراهنش را مشت می کنم. لبم را گاز می گیرم؛ بلکه این بغض نشکند. بلکه بیش از این نشکنم، اما اشک است که می ریزد. نه یک قطره و دو قطره، نه یک ثانیه و یک دقیقه! سیل وار! بی انتها! نباید در این آغوش بمانم. جایم این جا نیست، می دانم؛ اما التماس می کنم. به صدای سیاه التماس می کنم: « تا همین سپیده صبح بهم وقت بده. تا همین سپیده! »

سرم را بیشتر توی آغوشش فرو می برم. دستانش حمایت وار و بی پروا، تن سرما دیده ام را نوازش می کند و صدای آرامش، کنار گوشم، نجوای دلداری سر می دهد. سعی می کنم او را سامان فرض کنم، یا پدرم، اما نمی شود. صدای سیاه نمی گذارد. سرم را بالا می گیرم و توی چشمانش نگاه می کنم.

-منو بیر خونه. از بیمارستان متنفرم!

با انگشتانش اشکم را پاک می کند و می گوید:

-باید تحت نظر باشی. حداقل تا فردا صبح!

درازم می کند و پتو را روی تنم می کشد. کنارم می نشیند و دستش را روی دستم می گذارد. صدای سیاه غلبه می کند. لبخند می زنم: « اگه پرستار بودی، حتما تو کارت موفق می شدی! » او هم می خندد.

-تعداد شب هایی که بالا سرت بیدار بودم از دستم در رفته. یادم باشه مرخص که شدی خشکه باهات حساب کنم!

توی چشمانش خیره می شوم. هنوز لبخند بر لب دارم.

آه، می ترسم از آن لحظه ی پر لذت و شوق

که تو خود را نگری

مانده نومید ز هر گونه دفاع

زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی

چه نشستی غافل؟

کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی!

گرمای نصف و نیمه خورشید صبحگاهی، تلخی و تیرگی جمعه سیاه را محو می کند. سر درد همچنان ادامه دارد اما وقتی برای استراحت نیست. نگاهی به امیرحسین که روی مبل گوشه اتاق خوابش برده می کنم و بلند می شوم. خوشبختانه سِرْم به دستم نیست. سرم گیج می رود. دستم را به دیوار می گیرم و آرام قدم بر می دارم. کمد فلزی را باز می کنم و مانتو و شلوار و شالم را بیرون می کشم و می پوشم. تیپ محشرم را از نظر می گذرانم و لبخند می زنم. مانتوی سبز، شلوار راحتی، شال زرشکی و دمپایی ابری زرد! از جیر جیر مبل می فهمم که بیدار شده. بدون این که بچرخم می گویم:

-شانس آوردی واسه خودت این جور لباس ست نمی کنی!

کنارم می آید. با اخم های درهم گردنش را ماساژ می دهد و می گوید:

-کجا به سلامتی؟

شالم را روی موهای به هم ریخته ام مرتب می کنم و می گویم:

-خودمم دارم به این فکر می کنم که با این تیپ خارق العاده کجا می تونم برم.

بازویم را می گیرد.

-تا وقتی دکتر ویزیتت نکنه جایی نمی ری!

به سمتش می چرخم و به صورت بداخلاقش نگاه می کنم.

-من تا رسیدن دکتر وقت ندارم. باید برم شرکت!

اخم هایش را غلیظ تر می کند.

-یا همین الان دونه به دونه لباساتو با لباسای بیمارستان عوض می کنی، یا اینکه مجبور می شم خودم این کارو انجام بدم.

بی توجه به حرفش، کیفم را روی دوشم می اندازم. با عصبانیت کیف را از دستم می کشد. شالم را بر می دارد.

-جهت اطلاع؛ من وقتی از خواب بیدار می شم به طرز وحشتناکی بداخلاقم. اصلا هم حوصله ناز کشیدن و ادا و اطوار ندارم. عین بچه آدم برو

بشین رو تختت و با اعصاب منم بازی نکن، وگرنه مجبور می شم از روشای دیگه استفاده کنم!

معتراضانه می گویم:

-امیر!

با بی حوصلگی دستم را می کشد و به سمت تخت می برد.

-تا دکتر ویزیت نکنه از این در بیرون نمی ری.

-من باید برم شرکت.

اولین دکمه مانتویم را باز می کند و می گوید:

-بشین بابا. همچین میگه شرکت، هر کی ندونه فکر می کنه رییس مایکرو سافته!

دستش را می گیرم و توی چشمانش خیره می شوم.

-امیر! چرا متوجه نمی شی؟ باید برم. حالمم خوبه.

دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

-تو چرا متوجه نمی شی؟ داروهای قبلیت رو درست استفاده نکردی. سینوس هات، ریه هات، گلو، همه پر از چرکن! نمی بینی که چقدر غیر

طبیعی داغی؟ تو چطور آدمی هستی که با این حالت می تونی سر پا بایستی و به کار فکر کنی؟

کلافه می شوم. از این که درکم نمی کند. از این که نمی فهمد مسکن من آن شرکت است!

-دکتر باید عکسات رو ببینه، دارو واست بنویسه. باید مطمئن شیم اون مخ نداشتت، مشکلی نداره! بعدش می ریم خونه، صبحونه می خوریم. می

خواهیم. استراحت می کنیم. فردا هم می ریم شرکت. اوکی؟

با حرص شالم را از دستش می گیرم. گلوله می کنم و روی تخت می کوبم.

لبخندی که روی لبش می نشیند، سریع رنگ می بازد. از یخچال آب پرتقالی بیرون می آورد و به دستم می دهد و در حالی که با دقت زیر نظرم گرفته، می گوید:

-دیشب، این برادر دوستت ... چی بود اسمش؟ آها! پویا! خیلی نگرانت بود. این خرت و پرتا رو هم اون خرید!  
چیزی آن پایین، درست توی عمیق ترین قسمت دهلیز چپم، تکان می خورد! مردمکم می لرزد، اما خودم را حفظ می کنم!  
آب پرتقال را ذره ذره می خورم و می گویم:

-هر دوشون رو از بچگی می شناسم. یه جورایی با هم بزرگ شدیم. درست مثل خواهر و برادر!  
روی مبل می نشیند و دست هایش را از دو طرف می کشد و پای راستش را روی پای چپ می اندازد.  
-خواهر و برادر؟

تیز است. این پسر خیلی تیز است!

بطری لامپی شکل را روی میز می گذارم و برای عوض کردن لباسم از جا بلند می شوم و با خونسردی می گویم:  
-از آدمی که سینوس و ریه و گلوش پر از چرکه، این قدر سوال نمی پرسن. حالا هم لطفا برو بیرون. می خوام لباسم رو عوض کنم.  
سرش را عقب می دهد و می خندد.

-یعنی الان روت همیشه جلو من لباس عوض کنی؟

داغی شرم زیر پوستم می دود.

-نخیر. می ترسم تو یه وقت زیادیت بشه.

بلندتر می خندد و بر می خیزد.

-باشه. راحت باش.

دستش را روی دستگیره می گذارد. نگاه شیطاناش را به صورتم می دوزد و می گوید:

-فقط بازم جهت اطلاع؛ همین نیم ساعت پیش که داشتین لباس عوض می کردین، بنده بیدار بودم!

در یک چشم به هم زدن، دمپایی زردم را در می آورم و به سمتش پرتاب می کنم. جا خالی می دهد و قهقهه زنان از در خارج می شود.

چشمانم به در بسته شده خیره می ماند. زهرخند، تمام صورتم را فرا می گیرد. سایه ی امروز، همان شاه سیاه همیشگی است!

از خروج امیرحسین که مطمئن می شوم به بازوی پریسا چنگ می زنم. آخش بلند می شود. خشمگین نگاهش می کنم. بهت زده می گوید:

-چرا این جوری می کنی؟

-دیشب به امیرحسین چی گفتی؟

ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

-نترس بابا. چیزی نگفتم.

فشار دستم را بیشتر می کنم.

-مطمئنی؟

چهره اش در هم فشرده می شود.

-خل شدیدا. چی باید بهش بگم؟ گفتم تو یه تصادف خونوادت رو از دست دادی. همین.

دستش را رها نمی کنم.

-دیگه چی؟

-گفتم فقط به خاطر این که زودتر به اون نقطه ای که می خوای، برسی، پات رو تو کفش اونا کردی.

پوزخند می زنم و ولش می کنم.

-باور کرد؟

دستش را می مالد و با اخم می گوید:

-معلومه که نه، ولی اون قدر بابت شرایط زندگیت متاسف بود که گیر نداد. آخه تا دلت بخواد پیاز داغش رو زیاد کردم. خیلی ناراحت شد.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-به این راحتی دست بردار نیست. شک نکن.

شالم را روی سرم می اندازم و از تخت پایین می روم. دستش را به سمت دراز می کند و می گوید:

-بذار کمکت کنم.

دستش را پس می زنم و با بدخلقی می گویم:

-خودم می تونم. سرطان که ندارم.

بی توجه به حرفم زیر بازویم را می گیرد و می گوید:

-کل بدنت عفونی شده. از سرطان بدتره. می فهمی؟

بازویم را بیرون می کشم و می گویم:

-من کل زندگیم عفونته؛ این که چیزی نیست.

صدای مردانه و محکمی از پشت سرم می گوید:

-واسه زندگیتم یه فکری می کنیم. فعلا جسمت مهم تره.

می چرخم و به صورت غرق در اخم امیرحسین نگاه می کنم. دستانش را توی جیبش فرو می کند و چند قدم جلو می آید.

-شاید درست نباشه بگم، ولی از بس لجبازی چاره ای ندارم. دکتر گفت آگه عفونت کنترل نشه ممکنه مننژیت شی و بری تو کما. ممکنه به

نخاعت بزنه. تازه معتقد که بهتره تو بیمارستان بستری و تحت نظر باشی.

چشمانم را برای اطمینان باز و بسته می کنم و می گویم:

-این دکترا که به جز غلو کردن کار دیگه ای بلد نیستن. وقتی من می تونم رو پام وایسم یعنی حالم خوبه و مشکلی ندارم!

نزدیک تر می شود. آشفتهگی عمدی موهایش چهره اش را جذاب تر کرده.

-تو واقعا متوجه حال خرابت نمی شی؟



به فکر می روم. به جز سوزش وحشتناک گلو، سنگینی در قفسه سینه، تنفس سخت و پر از زجر، درد در هنگام بلع، بی اشتها بی و تب و لرز مداوم و لرزش و ضعف در تمام بدن، مشکل خاصی ندارم!

سرم را تکان می دهم.

-من خوبم. آگه از این بیمارستان نجات پیدا کنم بهترم می شم!

در نگاهش نمی دانم چیست. تعجب، ترحم یا تحسین. هر چه که هست دوست ندارم. کیفم را از دست پریسا می قاپم و در حالی که سعی می کنم بی حالی ام به چشم نیاید می گویم:

-کی منو می رسونه خونه؟

پریسا دستش را روی بازویم می گذارد.

-بریم. پویا تو ماشین منتظره.

با جمله دومش، پاهایم به زمین می چسبند. دو دل نگاهش می کنم. با نگاه التماسش می کنم. من و من می کنم اما او دستم را می کشد. امیرحسین راهمان را سد می کند. اخم هایش همچنان در هم است اما از چشمانش شیطنت می بارد.

-من می رسونمش. شما تشریف ببرین.

پریسا خشمگین و عصبی می غرد.

-چقدر هم که شما قابل اعتمادین! هر بار با شما بوده یه بلایی سرش اومده. اصلا مگه شما کار و زندگی ندارین؟ چی می خواین از جون این دختر بیچاره؟

گره ابروهایش یکی یکی باز می شوند. انگار همه چیز برایش یک تفریح خوشایند است. دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد.

-ببخشید. قصد جسارت نداشتم ولی به نظرم بهتره انتخاب وسیله نقلیه رو به عهده سایه بذاریم.

چشمان براقش را به من می دوزد و می گوید:

-ها سایه؟ چی می گی؟

قطعا تحمل یکی از اعضای خانواده احتشام آسان تر از بودن با پویاست.

سعی می کنم لبخند بزنم.

-من با امیر می رم پریسا جان.

با نگرانی می گوید:

-ولی سایه ...

می خندم.

-نترس. ما زبون همو می فهمیم. نهایتش دوباره یکیمون رو روی همین تخت ملاقات می کنی!

سرش را با تاسف تکان می دهد و می رود.

امیرحسین دستش را دور کمرم حلقه می کند و زیر گوشم می گوید:

-یکی طلب من!

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. گردنش را کج می کند و می گوید:

-از دست پویا نجات دادم!

همزمان بخاری و ضبط را روشن می کند. موزیک لایت بی کلام، همراه گرمای مطبوع و دلچسب ماشین و برف های ریزی که مثل نمک بر سطح شهر پاشیده می شود، دلم را، ذهنم را، روحم را به دوردست ها می برد. به یک شب رویایی. شبی که عشقم را توی کلامم ریختم و به پویا بله گفتم. نه یک بار، هزار بار بله گفتم! نه برای یک لحظه، برای کل عمرم بله گفتم! حلقه الماس نشان نامزدی را بر دستم نشاند و همزمان سرانگشتانم را بوسید! هنوز از گرمای آن بوسه ها داغم! هنوز از تب آن شب می سوزم! هنوز می سوزم. می سوزم!

-راحتی؟

تکان می خورم. پلک می زنم! واقعیت، بی رحمانه و خشمگین بر جانم تازیانه می زند. به صاحب صدا نگاه می کنم. پلک می زنم! هر چند دردناک، اما عمیق نفس می کشم.

-آره، ممنون!

از آینه پشت سرش را می باید و می گوید:

-می خوای بریم یه چیزی بخوریم؟

موبایلم را از کیفم در می آورم و تماس های از دست رفته ام را چک می کنم.

-نه، گرسنه نیستم. دلم یه دوش آب گرم می خواد. بوی بیمارستان می دم!

لبخند می زند و می گوید:

-باشه!

نگاهم را بین تک تک اجزای صورتش می چرخانم. ای کاش می توانستم فکرش را بخوانم.

-امیر؟

راهنما می زند و می پیچد.

-بله؟

انگشتم را روی اسکرین گوشی ام می کشم.

-هیچی!

لبخندش عمیق تر می شود.

-مطمئنی هیچی؟

سرم را بالا و پایین می کنم.

-یعنی نمی خواستی عذر خواهی کنی؟

عطرش را نفس می کشم.

-اون که چرا. ببخش که می خواستم بکشمت!

مقابل خانه ام می ایستد. ضبط را خاموش می کند. کیسه داروهایم را از داشبورد در می آورد و روی پایم می گذارد و می گوید:

-بعدا صحبت می کنیم؛ مفصل. مثل دو تا آدم بالغ، بدون دعوا و کتک کاری. فعلا سلامتیت واجب تره.

کیسه پلاستیک را مشت می کنم و سرم را پایین می اندازم. دستش را روی دستم می گذارد.

-برو خانوم. من باید برم شرکت. میام بهت سر می زنم.

توی دلم عروسی است! دستگیره در را می گیرم. بازویم را می گیرد. با تعجب نگاهش می کنم.

-فکر نکن بی خیالت شدم. زود خوب شو. حالا حالاها باهات کار دارم!

بی توجه به قلب ضربان گرفته ام می گویم:

-من جای تو باشم صبر نمی کنم. شیر حتی اگه پیرم باشه، بازم شیره!

لبخندی به فقهه اش می زنم و پیاده می شوم!

نمی دانم. نمی دانم که چند چندیم!

تمام درد و ناراحتی و خشمم را توی صدایم می ریزم و با صدای گرفته و خش دارم داد می زنم:

-انگار فراموش کردی مسئول فنی این جا تویی. همه تو رو به رسمیت می شناسن. من فقط مدیرعاملم و نظارت می کنم. خودت برو و با دست

پر برگرد.

امین، پرونده را روی میز می کوبد و می گوید:

-عزیز من. تو دعوتنامه اسم تو رو آوردن. زشته اگه نیای. مدیر عاملشونم هست.

از جا بلند می شوم و در حالی که توی آینه دستی، خودم را بررسی می کنم می گویم:

-وقتی بدون هماهنگی با من قرار ملاقات می ذارین، نتیجتش این میشه. من با احتشام جلسه دارم. نمی تونم بیام. فدایی رو به عنوان نماینده من با

خودت ببر.

و بی توجه به غرغرها و اعتراض هایش از اتاق بیرون می زنم. قرار نهار با امیرعلی احتشام، فرصتی ست که از دست نخواهم داد!

با دیدن فضای رویایی و شیک رستوران لوشاتو، به دست و دلبازی احتشام احسنت می گویم. خرامان و آهسته به میزش نزدیک می شوم. موهای

جو گندمی اش زیر نور چلچراغ برق می زند. به احترامم بر می خیزد و صندلی را برایم جلو می کشد. تشکر می کنم و می نشینم.

-جای زیباییه!

تبسم خواستنی اش لحظه ای صورتش را ترک نمی کند.

-مکان زیبا، برای پذیرایی از یک خانوم زیبا!

به تعارفش لبخند می زنم.

-انگار کسالتتون تشدید شده. صداتون خیلی گرفته. صورتتون هم ملتبهه!

با افسوس سر تکان می دهم و می گویم:

-بله متأسفانه. از قرار به عفونت گسترده سیستم تنفسیم رو درگیر کرده. کلی قرص و آمپول واسم نوشتن ولی هنوز مشکل پا برجاست. نگاهش رنگ نگرانی می گیرد.

-این که خیلی بده. چرا بیشتر استراحت نمی کنین؟ این قضیه می تونه خطرناک باشه. در دلم به این بازیگر قهار می خندم.

-فرصتی واسه استراحت ندارم. همین الانشم کلی عقبم. بگذریم! گفته بودین یه گفتگوی دوستانه. خب من در خدمتم. دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

-بهتر نیست اول ناهار بخوریم؟

نیم نگاهی به منو می اندازم و می گویم:

-می تونیم حین غذا خوردن صحبت کنیم. چون من یه قرار دیگه هم دارم که باید بهش برسم! چشمان روشنش را به صورتم می دوزد و می گوید:

-موفقیتاتون تو این زمان کم تحسین برانگیزه و جای تبریک داره. قبلا هم اینو گفتم. ما می تونیم دشمنی کنیم، رقابت کنیم و انرژیمون رو برای تخریب نفر مقابل هدر بدیم. از طرف دیگه، می تونیم همکاری کنیم، تعامل کنیم و با رفاقت پیش بریم و به هدف مشترکی که داریم برسیم.

قرصم را از کیفم بیرون می آورم و با لیوانی آب می خورم. بی تفاوت و خونسرد می گویم:

-همون طور که خودتون گفتین، این حرفا تکراریه. من بابت همکاری با شما یه پیشنهاد داشتم. اگه موافقین، می تونیم صحبت کنیم؛ در غیر این صورت خیر!

او هم کمی آب می خورد.

-صادقانه بگم که من حاضریم قیمت ذکاوت شما رو پردازم و قسمتی از اون فرمول رو به دست بیارم. این دارو وقتی به مرحله تولید برسه کلی سر و صدا می کنه و می تونه صادرات پر رونقی داشته باشه. در اون صورت چندین برابر مبلغی که به شما پرداخت کردم سود می کنم. همه اینا

به کنار، من مطمئنم شما و تیمتون با ایده های نابی که دارین بازم می تونین همچین فرمولایی بسازین. خب، این یعنی یه تجارت پر سود! بنابراین من حاضریم شرط شما رو قبول کنم؛ اما یه مشکل وجود داره!

می دانم مشکل چیست اما می پرسم.

-چه مشکلی؟

دستش را توی موهای خوش رنگش فرو می کند و می گوید:

-امیرحسین! تا همین چند روز پیش موافق صد در صد همکاری با شما بود اما نمی دونم چی شده که کامل نظرش برگشته و به شدت مخالفت می کنه! معتقدم که حفظ استقلال شرکت از همه چی مهم تره!

لعنتی! دستم را زیر میز مشت می کنم اما همچنان لبخند بر لب دارم.

-خب در این صورت موضوع منتفیه. بدون رضایت ایشون نمیشه کاری کرد!

صورتش را نزدیک می آورد. آن قدر که هرم نفسش، پوست تبارم را آتش می زند. نگاه کردن در این چشم ها سخت است. عذاب آور است،

اما این عذاب را به جان می خرم و خیرگی نگاهش را تحمل می کنم.

-واسه من درآمدزایی شرکت در اولویته.

ابروهایم را بالا می دهم. شیطان وجودش در چشمانش لانه می کند. صدایش انگار از اعماق جهنم به گوش می رسد.

-فکر می کنی بتونی راضی کنی؟

دهان باز مانده ام را سریع می بندم.

-من؟

لبخندش ابلیس را تداعی می کند.

-کنفرانس ترکیه فرصت خوبییه. جای تو باشم از دستش نمی دم!

چیزی در سرم جرقه می زند. این پدر برای رسیدن به خواسته هایش، به پسرش هم رحم نمی کند!

دقیقا هفت ساعت است که توی ماشینم نشسته ام و فکر می کنم. این صفحه به هم ریخته شطرنج، کلافه ام کرده. عصبی ام کرده. ضعیفم کرده.

این جدال نابرابر با دو شاه سفید نگرانم کرده. همه چیز آن طور که من فکر می کردم و می خواستم پیش نرفت. من شرافتم را برای بردن این

بازی وسط گذاشتم و به راحتی باختمش. ارزشمندترین گوهر وجودم را برای هیچ باختم؛ اما با یک اشتباه دستم رو شد و فرو ریختم. اکنون منم

و دست هایی خالی، برای مقابله با دو مرد کارکشته و حرفه ای! منم و شایدها و اماها و اگرها؛ که اگر یکی خلاف آن چه که می خواهم بشود،

مات شدنم حتمی است! فرصتم اندک و کارم بسیار است! کارم بسیار و توانم ...

گوشی ام را بر می دارم و به خط جدید پریسا اس ام اس می دهم.

-آدرس خونه امیرحسین؟

خبر دارم که مستقل زندگی می کند اما کجایش را نمی دانم! تمام تنم خشک شده. آینه ماشین را روی صورتم تنظیم می کنم و از التهاب شدید

صورتم وحشت می کنم! اس ام اس رسیده را می خوانم و استارت می زنم. درد طاقت فرسای سرم، امانم را بریده! یک ساعت بعد درست مقابل

خانه اش توقف می کنم! پیاده می شوم و دستی به پالتوی نیمه چروکم می کشم. کیفم را در یک دست و موبایلم را در دست دیگر می گیرم و

مصمم به سمت برج زیبای آجرنما قدم بر می دارم. زنگ واحدش را می زنم. انتظارم زیاد طول نمی کشد. صدای متعجبش را می شنوم.

-سایه!

در را باز می کند. وارد لابی باشکوه می شوم و بی توجه به دکوراسیون و مبلمان منحصر به فردش مستقیم آسانسور را نشانه می روم و تا زمانی

که صدای گرمش را کنار گوشم می شنوم چشمانم را می بندم!

-خوش اومدی!

به زحمت لبخند می زنم. حرف زدن برایم سخت است! در را پشت سرم می بندد. از راهروی باریکی می گذرم و به هال مربعی وسیعی می رسم.

ترکیب دل انگیز سفید و سورمه ای خانه اش مسحورم می کند. دست به سینه مقابلم می ایستد. تعجب همچنان در چهره اش موج می زند.

-خوبی؟

چشمانم را باز و بسته می کنم.

- صورتت سرخ سرخه. بشین یه چیزی واست بیارم بخوری!

روی کانپه سفید می نشینم و با انگشتانم تیغه بینی ام را ماساژ می دهم. بوی خوش قهوه، حس اندک بویایی ام را تحریک می کند. رو به رویم می نشیند و پرسشگرانه نگاهم می کند. به زور لب هایم را از هم باز می کنم.

- بیخش که سر زده اومدم و مزاحمت شدم.

به پشتی تکیه می دهد و دستانش را روی دسته های مبل می گذارد. تی شرت جذب و آستین کوتاه مشکی و گرمکن هم‌رنگش را بر تن دارد.

- مزاحم نیستی. فقط خیلی تعجب کردم. آدرس این جا رو از کجا آوردی؟

فنجان را به لبم نزدیک می کنم و می گویم:

- از جاسوسم گرفتم!

بین ابروهایش خط می افتد.

- فکر می کنم آبروریزی و زندون رفتن، به گرفتن حال تو و جاسوست می ارزید!

قهوه را سر می کشم. تلخی اش اذیتم می کند. با دست گلویم را می مالم و می گویم:

- مرسی بابت قهوه. بازم ببخشید که مزاحمت شدم.

بلند می شوم و کیفم را دنبال خودم می کشم. مقابلم می ایستد و با همان اخم های پر رنگ می گوید:

- چه زودم بهش بر می خوره. کجا می خوای بری حالا؟

نگاه بی فروغ و رو به خاموشی ام را به صورت اصلاح کرده و خوش بوییش می دوزم و می گویم:

- نباید می اومدم این جا. در شرایطی که تو همه کارای منو حقه و نیرنگ می بینی اومدم به این جا اشتباه بود!

یک قدم به چپ بر می دارم و از سد تنش عبور می کنم. دستش روی بازویم می نشیند. به طرفش کشیده می شوم. کمی تلو تلو می خورم و با

برخورد به سینه اش متوقف می شوم. کیفم را می گیرد و روی مبل پرت می کند. دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

- لپات گل انداخته. تبتم که بالاست. داروهات رو خوردی؟

سرم را تکان می دهم.

- آره، خوردم. حالم خوبه. فقط می خوام باهات حرف بزنم. بدون دعوا، بدون کتک کاری!

بازویم را می گیرد و روی مبل می نشاند. نگاهش دوباره مهربان شده اما اخم هایش همچنان درهم است.

- حرف زدن بمونه واسه وقتی که حالت خوب شه. بدنت داره می لرزه. حداقل دو درجه تب داری. صدات در نیما. من واقعا از این سخت

جونیت در عجبم! نمی تونم این لجبازی با سلامتیت رو درک کنم!

بی اجازه من کیفم را باز می کند و نایلون داروها را بیرون می آورد. دو عدد کدئین به دستم می دهد و می گوید:

- بخور تا تشنج نکردي!

به زور قرص ها را فرو می دهم. می خواهد بلند شود. مچش را می گیرم.

- امیر، بشین. باید حرف بزنیم.

کنارم می نشیند. انگشتش را روی نبض می گذارد و می گوید:

-سایه خانوم، در حال حاضر وظیفه انسانی من حکم می کنه که به جای کار و رقابت، نگران زندگی تو باشم. تو هنوز شدت خطر رو نفهمیدی. من

موندم با چه قدرتی سرپایی؟ ها؟ با چه قدرتی؟

بازویش را چنگ می زنم و می گویم:

-هیچی نگو. فقط گوش بده.

چشمانش را روی هم فشار می دهد و بدن منقبضش را روی مبل رها می کند. کج می نشینم و به نیم رخ بی حوصله اش خیره می شوم. از گوشه

چشم نگاهم می کند و می گوید:

-بگو دیگه. منتظرم!

کلمات و جملات را پشت سر هم توی ذهنم ردیف می کنم. اگر این درد گلو اجازه حرف زدن بدهد. اگر این سر درد اجازه تمرکز بدهد. اگر

این بی حالی توان لب باز کردن بدهد!

-می خوام بگم، حق با توهه. من کثیف بازی کردم!

پوزخند می زند و نگاهش را از من می گیرد.

می لرزم اما گرما کلافه ام کرده. شالم را روی شانه ام می اندازم.

-حق با توهه. من با نیت نابودی شما جلو اومدم!

هر دو دستش را پشت سرش قلاب می کند.

-و هنوزم اگه بتونم از هیچ کاری واسه ضربه زدن به شما و شرکتتون دریغ نمی کنم!

ابرویش را بالا می دهد و با تمسخر نگاهم می کند!

-ولی با تو بازی نکردم!

به زور خنده اش را کنترل می کند.

-اگه بار اولم نبود می تونستی همچین فکری بکنی ولی همه دخترا، حتی بدترینشون، دوست دارن بار اول رو با کسی که دوستش دارن سر کنن.

من اگه می خواستم از جسمم واسه رسیدن به اهدافم استفاده کنم خیلی وقت پیش این کار رو کرده بودم!

نفسش را بیرون می دهد و چشمانش را می بندد.

-آره. درسته که روز بعدش از این قضیه علیه تو استفاده کردم اما تا قبل از اون هیچ درکی از موقعیتمون نداشتم و در ضمن، نمی خواستم از اون

گواهی استفاده کنم. واسه نجات پریسا مجبور شدم!

دستم را روی بازویش می گذارم.

-می تونی باور نکنی. می تونی فکر کنی اینا همش بازیه ولی اینو بدون طرف حساب من تو نبود. هنوزم نیستی. من نمی خواستم تو رو درگیر

کنم؛ خصوصا با اون همه لطفی که در حقم کردی. نمی خواستم بازیت بدم. نمی خواستم ازت استفاده کنم. من اصلا تا قبل از این که ببینمت نمی

شناختمت. از وجودت خبر داشتم اما فکر می کردم هنوز از انگلستان برنگشتی. باور کن که توی برنامه ریزی های من جایی نداشتی. باور کن

امیر.

چشم می گشاید. پوزخندش تمام صورتش را گرفته. کمرش را از میل جدا می کند و چشم در چشم من می نشیند. مردمکش را روی تک تک اجزای صورت من می چرخاند.

-باشه، باور کردم!

سرم را پایین می اندازم. آه می کشم و می گویم.

-باور نکردی! مهم نیست. دلم می خواست اینا رو بگم. نه به خاطر تو، به خاطر خودم!

شالم را روی سرم می کشم و قصد رفتن می کنم. دستش را روی پایم می گذارد. گره ابروانش هر لحظه بیشتر می شود!

-چرا می خوای ما رو نابود کنی؟

نابود را کشدار و غلیظ می گوید.

-چرا با پدرم دشمنی؟

این بار من خودم را رها می کنم و چشمانم را می بندم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

-چون پدر تو، قاتل برادر منه!

چشمانش از شدت تعجب گرد می شوند. چند ثانیه فقط نگاه می کند و بعد می خندد؛ بلند و عصبی.

-چی؟

دردِ سرم تشدید شده. دستم را روی پیشانی ام می گذارم. دلم تخته را می خواهد و خوابی که پایان نداشته باشد اما فرصت ندارم. جا ندارم.

وقت ندارم. سعی می کنم قیافه سامان را به یاد بیاورم! اما تنها بدن یخ کرده پدرم را می بینم. لرزش بدنم بیشتر می شود!

-سامان وابستگی عاطفی خیلی شدیدی به مادرم داشت و من وابستگی عجیبی به پدرم. وقتی مادرم تو سن جوونی رفت، سامان از پا در اومد. من

که دختر بودم و کم سن و سال تر از اون خیلی محکم تر با این قضیه برخورد کردم. خدا می دونه چه عذابی کشیدیم تا سامان دوباره سر پا شه.

بعد از یک سال خونه نشینی، مجبوریش کردیم بره دانشگاه. کمکش کردیم درسش رو تموم کنه. اوضاع روحی مساعدی نداشت اما به هر جون

کندنی که بود مدرکش رو گرفت. هوشش خوب بود. استعدادش فوق العاده بود. پدرم واسش یه شرکت کوچولو زد؛ خیلی کوچولو. اومد تو کار

دارو. خدا می دونه با چه ذوق و شوقی کار می کرد. تازه حالش داشت بهتر می شد. یه کم روحیش عوض شده بود. با یه دختر خوشگل و

امروزی هم آشنا شده بود. می خواست بره خواستگاری. می خواست زندگی تشکیل بده ولی پدرت یه شبه دودمانش رو به باد داد. تمام

سرمایش از دستش رفت. ورشکست شد. نابود شد. یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد! با صد تا دیاپام کلک خودش رو کند! بعد از

اون اتفاق، پدرم زیاد دووم نیاورد. اونم یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد. دق کرد. از داغ پسرش سخته کرد و مرد!

قطره ای اشک از گوشه چشمم فرو می چکد. با نفرت پاکش می کنم.

-زیاده خواهی پدر تو، خونواده من رو ازم گرفت. پدرت احتمالا حتی اسم سامان رو هم نمی دونست. فقط می دونست یکی پیدا شده که

نمایندگی چهار قلم؛ می فهمی؟ فقط چهار قلم داروی کیمیا رو گرفته! همین رو هم به برادر تازه کار و بحران دیده من روا نداشت! از هستی

ساقطش کرد! درست مثل کاری که می خواست با من بکنه!



قطره دیگری فرو می ریزد.

- پدر تو، نه تنها سامان، بلکه پدرم رو، تنها عشق زندگیم رو ازم گرفت. من با رفتن سامان و مادرم کنار اومدم ولی داغ پدرم کهنه نمیشه. نمی تونم نبودنش رو باور کنم. دارم از دوریش می میرم.

به صورتش خیره می شوم.

- هر بار که پدرت رو می بینم، صورتت کبود شده پدرم جلوی چشمم میاد. هر بار می بینمش، روزای سرد قبرستون واسم تداعی می شه. پدر تو، کمر پدر من رو شکست. پدر تو، کمر منو شکست!

صدا در گلوی زخمی ام می شکند. تصویر پدرم لحظه ای از پیش چشمم پاک نمی شود. دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم و با زجر نفس می کشم. دستانش را دور بازویم حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. سرم، نرم روی سینه اش می افتد. حرکت نوازش گونه دستانش مو بر تنم سیخ می کند. چانه اش را روی موهایم می گذارد و آهسته می گوید:

- باشه. آرام باش. نفس بکش. نفس بکش.

حرکات دورانی و ضربه ای دستش، نفس کشیدن را برایم راحت تر می کند. دستش را روی صورتم می کشد.

- تبت شدید سایه. نگرانتم.

عذاب آور تر از تب، سنگینی قفسه سینه ام است. انگار یک وزنه هزار کیلویی روی ریه هایم گذاشته اند. حتی توان تکان خوردن در آغوشش را هم ندارم. سرم را به میل تکیه می دهد و از جا بلند می شود.

- باید بریم بیمارستان. تو باید بستری شی.

رفتنش به اتاق خواب را می بینم. موبایلم را در می آورم و به زحمت شماره ای که می خواهم پیدا می کنم. دستانم می لرزند اما تایپ می کنم:

« پسرت از خودت بدقلق تره. »

پیام سند شده را پاک می کنم. پسوورد گوشی ام را می زنم و در آرامش خودم را به دست بیهوشی و بی خبری می سپارم!

می خوابم؛ دقیقا چهل و هشت ساعت! فقط هنگام تزریق های دردناک آنتی بیوتیک بیدار می شوم. ناله می کنم و دوباره می خوابم. حضور و رفت

و آمد آدم های مختلف را حس می کنم و گاهی پیچ پیچ های در گوشی شان را، اما انگار پلک هایم فلج شده اند. دست و پاهایم هم!

بعد از چهل و هشت ساعت آرام و با احتیاط چشم باز می کنم. ماسک بزرگ اکسیژن اولین چیزی است که می بینم و در همان حالت فکر می

کنم: « یعنی این قدر حالم بده؟ »

سرم را می چرخانم و از دیدن قامت مشکی پوش مقابلم شوکه می شوم. ترجیح می دهم چشمانم را ببندم اما گرمای آشنای دستانش، آهنگ

خوش صدایش مانع می شود.

- بسه دیگه. چقدر می خوابی؟

دستش را از روی پیشانی ام برمی دارد. تمام تنم برای داشتن دوباره این گرما، التماس می کند! قبل از گشودن چشمم، ماسک را برمی دارم.

ماسکی که اکنون خود دلیلی برای نفس تنگی ام شده. روی بدنم خم شده و چشمان سیاه و نافذش را به صورتم دوخته. بی اختیار دستم را روی

سینه ام می گذارم. سوزشش کمتر شده اما داغی اش نه! کم نمی شود این درد، خوب نمی شود این زخم! نگاهم را از صورتش می گیرم و به

سینه اش می دوزم. نگرستن به این چشم ها، طاقتی و رای توان من می خواهد. زمزمه می کند:

-حالت بهتره؟

می خندم؛ به پوچی سوالش.

-خوبم.

دستش را روی دستم می گذارد و می گوید:

-با خودت چیکار کردی دختر؟ امیدی به زنده موندنت نداشتم!

چند تا سرفه خشک می زنم و با پوزخند می گویم:

-پس هنوز منو نشناختی!

از تخت فاصله می گیرد و زیرلب می گوید:

-نه، نشناختم!

سرفه ام شدت می گیرد. سریع ماسک را روی دهانم می گذارد و می گوید:

-الان می گم بیان معاینت کنن. ماسک رو بر ندار!

می رود. برای معاینه ام می آیند. چشمم به در خشک می شود اما به جای پویا، امیرحسین می آید!

چشمانم را می بندم. در دل به خودم نهیب می زنم: « بچه نباش. وقت عشق و عاشقیت گذشته سایه. »

و دوباره چشم باز می کنم و به چشمک پر از شیطنت مرد همیشگی این روزهایم، لبخند می زنم!

شال پشمی اطلسی رنگ دور گردنم را کمی شل می کنم و روی صندلی هواپیما می نشینم. امیرحسین هم کیفش را در باکس می گذارد و کنارم

می نشیند. دستی به موهایش می کشد و می گوید:

-مطمئنی که خوبی؟ کاش مسئول فنی رو فرستاده بودی. اون جا الان خیلی سرده.

تک سرفه ای می زنم و می گویم:

-آره بابا. یه هفته ست که نداشتین جم بخورم. خوب شدم دیگه.

موبایلش را خاموش می کند و می گوید:

-مریضی خیلی سختی بود. سهل انگاریت بدترشم کرد. باید خیلی مراقب باشی.

دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم:

-از بچگی ریه هام حساس و ضعیف بود. یادمه هر بار سرما می خوردم دقیقا ده روز مدرسه نمی رفتم. یکی دو بارم عفونت شدید باعث شد

بستری بشم

لبخندی به رویم می زند؛ لبخندی از جنس محبت.

-خب دختر خوب، تو که از شرایط خودت خبر داری باید بیشتر از بقیه حواست رو جمع سلامتیت کنی. هر چند که ...

سرش را کمی به طرفم متمایل می کند و صدایش را پایین می آورد.

-این مریضی زیادم بد نبود. باعث شد که با پویا جونم اینا آشتی کنی!

از لفظ « پویا جونم اینا » خنده ام می گیرد اما اخم هایم را در هم فرو می برم و به صورت خندانش چپ چپ نگاه می کنم. شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-مگه دروغ می گم؟

دروغ نمی گوید. اگر این حال و روز خرابم نبود پویا هرگز به سراغم نمی آمد. فکرش را از سرم بیرون می کنم و در سکوت به محوطه فرودگاه که از پنجره کوچک هواپیما قابل رویت است خیره می شوم. با تذکر مهماندار، کمربندم را می بندم و چشمانم را روی هم می گذارم. از Take Off و Landing متنفرم. متوجه می شود. دستش را روی پایم می گذارد و آهسته می گوید:

-اذیتی؟

آب دهانم را فرو می دهم. گوشه چشمم را باز می کنم و می گویم:

-اختلاف فشار اذیتم می کنه. استیبل که بشه خوب می شم.

شکلاتی به طرفم می گیرد و می گوید:

-اینو بخور. خوبه واست.

سرم را از صندلی جدا می کنم و شکلات را توی دهانم می گذارم. فشار دستش را روی پایم بیشتر می کند.

-هنوزم معتقدم که بهتر بود مسئول فنیت رو می فرستادی.

سرم را نزدیک می برم؛ خیلی نزدیک. آن قدر که تقریباً نوک بینی ام با صورتش تماس می شود.

-آخه یه بنده خدایی، که اتفاقاً خیلی هم کار بلده، بهم توصیه کرد که به هیچ وجه این کنفرانس رو از دست ندم! از شیطنت نگاهم سرخوش می شود.

-خدا به داد اونی برسه که با تو در بیفته.

می خندم و سرم را عقب می کشم. دستانم را روی شکمم قفل می کنم و می گویم:

-از پدرت چه خبر؟ کم پیدا شده!

لبخندش محو می شود.

-تو نبودی. اون هست!

برای پرسیدن سوالم مرددم.

-در مورد سامان باهاش حرف زدی؟

سرش را تکان می دهد.

-نه!

با تعجب به چهره خونسرش نگاه می کنم. سرش را همان طور که به پشتی صندلی تکیه داده به سمتم می چرخاند.

-بین سایه! نمی دونی چقدر بابت اتفاقی که واسه خونوادت افتاده متاثرم. در زیاده خواهی و حرص و طمع پدر من هیچ شکی نیست. اگه الان تو

همچنین موقعیته به خاطر اینه که هیچ وقت به اون چیزی که داشته راضی نبوده و واسه بیشترش شب و روزش رو به هم دوخته. همون طور که خودت گفتی مطمئنم هیچ آدمی به اسم سامان موتمنی رو نمی شناسه. چون فقط شنیده که یه نفر اومده نمایندگی داروهاش رو قاپیده و اونم با روش های خودش داروهاش رو به انبارش برگردونده. این قانون تجارته سایه. قانون رقابته. هر کسی فقط به فکر کلاه خودش که باد نبرتش. خود ما هم ممکنه در طول روز بدون این که خبر داشته باشیم به ده ها نفر آسیب بزنیم. شاید من و تو هم باعث سکتته قلبی خیلی از آدمای فعال در صنعت دارو شده باشیم و خودمون ندونیم. بازار همینه. بالا و پایین داره. نمی گم پدر من آدم خوبی. من که پسرشم سال هاست که ازش دوری می کنم و تا اون جایی که می تونم از زندگیش فاصله می گیرم. خیلی از کاراش، تصمیماش و اخلاقاش رو قبول ندارم. نمی پسندم. قبلنا خیلی با هم درگیر می شدیم اما الان اون زندگی خودش رو داره و منم زندگی خودم. فقط دو تا شریک کاری هستیم نه چیزی بیشتر. اینا رو می گم که فکر نکنی می خوام ازش طرفداری کنم. فقط می خوام بدونی این کینه و دشمنی اشتباهه. پدر من هر چی باشه آدم کش و قاتل نیست. مطمئنم اگه بفهمه باعث چه اتفاق وحشتناکی شده واقعا عذاب می کشه ولی این راهی که تو می ری به ترکستانه. نفرت و خشم اولین آسیب رو به خودت می زنه. بین تو حتی تا پای مرگ رفتی ولی به خاطر ترسی که داشتی حاضر نبودی دو روز تو خونه بخوابی و استراحت کنی. خودخوری می کنی. فکر و خیال می کنی. تا خرخره مشروب می خوری و تو بی خبری دست به هر کاری می زنی. اینا همه از عوارض کینه ورزیه. داری خودت رو هم نابود می کنی!

نگاهم را از چشمان جدی اش می گیرم و می گویم:

می تونستی حداقل در مورد سامان بهش بگی، بلکه یه کم وجدان خفتش بیدار بشه.

پوفی می کند و می گوید:

باز که حرف خودت رو می زنی. این که پدرم بفهمه تو باهاش دشمنی به جز زیان و خطر، هیچی واست نداره. تو تا همین جا هم ضررهای عمده ای به شرکت ما زدی. به نظرم بهتره به جای دست و پا زدن تو گذشته، به آینده ای فکر کنی که با این هوش و تواناییت می تونی به بهترین شکل بسازیش. زندگیت رو به خاطر گذشته ای که گذشته حروم نکن. درسته که خونوات مردن ولی تو هنوز زنده ای. حق زندگی کردن رو از خودت نگیر.

سرم را تکان می دهم و آه می کشم. به ظاهر غم در چهره دارم اما در دل می خندم. زیرچشم نگاهی به امیرحسین می کنم و با خود می گویم: « کاش بدونی با این سکوت چه کمک بزرگی به من کردی! »

با صدای زیر و تیز مهماندار بیدار می شوم. سرم روی شانه امیرحسین است. کمی گردنم را تکان می دهم. دست به سینه نشسته؛ ساکت و بی حرکت. سرم را بلند می کنم و دستی به موهای ریخته در پیشانی ام می کشم. بدون این که تغییری در وضعیت نشستنش بدهد می پرسد:

خوب خوابیدی؟

شرمزده نگاهش می کنم و می گویم:

آره، ولی نذاشتم تو بخوابی. ببخشید.

چند بار با انگشتانش موهایش را شانه می زند و می گوید:

اون کله کوچولوی تو که وزنی نداره. منم یه چرتی زدم. کمربندت رو ببند داره می شینه.

کمر بند را می بندم و دستم را زیر بازویش می اندازم و دوباره سرم را روی شانه اش می گذارم.  
- پس تا موقع نشستن هم تو این پوزیشن می موم. یکی رو محکم بچسبم سر گیجم کمتر میشه.  
با صدایی که خنده کاملا در آن مشهود است می گوید:

- یعنی الان این افتخار رو به سر گیجت مدیونم؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

- آره، بده؟

بلند می خندد و می گوید:

- نه عزیزم. اتفاقا کاش می شد پیشنهاد بدیم سمینار رو توی هواپیما برگزار کنند!

با سر ضربه ای به بازویش می زنم و چشمانم را می بندم. جلب اعتماد دوباره این بشر عمر نوح و صبر ایوب می طلبد!

استانبول و بافت سنتی و مدرن آمیخته به همه اش، تداعی گر تک تک لحظات بی نظیری است که با پدرم گذراندم!

لعنتی! این همه شهر، این همه کشور، چرا استانبول؟ چرا ترکیه؟

جمع می شوم؛ در خودم. نه از سرمای استخوان سوز ترکیه، بلکه از داغ جگر سوز پدر! اشک تا پشت پلک می آید و برمی گردد. بغض تا ابتدای

گلویی می آید و برمی گردد. درد در تمام بدن می دود و بر نمی گردد! از تماس دست امیرحسین می لرزم. نه از سرما، از خشم، از نفرت، از

کینه!

- سردته خانوم؟

تمام تلاشم را می کنم که سردی و تلخی را از نگاهم بگیرم.

- نه. اون قدری هم که فکر می کردم سرد نیست!

سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید:

- قبلا هم این جا اومدی. درسته؟

این بار من سرم را تکان می دهم.

- اوهوم. خیلی سال پیش. با پدرم اومدیم، دو تایی.

لبخند می زند؛ یا شاید نیشخند. نمی دانم.

- چقدر خوبه که این همه خاطره قشنگ از پدرت داری!

لپم را از داخل گاز می گیرم.

- آره، خوبه.

حرف زدن در مورد پدر، آخرین چیزی است که می خواهم. او هم می فهمد و می گوید:

- من این جا رو از تهرانم بهتر می شناسم. می تونم جاهایی رو نشونت بدم که خود ترکا هم بلد نیستن.

جوابش را با یک لبخند می دهم. تنها چیزی که اکنون در چننه دارم!

دوش آب گرم تنها راه نجات از این انجماد است و یک فنجان قهوه تلخ تنها راه آرامش بخشیدن به این ذهن آشفته و خسته. "سایه" که می شوم، مقابل آینه می ایستم و آرایش می کنم. امشب دلم می خواهد رنگ چشمانم برجسته ترین خاصیت صورتم باشد. با کشیدن خط چشم مشکی روی پلک بالا و پایین به هدفم می رسم. تونیک بافت یشمی و شلوار جین تنگ، ظرافت اندامم را آن گونه که هست، نمایش می دهد. کلاه همرنگ بلوزم را، کج روی سرم می گذارم و شال را دور گردنم می بندم. بوت تخت جیر را به پا می کنم. پالتویم را روی دستم می اندازم. با رضایت جذابیت های دخترانه ام را از نظر می گذرانم و از اتاق بیرون می زنم.

امشب اگر اراده کنم، عرش را هم به زانو در می آورم.

چند ضربه ی نرم، به در اتاق همسایه رو به رو می زنم و صبورانه منتظر می مانم. با موهای خیس و حوله دور گردنش مقابلم ظاهر می شود. هم من با لبخند سر تا پای او را موشکافی می کنم و هم او. در را کامل باز می کند و می گوید:

-مفتخر کردین مادام!

پشت چشمی نازک می کنم و در حالی که وارد اتاق می شوم می گویم:

-مادام نه، مادمازل!

دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید:

-دوران مادمازل بودند گذشته خانوم. یادت رفته؟

حرفش خار می شود و در چشمم فرو می رود. سنگ می شود و قلبم را می شکنند. زخم می شود و در جانم می نشیند. سرم را بالا می گیرم و با دلخوری نگاهش می کنم.

-مهم روحمه که دختره و اونو تقدیم کسی می کنم که دوستش دارم!

قهقهه بلندی می زند و می گوید:

-مثلا کی؟ پویا؟ فکر می کنی این نظریه ی فیلسوفانه تو واسش قابل قبوله؟

شیم زهر می شود. از تنش فاصله می گیرم و به سردی می گویم:

-از کجا به این نتیجه رسیدی که من عاشق پویام و افکارش واسم مهمه؟

دستم را می گیرد و دوباره مرا به طرف خود می کشد.

-باشه. بداخلاق نشو. یه شوخی بود. بشین الان حاضر می شم!

پالتویم را روی دستم مرتب می کنم و می گویم:

-نیومدم این جا که بخوام با من بیای. فقط خواستم خبر داشته باشی که دارم می رم بیرون!

پالتو را از دستم می گیرد و کلاه را از سرم بر می دارد. دستش را روی کمرم می گذارد و فاصله بینمان را از بین می برد. چشمانش پر است از خنده های شیطنت بار! حلقه ای از موهای سیاهم را بین انگشتانش می گیرد و می گوید:

-نگو که به خاطر تفاوت مادام و مادمازل این قدر تلخ شدی. هر چند که هنوزم معتقدم بازیم دادی و به اون چیزی که می خواستی رسیدی اما بازم می گم من پای کاری که کردم می ایستم. بنابراین نیازی نیست این قدر به خاطر این قضیه خودت رو ناراحت کنی.

روی پنجه ام بلند می شوم. هنوز با چشمانش فاصله دارم اما چرخش مشتاقانه مردمکش را روی لب های سرخ براقم می بینم. من هم چند تار از موهایش را به بازی می گیرم و می گویم:

- پس می خوای جبران کنی؟

چشمکی می زند و با خنده می گوید:

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

می خندم و می گویم:

- خوبه. پس حرفت یادت باشه تا به وقتش جبران کنی!

دستم را زیر بازویش می اندازم و در حالی که در ساحل زیبای بوغاز قدم می زنیم می گویم:

- غذاش فوق العاده بود.

دست راستش را روی دست من می گذارد و می گوید:

- تازه کجاشو دیدی؟ پایه دیسکو هستی؟

تا موقعی که پدرم بود و خدا بود، نبودم؛ اما الان که هر دو رفته اند، هستم!

- آره. یه کم قدم بزنی، بعد بریم.

به سمت دیگه هدایت می کند و می گوید:

- قدم زدن بمونه واسه وقتایی که هوا گرم تره. هنوز کامل خوب نشدی.

سرم را روی بازویش می گذارم و می گویم:

- مرسی که به فکر می. آخرش نفهمیدم ما دوستیم یا دشمن!

حرکت نوازشگر دستش متوقف می شود و در سکوت محض فرو می رود.

دیسکوی بشیکتاش را می شناسم. تعریفش را از امین شنیده بودم. برخلاف انتظارم موسیقی آرام و ملایمی در فضای نیمه تاریکش پخش می شود. جَوش بیشتر عاشقانه و رمانتیک است تا شلوغ و شاد! میزی در گوشه سالن پیدا می کنیم و می نشینیم. به پسر و دخترهای حل شده در آغوش یکدیگر نگاه می کنم و به حال خوششان غبطه می خورم.

صدای امیرحسین را کمی بلندتر از حد معمول می شنوم.

- چی می خوری؟

بدون این که نگاهش کنم می گویم:

- آرماگدون!

با نارضایتی می گوید:

- منظورم الکل نبود. اونم اینی که تو انتخاب کردی. یه چیز سبک بگو.

این بار نگاهش می کنم.

-زیاده روی نمی کنم.

سرش را تکان می دهد.

-واسه گلوت بده دختر.

گردنم را کج می کنم.

-اذیت نکن دیگه. بذار خوش باشیم!

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و گارسون را صدا می زند. قلمپ اول گلویم را می سوزاند. قلمپ دوم معده ام را. قلمپ سوم چشمانم را.

گیلاس را از دستم می قاپد و با اخم می گوید:

-یواش. این چه طرز خوردنه؟

با لبخند گیلاس را برمی گردانم و می گویم:

-نترس عزیزم. حواسم هست.

اخم هایش همچنان در هم است. او هم لبی به لیوانش می زند و می گوید:

-دوست دارم بیشتر ازت بدونم. می گی؟

انگشتم را روی خیسی دور بطری سیاهرنگ می کشم و می گویم:

-چی می خوای بدونی؟

با ناخن کوتاهش پشت دستم خط می اندازد و می گوید.

-از خونوات. از پویا.

عمیق نفس می کشم و می گویم:

-پدرم تو کار فرش بود. از اون قدیمی های بازار. فرش های عتیقه، دست بافت، ابریشمی. یه جورایی عاشق نقش و نگار روی فرش ها بود.

ساعت ها توی تار و پودشون فرو می رفت و با لذت هر قسمتش رو تفسیر می کرد. گاهی احساس می کردم به جز مادرم هیچی رو بیشتر از

فرش هاش دوست نداره. آخه، بابا عاشق مادرم بود. دیوونش بود. اگه از اعتقاد شدیدش به خدا خبر نداشتم با جرات می گفتم مادرم رو می

پرستید. یه جورایی بت زمینیش بود. اختلاف سنی زیادی با هم داشتن. درست مثل ماها نازش رو می کشید و چقدر هم که ناز مادرم خریدنی

بود!

تاریکی که می آید ضعیف می شوم. شب می شکندم. الکل هم بی فایده است. لبم را گاز می گیرم.

-توی کل زندگیم زنی به به زیبایی مادرم ندیده بودم. هنوزم ندیدم. خدا تو خلقتش حسابی وسواس به خرج داده بود. از هر عضوی، بهترینش

رو داشت.

نگاهش می کنم که با دقت به صورتم زل زده.

-من به مادرم نرفتم. هیچ شباهتی بهش نداشتم. برعکس سامان! سامان کپی مادرم بود، اما از نوع مردونش. مگه می شد کشته مرده هاشو جمع

کرد؟



لبخند تلخی می زرم.

- نمی دونم این دخترا شماره خونه ما رو از کجا پیدا می کردن. یه منشی نیاز داشتیم واسه جواب دادن به عشاق سینه چاک آقا سامان! دستم را مشت می کنم.

- گاهی بهشون حق می دادم. سامان واقعا خواستنی بود. شاید اگه برادرم نبود منم مجنونش می شدم. توی چشمش خیره می شوم.

- اما الان اون قد بلند، اون شونه های پهن، اون صورت جذاب و مردانه، اون سینه ستبر و ایمن، زیر خروارها خاک سرد، پوسیده. سرش را پایین می اندازد. بغضم را قورت می دهم.

- طبق یه قانون نانوشته اما همیشگی، که پسر مامانیه و دختر بابایی، سامان همیشه سامان مامان بود و من کلوجه بابا. نه این که مامانم به من محبت نمی کرد، نه، ولی از سامان مامان گفتنش بدم می اومد. دلم می خواست منم یه اسمی داشتم بر وزن مامان که اون جوری شیرین صدام بزنه. دلم می خواست منم به اندازه سامان بهش شباهت داشتم. خصوصا وقتی بزرگ تر شدم و تو کوچه و خیابون و مهمونی همه توجهات رو به جای خودم، به مادرم می دیدم، حس حسادتم بیشتر شد. اما الان که فکر می کنم می بینم مردم حق داشتن. مامان فقط هفده سال از سامان بزرگ تر بود. هیچ کس باورش نمی شد بچه هایی به این سن و سال داشته باشه. همه فکر می کردن خواهرمونه. کسی باورش نمی شد این زن با اون اندام ظریف و دخترونه، دو بار زایمان کرده باشه. اون پوست سفید بی لک هیچ اثری از گذر زمان نشون نمی داد؛ می دونی چرا؟ چشمانم را روی هم فشار می دهم و یک قلب بزرگ دیگر آرماگدون می خورم.

- چون شوهرش عاشقش بود. تنها عامل شاداب نگه داشتن یه زن، شوهرشه. عشق مرد، صورت زن رو مثل یه شکوفه بهاری، زیبا و خندان می کنه؛ و مادرم از سن شونزده سالگی از این نعمت برخوردار بود. نوازش دستانش مرا به خود می آورد.

- ولی چی شد؟ یه شب، یه ماشین و راننده بی وجدانش، اون همه زیبایی و روشنایی رو از من گرفت. من و سامان بی مادر شدیم اما پدرم ... پدرم بی کس شد. مامان همه زندگیش بود. همه زندگیش در یه چشم به هم زدن از دست رفت. لبم را محکم تر گاز می گیرم. امشب وقت اشک ریختن نیست. لعنت به شب!

- طفلی سامان. وقتی صدایش می زدم سامان، به عادت همیشگیش جواب می داد: « بله مامان. » و خودش از این درد بغض می کرد و ذره ذره نابود می شد. سامان بعد از مامان مرد. نمی خواستیم باور کنیم ولی با رفتن مادرم، سامان یه جسم تکیده بیشتر نبود. از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند. سرم را در آغوش می گیرد. دستم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

- سعی کردم قوی باشم. چون هم پدرم، هم سامان خیلی ضعیف بودن. همه فشارا رو دوش من بود. واسه سامان مادری می کردم، واسه پدرم همسری. سنگ صبور جفتشون من بودم. سنگینی این سنگ داشت لهم می کرد، اما دووم آوردم. دووم آوردم و ضربه مرگ سامان رو هم تحمل کردم. باورم نمی شد این شونه های کوچیک و کم طاقت بتونن این همه بار رو تحمل کنن؛ اما عشق ... عشق پدر، نگهم داشت. نداشت زانو بزمن. جنگیدم. واسه برگردوندن پدر به زندگیم خیلی جنگیدم، ولی باختم. پدر، دیگه انگیزه ای واسه زنده موندن نداشت. من نتونستم انگیزش بشم. نتونستم دلخوشیش بشم. نخواست بمونه. می گفت راضیم به رضای خدا اما ای کاش این رضایت به مرگ من باشه! خدا هم راضی شد به رضایت

پدر و انگار نه انگار که منم هستم و منم آدمم و منم بندشم. پدرم رو هم ازم گرفت!

اشک می آید. بی اجازه من، قطره قطره روی سینه امیرحسین فرو می چکد. از شدت گرما در مرز انفجارم اما از آغوشش بیرون نمی آیم!  
 -بهبش التماس کرده بودم. گفته بودم خدا، خدا جون، نکنه منی که این قدر تنهام رو تنهاتر کنی. گفتم نکنی خدا. نکنه پدرم رو هم ازم بگیری.  
 نکنی خدا. هیچی ازت نمی خوام. فقط بابا رو خوب کن. منی که تا حالا هر چی گفتمی مو به مو گوش دادم؛ هر فرمانی دادی، گفتم چشم؛ منی که تو اوج جوونی، به خواست تو و به دلخواه تو زندگی کردم؛ فقط همین رو ازت می خوام. بابام رو خوب کن. بابام رو نبر. شبا قرآنش رو بغل می کردم و می خوابیدم. می ترسیدم اگه یه کم ازش فاصله بگیرم، همینی رو هم که دارم از دست بدم. اما چی شد؟ راضی شد به رضای بابا. چون من رو اصلا نمی دید. صدام رو نمی شنید.

سرم را بالا می گیرم. توی چشمانش نگاه می کنم.

-می دونی امیر، یه عمر ما رو گول زدن. کو خدا؟ میشه یه خدا، این قدر ظالم باشه؟ نمیشه! پس حتما نیست. الکی یه چیزی به ما گفتن. بابام گول خورد. خداهش کمکش نکرد. خداهش بهش قدرت استقامت نداد. خداهش خونواده و آرامشش رو حفظ نکرد. همیشه می گفت خدا حافظ همه بنده هاشه. کدوم حفاظت؟ نیست که بخواد حفاظت کنه.

دوباره سرم را توی سینه اش پنهان می کنم.

-اگر هست، این قدر سرش شلوغه که وقتی واسه ما نداره!

دستم را روی پیشانی داغم می گذارم.

-اگر هست، حواسش به من نیست. منو نمی بینه.

بغضم می شکند.

-اگر هست، من دیگه مزاحمش نمی شم. بذار به کارای مهم ترش برسه.

هق می زرم.

-اگر هست، من دیگه دوشش ندارم. دیگه کاری باهاش ندارم!

دستانش را دورم حلقه می کند و من زار می زرم. نه از بی کسی، از بی خدایی!

نمی دانم چقدر گذشته، اما گردنم از بی تحرکی خشک شده. کمی بدنم را تکان می دهم. حلقه دستانش را شل می کند. بدون این که از آغوشش بیرون بیایم اندکی خم می شوم و گیلاسم را برمی دارم. با ملایمت دستم را می گیرد و می گوید:

-بسه دیگه. قول دادی زیاده روی نکنی. همین الانم تنت یه تیکه آتیشه.

پا بر زمین می کوبم. واسطه های شیمیایی مغزم الکل بیشتری می طلبند.

-بدش به من امیر. تو که بیشتر از من خوردی.

گیلاس و بطری و را از دسترس دور می کند. چانه اش را روی سرم می گذارد و می گوید:

-من عادت دارم. حد خودم رو هم می دونم.

عصبی می شوم.

-منم عادت دارم.

محکم فشارم می دهد و می گوید:

-نه، تو فقط تظاهر می کنی که عادت داری.

سرم را بالا می آورد.

-دیگه بعد از سی و چند سال تجربه ی همه چی و همه کس، می فهمم کی الکل خور قهاره و کی نیست. کدوم دختر همه کارست و کدوم نیست.

چهار انگشتش را روی گونه ام می گذارد و با انگشت شستش زیر چشمم را نوازش می کند.

-انقدر سعی نکن بد به نظر بیای، چون هر چقدر که توی روز اینو ثابت کنی، شب که میشه چهره واقعیت رو نشون می دی. تو دو تا شخصیت

کاملا جدا داری. وقتی که روشنه اون قدر خطرناک به نظر میای که هیچ کس جرات نمی کنه نزدیکت بشه. حتی خود منم احساس خطر می کنم؛

اما به محض تاریکی هوا، عوض می شی. خودت می شی. نمی دونم تا حالا چند نفر خودِ تو رو دیدن ولی دیگه واسه من نمی تونی فیلم بازی کنی.

چون من روح عریانتم رو دیدم. معصومیتی رو که سعی می کنی قایمش کنی، دیدم. می دونم هر چقدرم که تو طول روز اذیت کنی و حرصم

بدی، شب که بشه عین یه بچه گربه خونگی، مظلوم و آروم می شی. همینکه که نمی ذاره بی خیالت بشم. نمی ذاره با وجود شیطنت هات اون

جوری که دلم می خواد حالت رو بگیرم.

سرش را نزدیک می آورد. نفس داغش، بوی عطرش و بوی الکل، حرارت تنم را بیشتر می کند.

-هر وقت تصمیم می گیرم اذیتت کنم، این چشمای خوشگل اشکیت یادم میاد و دست و پام رو شل می کنه.

دستش را روی رداشک های خشک شده می کشد و می گوید:

-چشمات خیلی خوشگله. خصوصا وقتی تر میشن. گاهی دلم می خواد مخصوصا گریه ات بندازم که این جوری ملوس و با بغض نگام کنی.

سرش را به پیشانی ام می چسباند.

-دلم می خواد شبی رو که با هم بودیم، فراموش کنم. دلم می خواد حماقت و بازی خوردنم رو فراموش کنم اما توی لعنتی، با این چشمات، نمی

ذاری. نمی تونم در برابر بغل کردن مقاومت کنم. نمی تونم طعمت رو فراموش کنم. نمی تونم خاص بودن تو، پاک بودن تو فراموش کنم.

می دونم؛ هیچ عشقی در کار نیست اما تو یه رقیب کوچولوی دوست داشتنی هستی که همیشه ساده ازت گذشت. اینو نمی تونم انکار کنم!

عقب می کشم و به دیوار تکیه می دهم. نگاه هوشیار و شفافش همچنان با من است. تلاش می کنم من هم هوشیار و سرحال به نظر بیایم؛ اگر

این چرخش مداوم سرم اجازه بدهد. پاهایم را توی شکم جمع می کنم و می گویم:

-تو دوست دختر داری؟

چشمان تیره شده اش برق می زند. بلند می خندد.

گیج و منگ نگاهش می کنم.

-یه سوال پرسیدم. پیش انقدر خنده داشت؟

بازویم را می گیرد و مجبورم می کند بایستم.

-بلند شو بریم. فضای این جا داره کلافم می کنه.

باد سرد، آرامش مطبوعی به تن آتش گرفته ام می دهد. دستانم را باز می کنم و بی توجه به سوزش گلویم، با لذت نفس می کشم. کنارم ایستاده و بی حرف نگاهم می کند. رد خنده همچنان در صورتش پیداست. دستم را می گیرد و می گوید:

- علی رغم سردی هوا، بهتره یه کم قدم بزنیم.

سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

- ولی من خوابم میاد. خسته، سرده، بریم هتل.

کمرم را در بر می گیرد و می گوید:

- تا وقتی کلمون داغه، هتل نمی ریم. نمی خوام دوباره اشتباه کنم.

منظورش را می فهمم اما با اخم و اعتراض نگاهش می کنم.

سرش را جلو می آورد و می گوید:

- اگه می خوای بدونی من دوست دختر دارم یا نه، باید تنبلی رو کنار بذاری و یه کم راه بیای!

با نارضایتی سرم را تکان می دهم و بازو به بازویش قدم بر می دارم. هر دو دستش را توی جیبش فرو می کند و می گوید:

- می دونی، واقعیتش اینه که توی ایران تعریف درستی از رابطه پسر و دختر وجود نداره. خب من توی تمام مدتی که انگلستان بودم، یه دوست دختر داشتم و با تعداد زیادی دختر دوست بودم. دوست دخترم، همخونم بود. مثل یه همسر و تا مدتی که زیر یه سقف بودیم به هم موفادار موندیم و دخترهای دیگه، دوستم بودند. درست مثل پسر باهاشون رفتار می کردم. ازدواج توی اروپا و آمریکا فقط واسه کسانی که می خوان خانواده تشکیل بدن. بچه دار شدن و از حق و حقوق همدیگه سهم داشته باشن اما رابطه دوستی واسه تنها نبودن و تامین نیازهای جسمی و روحیه ولی اکثریت به همین رابطه بی قانون، پایبندن و این وضعیتی که توی ایران الان می بینی اون جا کمتر به چشم میاد. اگه مردی تنوع طلب باشه، معمولا دوست دختر و همخونه انتخاب نمی کنه. آدم واسه رابطه های یه شبه زیاده. پول می ده و به چیزی که می خواد می رسه. بدون کلک، بدون دروغ، بدون پنهان کاری؛ اما این جا چی؟ دختره با صد تا پسر دوسته و همه رو هم می پیچونه. یا پسر با هزار تا دختر ارتباط داره و به بهانه ازدواج، از همشون سوء استفاده می کنه. نمی خوام وارد مشکلات فرهنگی و اعتقادی جامعه بشم. به هر حال ایران همیشه یک فضای سنتی و خاص خودش رو داشته. مشکل سنت نیست. مشکل این حالت تعلیق مردم بین فضای غرب و شرقه. فرهنگمون یه چیز می گه، اما جامعه چیز دیگه ای رو می طلبه. دخترا و زنامون رو مجبور می کنیم حجاب داشته باشن؛ چون علاوه بر حکومت، تعصبات خودمون هم اجازه نمی ده که زن رو آزاد بذاریم که پوشش رو خودش انتخاب کنه. نتیجه چی میشه؟ شرایطی که توی خیابونا می بینی! واقعا خانوم های بی حجاب اروپایی و آمریکایی بیشتر جلب توجه می کنن، یا زنای ما با این حجاب عجیب و غریبشون؟ دختری که من باهاش تو انگلستان بودم پدر داشت، مادر داشت، تحصیل کرده بود، مستقل بود. خودش تصمیم گرفت وسایلش رو جمع کنه بیاد پیش من. کسی هم مانعش نشد. چون از نظر حقوقی یه فرد بالغ محسوب می شد که می تونه به تنهایی واسه زندگی خودش تصمیم بگیره. نمی گم کار اون درسته ولی حداقل همه پیش رفته. مشخصه. این جا دخترا از صبح تا شب پیش دوست پسرشون ولی قبل از تاریکی هوا باید خونه باشن. نمی دونم خانواده ها چی فکر کردن. بغل خوابی فقط مال شبهه؟ تو روز هیچ خطری دخترشون رو تهدید نمی کنه؟ این طرز تفکرهای غلط، این تعصبات بیجا، این زمین و آسمون موندن، ایران رو به این روز انداخته! بچه هامون حریص شدن. گستاخ شدن. ارزش های جامعه ضد ارزش شدن! ضد ارزش ها، با ارزش شدن! تعدد

دوست دختر، اوج مردی به پسر رو نشون می ده. دم دستی بودن دخترا، خواستنی بودنشون رو ثابت می کنه! نمی گم غرب خوبه، یا اون جا همه چی تکمیل، همه چی درسته؛ اما شرایط ایران امروز رو هیچ جای دنیا نداره. خودت ببین. توهین کردن به قومیت های مختلف، جوک ساختن واسشون، خندیدن به لهجه و رفتارای هم وطنامون، بزرگ ترین تفریحمون شده. طرز رفتار آدمای رو با هم ببین. با فحش دادن به همدیگه ابراز محبت می کنن. با فحش دادن، همدیگه رو صدا می زنن و غش غش به این شرایط می خندن! تو زندگی اطرافیایمون سرک می کشیم. دنبال یه نقطه سیاه می گردیم که دست مایه مسخره کردنشون کنیم. به حریم شخصی و اعتقادات همدیگه احترام نمی ذاریم. خودمون رو تو هر رابطه ای محق می دونیم. محق به قضاوت کردن، به رای صادر کردن، به محکوم کردن! اینا به کنار. لباس پوشیدن پسرانمون رو ببین. به زودی شاهد آرایش کردنشون هستیم. مرد ایرانی، همیشه به جبروت و مردانگی معروف بوده. تو واقعا می تونی به این پسرا بگی مرد؟ یا می تونی به عنوان یه دختر، به پسری که زیر ابرو برمی داره و بینی عمل می کنه و سه ساعت جلو آینه مو درست می کنه، تکیه کنی؟ یا من به عنوان یه پسر، می تونم دخترایی رو که هیچی از قیافه واقعیشون پیدا نیست رو به عنوان همسر بپذیرم؟ توی غرب آرایش واسه دخترای هفده هیجده ساله خنده داره. چون یه دختر به این سن، اون قدر پوستش شاداب و قشنگه که نیازی به این همه رنگ و روغن نداره. بلایی به سر خودشون میارن که تو سی سالگی نمیشه نگاهشون کنی. از بس مواد شیمیایی به پوستشون می زنن و ژل و لیپید و هزار تا کوفت و زهرمار به خودشون تزریق می کنن که آدم می ترسه نگاهشون کنه. یکی نیست به اینا بگه بابا این کار مال سن پنجاه به بعده، نه الان؛ که تو اوج جوانی و زیبایی طبیعت هستی! هر روز رنگ موهاشون رو عوض می کنن و اسمش رو می ذارن کلاس؛ اما نمی دونن دارن با دست خودشون تار به تار موها رو می سوزونن و نابود می کنن! نمی گم آرایش بده. نمیگم رنگ کردن مو بده. این چیزا واسه زنه. زیباتر شدن مال زنه، اما هر چیزی اگه از حدش بگذره، فاجعه به بار میاره! هیچ جای دنیا، به اندازه ایران عملای زیبایی انجام نمیشه! هیچ کس تو بهترین و مدرن ترین کشور هم حاضر نیست به خاطر خوشگل تر شدن، ریسک عمل رو بپذیره. مگر افراد خاص و هنرپیشه ها. آدم های اون جا اون قدر واسه خودشون و سلامتیشون ارزش قائلند که تا زمانی که جدا بیمار نباشن زیر تیغ عمل نمی رن. اما این جا ... هه! ببین اعتماد به نفس جوونای ما با چه روش هایی بالا می ره!

صورتش برافروخته شده. آه می کشد.

- ازدواج کردن سخت شده، چون این قدر همه هفت خطن و تا آخر همه چی رفتن که نمی تونن به طرفشون اعتماد کنن؛ یا این که این قدر توی روابط باز و آزاد غرق شدن که نمی تونن به یه نفر وفادار بمونن! من نگرانم. نگران ایران! ایرانی که داره به قهقرا می ره و هیچ کس هم نیست که یه فکری به حالش کنه!

روی نیمکتی می نشینیم. مستی از سرم پریده. تفکرات پسر فرنگ رفته احتشام، مستی را از سرم پرانده. دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید:

- سال ها ایران نبودم اما هیچ وقت نتونستم نسبت به شرایط مملکتتم بی تفاوت باشم. سعی می کنم حرص نخورم اما نمی تونم. دلم می سوزه! دلم می سوزه وقتی می بینم دختر چهارده ساله، به جای این که پولاش رو جمع کنه و کتاب بخره، دزدکی می ره سراغ لوازم آرایش. یا به جای درس خوندن، با پسری که نهایتا دو سال از خودش بزرگ تره اس ام اس بازی می کنه؛ و این میشه جزو افتخاراتش. آینده ایران رو کی قراره بسازه؟ ایران داره به کجا می ره؟

سرم را به بازویش تکیه می دهم و می گویم:

-چقدر دلت پره.

دوباره آه می کشد.

-آره، خیلی. می خواستم جواب سوالت رو بدم به این جا کشید. من دوست دختر ندارم. وقتی اومدم ایران، داشتم. یکی دو نفر رو امتحان کردم ولی نتونستم ادامه بدم. چون به من به چشم یه کیسه پول نگاه می کردن. واسه هر حرکتشون انتظار جبران مالی داشتن. من واسه زن ارزش قائلم. نمی خوام واسه رابطه داشتن یا رسیدگی به خونه و زندگیم به کسی پول بدم. احساس بدی بهم می ده. نمی خوام به چشم یه وسیله به زنای دور و برم نگاه کنم. دوست دارم اگه رابطه ای هست، دو طرفه باشه. اون زن، به خاطر من، اون رابطه رو بخواد نه به خاطر پول! من مرد خرابی نیستم که دنبال زن هرجایی باشم. دوست دارم گاهی به جای رختخواب تو پذیرایی خونم بشینم و با طرف مقابلم مثل یه انسان حرف بزنم. نیازهای من به اتاق خوابم خلاصه نمیشه. یه دوستی دو طرفه و همه جانبه، خواسته زیادی نیست. من اگه دنبال یکی واسه جسمم باشم، تو خونم راهش نمی دم. خونه حرمت داره. رابطه بدون عشق، تو خونم انجام نمیشه! جالب این جاست که درک حرفام واسه دخترا خیلی سخت شده. باورش نمی کنن و به حساست و هزار تا چیز دیگه متهم می کنن! در چنین شرایطی، تنهایی رو به بودن به آدمایی که حتی به خودشون و شخصیتشون احترام نمی ذارن، ترجیح می دم!

سرم تیر می کشد. قلبم تیر می کشد. تمام تنم تیر می کشد.

امیرحسین، ماتم کرد. از جسمم برای اسیر کردن چه کسی استفاده کردم؟

شاهم. شاه سیاه شطرنج؛ اما با یک حرکت، هم کیش شدم، هم مات!

باختم. بد باختم!

سرم را از روی شانه اش برمی دارم و عقب می روم. او هم دستش را از پشت من برمی دارد و روی سینه اش قلاب می کند. هوای سرد آزارم می دهد. شالم را تا چانه بالا می آورم.

-تفکرات واسم جالبه!

سرش را به سمتم می چرخاند و به نیمرخ یخ زده ام نگاه می کند.

-من دو سوم عمرم رو بین انگلیسیا گذروندم. با اونا درس خوندم، زندگی کردم و با سیاست های خاصشون بزرگ شدم و شکل گرفتم. نمی دونم چقدر مردم انگلیس رو می شناسی و با اخلاقشون آشنایی داری. فوق العاده سیاستمدار، باهوش، دیرجوش و سردن. اصولا اعتماد نمی کنن. یعنی اعتماد رو حماقت می دونن. باهات دست می دن. به ظاهر می گن و می خندن. دوستن. رفیقن؛ اما همیشه دور خودشون یه حصار فلزی الکتریکی و خطرناک دارن و اجازه نمی دن تا یه حدی بیشتر از زندگی خصوصیشون سر در بیاری. تا بوده مردم بریتانیا با همین سبک و سیاق زندگی کردن. منم بین همین مردم و با همین روش بالا اومدم. اعتماد کردن صد در صد رو حماقت می دونم. دست می دم. به ظاهر می گم و می خندم. دوستم. رفیقم؛ اما به هر کسی اجازه ورود به حریم شخصیم رو نمی دم. یاد گرفتم که به آدمای تا حدی که نتونن بهم آسیب بزنن نزدیک بشم؛ نه بیشتر از اون! تعداد آدمای مورد اعتماد زندگیم از انگشتای یه دست هم کمترن اما همیشه سعی کردم معتمد دیگران باشم. اجازه نمی دم تفکرات سخت و منقبضم، دور و وری هام رو آزرده کنه. سعی می کنم یه دوست صادق و رو راست، یه همکار خوب و قابل اعتماد و یه شهروند قانون مدار باشم. اینا تموم چیزاییه که می تونم در مورد خودم بگم.

پوزخند می زنم، به حال و روز خودم.

-پس با این حساب باید بدجوری نسبت به من بدبین و مشکوک باشی.

لبخندی گرمی به رویم می پاشد.

-راستش شاید این همه رک بودن خوب نباشه اما نمی خوام دروغ بگم. دلم می خواست می تونستم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم، اما متاسفانه منو

تو موقعیت بدی قرار دادی. ضربه سختی به خودم و غرورم زد. نمی تونم بفهمم کی راست می گی، کی دروغ. دوست ندارم این جور باشه اما

درسته؛ بهت اعتماد ندارم!

دست هایم را بغل می کنم. سرما شدیدتر شده انگار! آهسته می گویم:

-میشه برگردیم؟ من خیلی سردمه.

سریع از جا بلند می شود. دستش را به سمت دراز می کند و می گوید:

-آره، بریم. زیاد بیرون موندیم.

لرزش خفیفی در چانه ام حس می کنم. بلند می شوم و انگشت های بی حسم را تکانم می دهم. کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد.

نگاهی به بافت ظریف تنش می کنم و می گویم:

-خودت بیوش. سرما می خوری.

دستش را برای تاکسی تکان می دهد و می گوید:

-من خوبم ولی اگه تو دوباره مریض شی خودمو نمی بخشم.

با اخم نگاهش می کنم.

-تاوان الکل خوردن و داغ شدن کله شما رو من باید بدم دیگه؟

می خندد. در ماشین را برایم باز می کند و زیر گوشم می گوید:

-اگه مرد بودی و یه افعی خوش خط و خال، این جور به دهنتم مزه کرده بود، حال منو می فهمیدی!

با آرنج ضربه آهسته ای به شکمش می زنم و سوار می شوم و سرم را به شیشه بخار گرفته ماشین می چسبانم.

مقابل اتاق من می ایستیم. دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم:

-ممنونم. شب خوبی بود.

دستم را می فشارد؛ محکم و دوستانه. چشمانش خیره به صورتم مانده. نگاهم را می دزدم و دستم را می کشم اما نگهم می دارد. فاصله بینمان را

کم می کند و دست دیگرش را روی بازویم می گذارد. چشمان خسته و نیمه خوابم را به لب هایش می دوزم. فشاری به بازویم می دهد و می

گوید:

-از حرفام دلخور شدی؟

با لاقیدی شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. هر کسی یه جوهره دیگه.

چانه ام را می گیرد و وادارم می کند که در چشمانش نگاه کنم.

-تو آگه امیرحسین بودی، به سایه اعتماد می کردی؟

پلک می زنم. فکر می کنم.

-من امیرحسین نیستم و نمی دونم که چه حسی به سایه داره اما تو جایگاه خودم به هر آدمی فرصت جبران می دم چون آگه کسی اشتباه نکنه،

انسان نیست. خداست!

کمی روی پا بلند می شوم.

-ایران مثل انگلستان نیست. ما چیزی از سیاست بازی های انگلیسی نمی دونیم. هر چقدر هم که آب زیر کاه و موذی باشیم بازم بدون اعتماد

اطرافیانمون دووم نمیاریم. تو به محیطی مثل انگلیس دیوونه می شیم. دق می کنیم.

پاشنه ام را روی زمین می گذارم.

-اولین شرط هر رابطه ای اعتمادده. آگه همین حداقل رو هم نداری، بهتره که همین رفاقت نصفه و نیمه هم تموم شه.

چشمانش می خندند. لپم را می کشد و در حالی که سرش را جلو می آورد و با دقت نگاهم می کند، می گوید:

-تو همین حداقل رو نسبت به من داری؟

از سوالش جا می خورم. جواب دادن به این پرسش عین شمشیر دو لبه عمل می کند. جواب مثبت را کلک و دروغ می خواند، جواب منفی، همه

چیز را خراب می کند. با ناامیدی و حسرت به در بسته اتاقم نگاه می کنم و می گویم:

-تو آگه سایه بودی به امیرحسین اعتماد می کردی؟

خنده اش را کنترل می کند.

-من سایه نیستم و نمی دونم که چه حسی به امیرحسین داره.

از ذکاوت و حاضر جوابی اش خوشم می آید. با لبخند به سمت اتاقم می روم و می گویم:

-آگه فکر کردی با این چرخه شیطانی، می تونی از من حرف بکشی، کور خوندی!

کارت امنیتی را توی شیار در فرو می برم و با سبز شدن چراغ در راهل می دهم. صدایش پایم را شل می کند.

-باشه، پس اول من اعتراف می کنم.

نزدیک می آید و دستش را روی دیوار اتاقم می گذارد. اندامش روی تنم سایه می اندازد. چشمانش پر از سرخوشی است!

-من، امیرحسین احتشام، از همین سایه جسور، با وجود همه خباثت ها، شیطنت ها و کارشکنی هاش، خوشم اومده!

نگاهم از صورتش پایین می آید و روی سر شانه هایش توقف می کند. الکل ذهنم را کند کرده. هر چند که مثل همیشه هوشیارم! کمی پلکم را

بالا می کشم، تا حدی که نگاهم به گودی توی گردنش برسد. زمزمه می کنم:

-خدا کنه تو مثل پدرت نباشی!

کمی خم می شود. آن قدر که چشمانش در راستای چشمان من قرار بگیرد. خنده و تفریح از نگاهش رفته. صورتش جدی و تا حدی، درهم

است! دست داغش را روی گونه ام می گذارد و می گوید:



- امیدوارم تو هم اوئی که نشون می دی، نباشی!

پوزخند می زخم و سرم را عقب می کشم. جملات را مزه مزه می کنم و بر زبان می رانم.

- در این مورد، نمی تونم هیچ تضمینی بدم!

خنده به صورتش برمی گردد و با یک حرکت در آغوشم می کشد.

آغوشش سکون دارد. سکوت دارد. آرامش دارد. امنیت دارد. ای کاش من سایه نبودم. ای کاش او احتشام نبود!

گوشی موبایل را بین شان و صورتم قرار می دهم و در حالی که سعی می کنم صدایم را کنترل کنم می گرم:

- من این حرف ها حالیم نیست امین. وقتی که برگردم می خوام فرمول دوم رو معرفی کنم. تا اون موقع باید جواب آزمایشا واضح و روشن باشه.

صدای او هم بالا می رود.

- داری زور می گی دیگه. بابا اصلا شاید این فرمول جواب نده.

با دست قطرات آبی که از موهایم می چکد را می گیرم و می گویم:

- سامان از این دارو جواب گرفت. هر دومونم شاهدش بودیم. یه جای کار شماها ایراد داره. بگردین و تا قبل از اومدن من، مشکل رو پیدا کنین

و از بین ببرین. این دارو تیر خلاص منه. همیشه و جواب نمی ده و مشکل داره، تو کتم نمی ره!

صدای امین پر از اعتراض و خشم است.

- و اگه مشکل از بین نره؟

گوشی را در دستم می گیرم و دهانم را به دهنی اش می چسبانم و شمرده و محکم می گویم:

- در اون صورت عامل مشکل ساز از بین می ره.

گزینه قطع ارتباط را لمس می کنم و مقابل آینه می ایستم. موهای خیس و حوله سفیدم، صورتم را رنگ پریده نشان می دهد. ضربه ای به در می

خورد. از چشمی، امیرحسین را می بینم و با لبخند در را می گشایم. آماده و مرتب است. بوسه آرامی بر گونه ام می نشاند و می گوید:

- هنوز حاضر نشدی؟

در حالی که به سمت آینه برمی گردم جواب می دهم:

- دیشب خوب نخوابیدم. خواب موندم.

پشت سرم می ایستد. دستانش را دور شکم حلقه می کند و می گوید:

- اشکال نداره. منتظر می مونم.

حرکت دستش کلافه ام می کند. توی آغوشش می چرخم و به چشمانش خیره می شوم.

- آماده شدنم زیاد طول نمی کشه. به شرط این که شما مثل یه پسر خوب یه گوشه بشینین و بذاری من به کارم برسم.

خنده روی لبش عمق می گیرد. فشار دستش را روی کمرم بیشتر می کند و می گوید:

- اگه نخوام خوب باشم چی میشه؟

از شیطنت نگاهش خنده ام می گیرد. چشمانم را تنگ می کنم و صورتم را نزدیکش می برم. مردمک های رقصان و چراغانی اش را نشانه می

روم و می گویم:

-اون وقت دوباره خام یه افعی خوش خط و خال می شی و خون پاکت زهرآلود میشه!

لبش را گاز می گیرد بلکه خنده را از صورتش محو کند اما از صدایش، نمی تواند! اندک فاصله بینمان را از بین می برد. سرش را پایین می آورد و آرام می گوید:

-دلم واسه این افعی خانوم خوشگل تنگ شده. می خوام یه بار دیگه زهرش رو بچشم. از نظر تو اشکالی داره؟

ضربان قلبم اوج می گیرد. بلافاصله آدرنالین ترشح می شود. دستی به چانه ام می کشم و می گویم:

-خب بستگی به این داره که افعی خانوم هم آتیش سوزان آقای اژدها رو بخواد.

ابروهایش را بالا می برد.

-نمی خواد؟

توی نگاه پرسشگرش غرق می شوم و با لذت می گویم:

-نچ!

با حرص کیفم را روی دوشم می اندازم و می گویم:

-زودتر بریم که دارم خفه می شم.

دستش را پشتم می گذارد و به بیرون از سالن هدایت می کند. بازدمم را با صدا بیرون می دهم و می گویم:

-انگلیسی با لهجه ترکی نوبره والا. بعد ادعای اروپایی بودنشونم می شه. هیچی از حرفاشون رو نفهمیدم.

نیشخندی رو لبش می نشیند. شالش را گره می زند و می گوید:

-یعنی حرفای منو کامل متوجه شدی؟

طعنه کلامش را می گیرم اما به روی خودم نمی آورم.

-تو هم لهجه بریتانیایی خیلی غلیظی داری اما بهتر از ترکا و هندیا بودی ولی خداییش آمریکایا محشر بودن. سلیس بودن و روون. نود درصد حرفاشون رو نفهمیدم.

دستی به موهایش می کشد. نگاهش به جایی که نمی دانم کجاست خیره مانده. برای این که چیزی گفته باشد جواب می دهد!

-آمریکایا گند زدن تو زبان و ادبیات انگلیسی. قواعد رو هرجوری که دلشون خواسته تغییر دادن. انگار نه انگار که هر زبانی، دستور و قوانین خودش رو داره.

دستم را به زور از درز بین بازو و بدنش عبور می دهم و می گویم:

-علت پیشرفتتونم همینه. خودشون رو درگیر قواعد و رسوم دست و پا گیر نمی کنن؛ مثل انگلیسیا، یا بهتر بگم ایرانیا. واسه هر حرکتشون

هزارتا راه و رسم نمی تراشن. راحتن. راحتم زندگی می کنن. هیچی رو سخت نمی گیرن. به نظر من اینا عیب نیست. وقتی می تونن به راحتی

قید و بندای دست و پاگیر رو کنار بزنن و اون جوری که دلشون می خواد نفس بکشن، جای تحسین دارن! خودتم که بهتر می دونی. از هر لحاظ

که فکرش رو بکنی حرف اول رو می زنی! من که ندیدم، ولی شک ندارم اون قدری که می گن، کافر و از خدا بی خبر و هیچی ندار هم نیستن.

فقط مسائل رو قاطی همدیگه نمی کنن. وقت کار، کار. وقت تفریح، تفریح. وقت عبادت، عبادت! اما ما چی؟ وقت کار، ریا! تفریح که استغفرا...! بلند بخندی، جات تو جهنمه! وقت عبادت؟ هه! هر کاری می کنیم به جز عبادت! در واقع، از تنها کسی که توی زندگیمون شرم نمی کنیم، همون خدای بالا سریه. اون قدر غرق در خرافات و نگران از حرف مردمیم که خدا، همون اصل کاریه، یادمون می ره! اونا اگه به روز در هفته می رن کلیسا، خالصانه می رن. به خاطر خود خدا می رن! ولی ما پنج بار در روز نماز می خونیم. حتی به معنی پنج کلمش هم توجه نمی کنیم! حالا ببین اون کافرایی بی دین نجس کجان و ما کجاییم. ما ادعای تمدن دو هزار و پونصد ساله داریم ولی اونا فقط چهارصد ساله که حکومت تشکیل دادن! تنها افتخارمون، کوروش بزرگه اما دریغ از این که بتونیم ده دقیقه در مورد خودش، آرمانش و افتخاراتش، درست و علمی حرف بزنیم! ولی حالا برو از به دانشجوی آمریکایی در مورد سلسله هخامنشیان سوال کن. عین بلبل تا دو ساعت واست توضیح می ده. ما هنوز نمی دونیم حافظ قصیده می گه؟ دوییتی میگه؟ اصلا شاعره یا دانشمند؟ اما اشعارش الهام بخش گوته آلمانی می شه و سر در دانشگاه ها و مدارس آلمان حکشون می کنن! کتاب قانون ابن سینا تا دویست سال رفرنس دانشجویهای پزشکی غرب بوده اما دریغ از به دانشجوی ایرانی که حتی واسه به بار، فقط به خاطر آشنایی با مشاهیر کشورش، این کتاب رو خونده باشه! واسه امامون سیاه می پوشیم. عزاداری می کنیم. با چاقو و قمه خودزنی می کنیم؛ اما کوچک ترین اطلاعاتی از اهدافشون، انگیزه هاشون و خواسته هاشون نداریم! برداشتهای سطحی، نگرش خرافی، تعصبات بی پایه، اعتقادات بی مطالعه و انتظارات بی جا از خدا و بنده های خاصش، تن پروری و تن دادن به قضا و قدر، اووف! نتیجش همینه دیگه. این میشه ایران امروز که من و تو این قدر از حال روزش متعجب و متاثریم و غرب، که جای همشون با وجود تمام خدماتی که روزانه به نوع بشر ارائه می دن، تو جهنمه!

دستم را از بازویش جدا می کند و همراه با دست خودش، توی جیب پالتویش فرو می برد. صدایش ملایم و آرام است.

-تو که این قدر دلت خونه، واسه چی موندی؟ چرا نمی ری؟ تو که در هر دو صورت تنهایی. چه ایران، چه هر جای دیگه!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. با سرما می جنگم و می گویم:

-چون با همه این شرایط، ایران رو دوست دارم. مردمش رو دوست دارم. جای دیگه دووم نمیارم. بین غریبه ها نمی تونم نفس بکشم. دیدن

کسی که همزبان و هم دردمه، تسکین می ده. با مردم خودم کلی حرف مشترک دارم. کلی درد مشترک دارم. توی ایران هر چی که مرده باشه

اما عاطفه و عشق هنوزم موج می زنه. برم بین آدمای یخ بسته اروپایی و آمریکایی که چی بشه؟ از اینی که هستم تنها تر بشم؟

دستم را محکم فشار می دهد. انگشتانم را تکان می دهم. نگاهش همچنان به جایی است که نمی دانم کجاست. سوالش خونم را منجمد می کند.

-چرا نامزدیت رو با پویا به هم زدی؟

انتظارش را داشتم؛ پویا!

-همسایمون بودن. فراتر از همسایه. دوستمون، فامیلمون؛ نزدیک تر از فامیلمون! من و سامان با پویا و پریسا بزرگ شدیم! تا وقتی که شرع و

عرف اجازه می داد تو سر و کله هم زدیم و بالا اومدیم. وقتی هم اون قدر عقلمون رسید که فهمیدیم چرا دیگه نمی تونیم با هم بازی کنیم،

احساسات خفتمون بیدار شد. من عاشق پویا شدم، پریسا عاشق سامان! پویا رو که دیدی. شاید ظاهر فوق العاده ای نداشته باشه، اما از اون دسته

پسراست که رفتار و طرز برخوردش هوش از سر دخترای رویایی می بره. به جذابیت و مردونگی خاص و منحصر به فرد داره! می دونستم اونم

نسبت به من بی میل نیست ولی سکوت کرد. تا وقتی که دانشگاه قبول شد و به کار نیمه وقت پیدا کرد. من هنوز دیپلم رو نگرفته بودم اما اومد

خواستگاریم. می ترسید از دستش برم. به انگشتر تو دستم انداخت و محرم شد.

چشمانم می سوزند. از سرماست؟

-بابا رفت و آمد زیادی رو قدغن کرده بود. می گفت دختر و پسر عین پنبه و آتیشن. پیش هم بمونن گر می گیرن! خداییش من و پویا هم رعایت می کردیم. خب هر دومون تو خونواده های مذهبی بزرگ شده بودیم. شرم و حیای وجودیمون ریشه دار بود. پا رو از گلیم خودمون اون ورتر نمی داشتیم. گاهی که پویا آروم و یواشکی صورتم رو می بوسید، احساس سکنه بهم دست می داد. از خوشی، از خجالت، از ترس! خب مگه چند سالم بود؟ همش هفده سال!

سوزش چشمانم بیشتر می شود. لعنت به این سرمای ترکیه!

-یه هفده ساله ی چشم و گوش بسته. پویا می گفت همین نابلدیم رو دوست داره. همین که این قدر بکر و دست نخوردم؛ هم جسمم، هم ذهنم، هم روحم! می گفت هیچی واسه یه مرد لذت بخش تر از این نیست که اولین لمس کننده یه زن باشه! اولین عشقش، اولین و آخرین هم بسترش! اون می گفت و من هزار تا رنگ عوض می کردم. پویا به معنای واقعی کلمه اولیش بود. یعنی من به جز بابا و سامان و پویا، مرد دیگه ای رو نمی شناختم!

از شدت سرما، اشک به چشمم می آید! با انگشتانش پشت دستم را نوازش می کند. آب بینی ام را بالا می کشم! ادامه دادن برایم سخت است اما تشویقم می کند، به ادامه دادن این سختی!

-خب، چی شد که جدا شدین؟

سرما انگار روی گلویم هم اثر گذاشته و راه نفسم را بند آورده. سرم را بالا می گیرم که مبادا اشک بچکد. که مبادا این اشک ناشی از سوز زمستان، با اشک ناشی از سوز دل اشتباه گرفته شود!

-وقتی که سامان خودکشی کرد و تو محل انگشت نما شدیم، خانوادش با ازدواجمون مخالفت کردن.

حرکات نوازشگر دستش متوقف می شود.

-پویا هم "بالوالدین احساناً" رو آویزه گوشش کرد و به خاطر آبروی خانوادش، ازم دست کشید.

دمای دست او هم پایین آمده. با تعجب رو به رویم می ایستد و نگاهم می کند. به کفش هایش خیره می شوم. زمزمه می کند:

-به همین راحتی؟

زمزمه می کنم:

-از اینم راحت تر!

پوزخندش صدادار است. آن قدر که روحم را خراش می دهد.

-مردانگی خاصی که ازش حرف می زدی همین بود؟

چشمانم را می بندم؛ روی او، روی دنیا.

-همین بود.

دستش گرم و آرام روی بازویم می نشیند. نجوا می کند:

-سایه؟

تحمل ترحم محبوس شده در صدایش را ندارم. سرم را بالا می گیرم و مستقیم در چشمانش خیره می شوم.

-نمی خواستم ناراحتت کنم!

باید لبخند بزنی. حتی اگر این خنده چیزی جز کج و معوج شدن خطوط لبم نباشد. زبان سنگینم را تکان می دهم.

-گفت خدا دستور داده مطیع پدر و مادر باشین. گفت خدا دستور داده بالوالدین احساناً. گفت پدر و مادرش عاقش می کنن. خدا هم ازش رو

برمی گردونه!

نمی دانم چرا تصویرش پیش چشمم می لرزد. دستم را روی بازویش می گذارم و کنارش می زنم.

-خدا، پویا رو هم از من گرفت!

پریسا قفس پودی را به دستم می دهد و روی مبل می نشیند. با تمام عشقم به جغد خواب آلود می نگریم و آرزو می کنم که ای کاش می توانستم

بغلش کنم.

-ول کن اون دیوونه بد اخلاق رو. من نمی دونم از کی تا حالا جفدم جزو حیوانات خانگی محسوب می شه؟ قیافه که نداره. صدا که نداره. اعصابم

نداره. همچی نگاه می کنه که آدم قلبش می ریزه. بیا بشین و بگو چه خبر؟

قفس را روی کانتیر چوبی می گذارم و با دو فنجان نسکافه شیرین شده به پذیرایی بر می گردم. نگاهش موشکاف و دقیق است. فنجان را برمی

دارد و آهسته می گوید:

-البته از این آبی که زیر پوستت رفته و از این برقی که تو چشمتا و از این که حاضر نبودین دل بکنین و برگردین، کاملاً معلومه که خوش

گذشته!

به نسکافه کف آلود خیره می شوم. اعترافش سخت است، اما می گویم:

-آره، خوش گذشت؛ بعد از مدت ها!

زمنه می کند:

-به چیزی که خواستی رسیدی؟

با افسوس سر تکان می دهم. کمی از محتویات فنجان سرامیکی را در حلقم می ریزم و می گویم:

-واسه دوستی و روابط عاطفی تا آخرش میاد اما بحث کار که میشه کلا شخصیتش تغییر می کنه.

نگاهی به صفحه روشن شده موبایلش می اندازد و رد تماس می زند.

-پس کاری از پیش نبردی. حالا می خوای چی کار کنی؟

به پرده بنفش و یاسی خانه چشم می دوزم و می گویم:

-از اولم هدف من امیرحسین نبود که بابت نرسیدن بهش ناراحت باشم. چیزی که اذیتم می کنه شاخکای قوی و فعالشه. هدف این بود که این

شاخکا رو از کار بندازم یا به نفع خودم ازشون استفاده کنم، اما نتونستم. امیرحسین اونی نبود که من فکر می کردم. یه جاهایی واقعا شگفت زدم

می کنه.

فنجان را توی سینی می گذارد و به سمت خم می شود.

-این رو من از اول می دونستم، تو قبول نکردی. چیزی بینتون هست؟

نگاهش پر از رنجش و دلخوری است. شاید به خاطر برادرش، شاید به خاطر برادرم. سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-قاتل سامان و بابام، یکی دیگه است. امیرحسین بی گناه.

پوفی می کند و عقب می رود.

-پس یه چیزی هست!

می اندیشم؛ به تمام یک هفته گذشته. هفته ای که حتی یک ثانیه اش بی حضور پرننگ و صمیمی اش سر نشده! دلم می رود؛ برای بودن های مردانه و حمایتگرانه اش. برای نوازش های گرم و بی دریغش! دلم می رود؛ برای آخر شب هایی که که رو به دریا، سر بر شانه و دست در دستش می گذاشتم. خاطراتم را مرور می کردم و او در سکوت همراهی ام می کرد! دلم می رود؛ برای لب هایی که روی موهایم می نشستند. بدون بوسه، فقط حس خوب بودن، تنها نبودن را به تن من تزریق می کردند! دلم می رود؛ برای دست هایی که به خاطر هرز نرفتن، هر از گاهی مشت می شدند و روی پاهایش فرود می آمدند! دلم می رود؛ برای چشم هایی که همیشه خندیدند، به جز وقتی که از مرگ مادرش حرف می زد! دلم می رود؛ برای سینه پهن و محکمی که وقت و بی وقت پناهگاه سر سنگین و بی طاقتم می شد و کوبش پر قدرت قلبش، توانایی جسمی مرد کنارم را به رخم می کشید! دلم می رود؛ برای لبخندهایش. حتی پوزخندهایش. حتی همان طعنه کلامش! دلم می رود؛ برای نگاهی که هیچ وقت عمقش را نفهمیدم و حرفش را نخواندم، اما برای گم شدن در روشنی مردمکش بی قرار و بی تاب می شدم! دلم می رود؛ برای رقص هایمان. برای تنگی بازویش. برای شیطنت چشمانش و گاهی اختیار از کف دادنش! دلم می رود؛ برای در آغوش کشیده شدن های از پشت و گرمی نفس هایش روی لاله گوشم! دلم می رود؛ برای سماجت هایش، در خوب غذا خوردن، خوب خوابیدن، خوب لباس پوشیدن! دلم می رود؛ برای خشمش، هنگام الکل خوردنم، مست شدنم، رها شدنم! دلم می رود؛ برای داغی تنش، در سرمای زیر صفر زمستان ترکیه! دلم می رود؛ برای افعی گفتن هایش. برای لب برچیدنم و بعد، باز شدن آغوش پرمهر و بی بدیلش! دلم می رود؛ برای تمام "ازت خوشم میاد" هایی که هرگز به "دوستت دارم" تبدیل نشدند! دلم می رود؛ برای عزیزم گفتن هایی که هر چند از سر عادت، اما شیرین و خواستنی بیان می شد! دلم می رود؛ برای نیازش. دلم می رود؛ برای نازم! دلم می رود؛ برای مرد بودنش، نه شاه بودنش. دلم می رود؛ برای زن بودنم، نه شاه بودنم!

دستم عرق می کند، از بخار نسکافه ای که رو به سردی می رود! سنگینی نگاه سرزنشگرش مجبورم می کند از رویا بیرون بیایم و بگویم:

-هر چی هم که باشه، مانع من نمیشه!

نالای از گلویش خارج می شود و تکرار می کند:

-پس یه چیزی هست!

نسکافه را سر می کشم و از جا بلند می شوم.

-امیرحسین یه دوست خوبه، فقط همین.

او هم بلند می شود. شالش را روی سرش می اندازد و دکمه های پالتویش را می بندد. به دیوار تکیه می دهم و دست به سینه نگاهش می کنم.

عصبانیت از حرکاتش پیداست. نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- ما فقط دوستیم پریسا. این چیزی رو عوض نمی کنه.

گوشه لبش واضح و تلخ، بالا می رود. رو به رویم می ایستد و در چشمانم خیره می شود. در چشمانش، پویا را می بینم. سرم را پایین می اندازم.

دستش را روی بازویم می گذارد و می گوید:

- همین که تو عوض شدی، کفایت می کنه. فکر نمی کردم این قدر زود وا بدی.

بی انصافی است. این همه توقع، از آدمی که این همه تنهاست، بی انصافی است!

آهسته می گویم:

- وا ندادم. اختیار دلم تو دستمه، نگران نباش.

با کف دستش سرم را بالا می آورد. صدایش آرام اما پر از خشم است.

- چطور می خوای از پدر پسری که دوست داری انتقام بگیری؟

سرم را به دیوار می زرم و چشمانم را می بندم. نفس های منقطع و گرمش کلافه ام می کند. زمزمه می کنم:

- به راحتی!

هه بلند و پر تمسخری می گوید!

فشارم بالا می رود. چشمم را باز می کنم و توی چشمش براق می شوم.

- تمومش کن. گفتم که دوستیم. نه بیشتر، نه کمتر!

صدایش را بالا می برد.

- نه بیشتر، نه کمتر، آره؟ یعنی می خوای باور کنم تو این یه هفته مثل دو تا دوست، به هم شب بخیر گفتین و هر کسی تو اتاق خودش، لا لا؟!

خشمگین و پر حرص، انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و می گویم:

- روابط شخصی من به خودم مربوطه. این که من به کی چه حسی دارم به خودم مربوطه. این که من تو کدوم رختخواب می خوابم، به خودم

مربوطه!

نگاه ناباورش، رفته رفته سرد می شود. کیفش را در آغوش می کشد و می گوید:

- راست می گی. به خودت مربوطه. هر چند ...

مکت می کند. رویش را برمی گرداند و به سمت در می رود. دستش را روی دستگیره می گذارد و ضربه آخر را می زند!

- حقم داری. تو که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری. تا امروز نداشتیم پویا بفهمه که چه جونوری شدی. همه جوره حمایتت کردم اما دیگه

نمی دارم بیشتر از این پاسوز تو بشه. مامانم راست می گفت. تو به درد خانواده ما نمی خوری!

نمی دانم چند ساعت زمینی گذشته. برای من که شب شدن روز، کمتر از ثانیه بوده! روی مبل نشسته ام. زانوهایم را توی شکم جمع کرده ام و

چانه ام را روی آن ها گذاشته ام. حتی خشکی تنم هم باعث نمی شود از این حال خارج شوم. کلید در قفل می چرخد. بوی عطر دیوان می پیچد.

گونه ام را روی زانو می گذارم و نگاهش می کنم. عصبانی است، از چشمانش پیداست! نگاه از او می گیرم و به دیوار می دوزم. صدایش بلند می

شود.

چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ هزار بار زنگ زدم!

بیشتر در خودم مچاله می شوم. کنارم می نشیند. هیکل تنومندش مقابل دیدم را می گیرد. آهسته می گویم:

-بیخشید. متوجه تماس نشدم.

نزدیک تر می آید. بوی دیوان، شدیدتر می شود!

-سایه، خوبی؟

گفته بودم اختیار دلم، در دستم است، اما انگار نیست. تنظیم ضربان قلب، از عهده من خارج است. آبی برای قورت دادن در دهانم نمانده. زبانم

را روی لبم می کشم و می گویم:

-آره، خوبم.

می داند که نیستم. کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد.

-چقدر خونت سرده. رادیاتورات خاموش؟

دوباره چانه ام را روی کشکک فیکس شده ام می گذرام و می گویم:

-آره روشنشون نکردم.

دستش، نرم و آرام، روی موهایم می چرخد.

-نمی خوای بگی چی شده؟

کلمات بی اراده از دهانم خارج می شود.

-امشب پویا می فهمه!

شانه ام را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد. کمرم صدا می دهد. آخ بلندی می گویم اما برای فرو رفتن در آغوشش مقاومت نمی کنم.

مهره های کمرم را می مالد و می گوید:

-از کی این طوری نشستی؟

آهسته می گویم:

-از وقتی پریسا رفت.

تکیه می زند و سینه اش را حایل تنم می کند.

-کی رفت؟ چی گفت؟ پویا هم این جا بود؟

تکان کوچکی به سرم می دهم.

-نه نبود، ولی امشب همه چی رو می فهمه.

لب هایش را روی موهایم می گذارد.

-چیو می فهمه؟

دستم را روی شکمش می گذارم و می گویم:



-این که من دیگه دختر نیستم. دیگه دست نخورده و بکر نیستم. اونم دیگه اولیش نیست.  
 سرم را از سینه اش جدا می کند. توی چشمانم خیره می شود و می گوید:  
 -واست مهمه؟  
 سرم را آزاد می کنم و توی آغوش جمع می شوم.  
 -خیلی وقته که هیچی واسم مهم نیست!  
 صدایم می زند.  
 -سایه؟  
 دوست دارم بگویم جانم، اما حدم را حفظ می کنم و می گویم:  
 -هوم؟  
 دوباره سنگینی سرش را روی سرم حس می کنم.  
 -پویا لیاقت تو رو نداره.  
 لبم را گاز می گیرم؛ با تمام قدرت.  
 -می دونم!  
 دستش دور شکمم حلقه می شود. چقدر جای خالیشان، درست همین جا، حس می شد.  
 -مردی که تمام ارزش یه زن رو به باکرگیش بدونه، ارزش فکر کردن نداره.  
 چشمانم را روی هم فشار می دهم.  
 - می دونم!  
 حلقه دستش را محکم تر می کند. سرش را کنار گوشم می آورد. داغی نفسش، دلم را می لرزاند.  
 -پس چی این قدر داغونت کرده؟  
 به پیراهنش چنگ می زنم. صادقانه می گویم:  
 -تنهایی!  
 دوباره سرم را بالا می گیرد. چشمانش پر از ستاره های کوچک و پر نور است. خنده در صورتش نشسته و جذابیتش را بیشتر کرده. دستش را روی گونه ام می کشد و می گوید:  
 -آخ آخ! دوباره شب شد!  
 مسخ نگاهش می شوم. خودم را به بوسه های بی امانش می سپارم!  
 گرم می شوم. داغ می شوم. آتش می گیرم. دستم را دور گردنش می اندازم. دستش به سمت بلوزم می رود. ممانعت نمی کنم؛ اما ناگهان صدای اذان در کل خانه می پیچد.  
 -الله اکبر!

تمام آتشم فرو می نشیند. حس از بدنم می رود. امیرحسین توجهی به عقب کشیدنم نمی کند. سعی می کنم قوه شنوایی را نادیده بگیرم. چشم می بندم. گوش می بندم. بوسه امیرحسین را جواب می دهم اما این بار صدای زمزمه پدر در سرم طنین می اندازد.

« ملکا ذکر تو گویم، که تو پاکی و خدایی »

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

« نروم جز به همان ره، که توام راهنمایی »

سرم را می چرخانم. امیرحالم را نمی فهمد.

« بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیازی »

بری از بیم و امیدی، بری از چون و چرایی »

سرم را تکان می دهم بلکه این صدا خاموش شود. این بار صدای موذن می پیچد. دستم را روی گوشم می گذارم. پدر می خواند:

« همه درگاه تو جویم، همه از فضل تو پویم »

همه توحید تو گویم که به توحید سزایی »

دیوانه شده ام، بی شک! تمایلاتم محو می شود. با دست کنارش می زنم. باز توجه نمی کند. از دست خودم عصبانی ام. از دست اذان. از دست پدر و این شعری که عاشقش بود. از دست خدا! بوسه امیرحسین روی گردنم می نشیند. تمام توانم را در گلویم جمع می کنم و به زور می گویم: -نه امیر!

سرش را بالا می آورد. نمی دانم به چه حالی افتاده ام که سریع بلند می شود و می گوید:

-چی شد سایه؟ اذیتت کردم؟

پهایم تحمل وزنم را ندارند. اما من سایه ام. نتوانستن معنی ندارد. پدر همچنان می خواند:

« همه عزری و جلالی همه علمی و یقینی »

همه نوری و سروری همه جودی و سخایی »

برمی خیزم. به سمت شیشه دو جداره می روم. پرده یاسی و بنفش را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. تاریکی شب حالم را خراب تر می کند. اذان که تمام می شود، نفس راحتی می کشم، اما نفس هنوز بالا نیامده، در سینه حبس می شود. صدا در تمام وجودم پژواک می شود. دهانم باز می ماند. از پخش این آهنگ، این موقع سال!

بازآ، بازآ، هر آن چه هستی، بازآ

گر کافر و گبر و خودپرستی بازآ

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صدا بار اگر توبه شکستی، بازآ

زانویم می لرزد. قلبم به جای طپش، می لرزد. دستم را به لبه پنجره می گیرم که نیفتم و در همان حال به سمت امیرحسین می چرخم که دست در جیب وسط پذیرایی ایستاده. نگاهش می کنم و با بهت می گویم:

-شنیدی؟

نگاهش پر از ... نمی دانم چیست. کمی جلو می آید و می گوید:

-چی رو؟

نشیده؟ یعنی او نشیده؟ گلدسته مسجد را نگاه می کنم و زیر لب می گویم:

-مگه این شیشه ها دو جداره نیستن؟ چطور صدای اذان این قدر بلند و واضح تو این خونه پخش می شه؟

به سمت می آید و تن لرزانم را در آغوش می کشد. صدایش آخرین توانم را به تاراج می برد.

- ده و نیم شبه سایه. اذان رو چهار ساعت پیش گفتن!

همچنان مبهوت نگاهش می کنم. دیوانه شده ام، بی شک!

قلب قلب آب می خورم. این بار از درون آتش گرفته ام. امیر رو به رویم نشسته و با دقت نگاهم می کند. انگشتانم را توی لیوان فرو می برم و

به گردنم می کشم. تمام تنم می سوزد. زمزمه می کنم:

-چه بلایی به سرم اومده؟

نفسش را پر صدا بیرون می دهد:

-هیچی. اعصابت ضعیف شده. چند ساعت یه جا نشستن و فکر و خیال الکی کردن مغزت رو دچار توهم کرده. فقط همین.

نگاهش می کنم.

-توهم؟ می خوای بگی عقلم رو از دست دادم؟

بلند می شود و مقابلم زانو می زند.

-نه عزیزم. عقلت سر جاشه. اشتباه از من بود. زیاده روی کردم.

هنوز از بهت در نیامده ام.

-اما، ما قبلا هم با هم بودیم.

لبخند بی رنگ و رویی می زند و می گوید:

-می دونم ولی امشب، وقتش نبود!

حرفش توی کتم نمی رود. به دستش که روی پایم گذاشته نگاه می کنم. صدا واضح تر و نزدیک تر از توهم بود. قسم می خورم.

-می خوای بخوابی؟

می خواهم تنها باشم. به سمت اتاق خواب می رویم. روی تخت می نشینیم. ذهنم لحظه ای از فعالیت نمی ایستد. می گوید:

-این جا می مونم تا بخوابی.

نگاهش می کنم؛ در تاریکی.

-توهم نبود امیر!

دستی به پیشانی ام می کشد و می گوید:

-ممکنه. می تونه ناشی از اعتقادات سفت و سخت قدیمیت باشه.

دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم:

-بابام رو حس کردم امیر. خیلی نزدیک حسش کردم. انگار داشت نگام می کرد!

چشمانش را پایین می اندازد.

-مقصر منم سایه. خودت رو عذاب نده.

سرم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم:

-منظور خدا از این کارا چیه؟

سکوت می کند. نور گلدسته چشمم را می زند اما رو بر نمی گردانم.

-یعنی دلش می خواد من برگردم طرفش؟

پوزخند می زخم.

-الان؟ یعنی الان یادش افتاده که من هستم؟ هه! چقدر دیر!

صدای آرام امیر را می شنوم.

-بسه سایه..

پوزخند روی لبم عمق می گیرد؛ بی اراده.

-دیر شده امیر. میگه باز آ ولی دیگه خیلی دیره. اون موقع که التماسش می کردم باید دستم رو می گرفت، نه الان که تا خرخره تو لجنم

شانه ام را فشار می دهد. همچنان خیره به گلدسته ام.

-اگه برنگردم چی میشه؟ مگه می تونه زندگیم رو از این بدتر کنه؟ یا شاید بگه می نذازمت تو جهنم؟ خب بندازه! مگه الان تو جهنم نیستی؟

قطره ای اشک فرو می چکد.

-می دونی آدم وقتی خدا نداشته باشه، حداقل دلش نمی سوزه. میگه هیچ کس رو ندارم که کمک کنه. خودم هستم و خودم؛ اما وای به اون

روزی که تموم امیدت رو بدی به اون و یه دفعه وسط راه قالت بذاره. داغون می شی امیر. می شکنی. نابود می شی.

قطره ها بیشتر می شود.

- من دیگه بر نمی گردم. طاقت ندارم التماس کنم و جواب نشنوم. دیگه نمی تونم.

با انگشتانش اشک از چشمم می گیرد. نگاهش می کنم. هیچی نمی بینم جز تاریکی مطلق. دستم را دراز می کنم و صورتش را می یابم.

-من دیگه پیش خدا هم زانو نمی زخم امیر. نمی زخم!

دستم را می گیرد و روی لبش می گذارد. سرم را روی پایش می گذارم. قلبم میان پنجه های آهنین کسی محبوس شده. بغضم می ترکد. با صدا

گریه می کنم و می گویم:

-ولی دلم خیلی واسش تنگ شده، حتی بیشتر از بابام.

احساس می کنم قطره ای اشک روی موهایم می چکد. زار می زخم.

-من باهاش قهرم ولی تو بهش بگو که خیلی دلم واسش تنگ شده! بهش بگو که این سایه ی احمق، هنوزم دوشش داره!  
سرم را بلند می کنم. چشمان امیر نم دار است. لب می زنم:

-بهش می گی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. سرم پایین می افتد. چانه ام را می گیرد. دستانش یخ کرده. درد دارم. با درد می گویم:  
-نمی گی؟

بین دو چشمم را می بوسد و می گوید:

-نه، ولی کمکت می کنم که خودت بهش بگی.

پتو را روی سرم می کشم بلکه از شر نور مزاحمی که مخل خوابم شده نجات بیابم. اما همین فعالیت اندک، ذهنم را بیدار می کند. تند، سرچشم می نشینم و موقعیتم را می سنجم. اتاقم خالی از هر جنبنده ای است و این یعنی، امیرحسین رفته. موبایلم را چک می کنم. چندین تماس بی پاسخ از شرکت. بدون هیچ نام و نشانی از او! کج خلقی شدت می گیرد. سردردهایم همیشگی شده. کمی گردنم را ماساژ می دهم و از اتاق بیرون می زنم. نرسیده به آشپزخانه، خشک می شوم. روی صندلی ایستاده و لامپ سوخته را عوض می کند. نگاهم روی قامتش می چرخد. نمی دانم چرا این روزها، نگاه های یواشکی ام خاصیت خصمانه بودنشان را از دست داده اند. از تغییر لباسش می فهمم که شب را این جا نبوده. دلم، مالش می رود. از گرسنگی است یا دیدن قد و بالای یک مرد توی این خانه؟ تکان های عجیب و غریب قلبم را حس می کنم. دوست دارد از سینه بیرون بزند؛ از شوق دیدن کسی، بودن کسی، داشتن کسی، مهم بودن برای کسی! مطمئنم که هیچ حسی به او ندارم، اما نمی دانم چرا تازگی ها، وقتی او را نزدیکم حس می کنم دلم نفس کشیدن می خواهد؛ عمیق. آن قدر که بوی خاص عطرش، حتی کف پایم را هم پوشش دهد! نمی دانم چرا تازگی ها، چشمانم روی آستین بالا زده پیراهنش، دکمه باز مانده یقه اش، رگ های قطور و برجسته گردنش، گره های بازویش و عضلات سینه اش خیره می ماند! نمی دانم چرا تازگی ها، گوش هایم ضربان می خواهند. از همان نبض های پر و کوبنده. از همان ها که فقط وقتی سرم را در آغوش می گیرم می شنوم! نمی دانم چرا تازگی ها، دستانم زود به زود یخ می کنند و چرا تازگی ها هیچ گرمایی به جز دستان او از انجمادشان نمی کاهد! نمی دانم چرا تازگی ها، یک فضای خالی روی شکم حس می کنم که هیچ حجمی به جز انگشتان حلقه شده او پرش نمی کند! نمی دانم چرا تازگی ها، دلم زنانه راه رفتن کنار یک مرد را می خواهد. بازویی که از آن آویزان شوم و تنی که به آن تکیه دهم! نمی دانم چرا تازگی ها، خلوت و تنهایی ام فقط او را می طلبد و چراغ های خانه ام لمس او را برای روشن شدن می خواهند! نمی دانم چرا تازگی ها، موبایلم از جانم هم عزیزتر شده و صدایش آهنگ قلبم را تغییر می دهد! نمی دانم چرا تازگی ها، حتی فکر کردن به او، لبخند روی لبم می آورد و چرا تازگی ها، تنها با شب بخیرهای او خوابم می برد!

به من دید ندارد. یعنی با احم تمام حواسش را به لوستر چرخان داده است! عقب گرد می کنم و به اتاق می روم. هیچ حسی به او ندارم اما نمی دانم چرا تازگی ها، دلم نمی خواهد ظاهرم را آشفته ببیند!

دست و رویم را می شویم. موهایم را شانه می زنم و همان طور باز، رهایشان می کنم. با کمی آرایش، خواب آلودگی ام را می پوشانم و دوباره بیرون می روم. کنار کانتر ایستاده و با دستمال کاغذی دست هایش را خشک می کند. صدای پاشنه صندل هایم متوجهش می کند. می چرخد و با لبخند نگاهم می کند. من هم می خندم.

-صبح بخیر.

دستمال را توی سطل زیر ظرفشویی می اندازد و به سمت می آید. برای اولین بار روشن پوشیده. پیراهن سفید با خط های ریز سورمه ای و شلواری هم رنگ طرح پیراهنش. حرصم می گیرد از خودم و نگاه های مشتاقم. مسیر دیدم را منحرف می کنم اما همین که عطرش توی بینی ام می خوابد، چشم من هم توی صورت مردانه مرد رو به رویم می نشیند.

-همیشه وقتی از خواب بیدار می شی همین جوری خوشگل و مرتبی؟

نگاهش مملو از شیطنت است. لحظه ای سکوت می کنم.

-اوهوم.

می خندد. با دستش موهایم را به بازی می گیرد و می گوید:

-نمی دونستی من این جام؟

سرم را تکان می دهم. یعنی نه!

بلندتر می خندد.

-پس اونی که یه ساعت همین گوشه وایساده بود و منو نگاه می کرد تو نبودی؟

لعنتی! دیده و به روی خودش نیاورده! دیده و محلم نداده! با مشت ضربه آرامی به لپش می زنم و می گویم:

-نه، من نبودم.

می خواهم از سد تنش عبور کنم اما بازویم را می کشد. من هم از خدا خواسته، در آغوشش رها می شوم.

-راست می گی. اونی که من دیدم یه دختر هپلی بد اخلاق بود. هیچ شباهتی با این عروسک نداشت!

دلم می خواهد توانایی خفه کردن ضربه های قلبم را داشتم! نکند این صدای بی آبرو، به گوشش برسد! با استرس نگاهش می کنم. لبخند

همیشگی روی لبش محو شده. چشمانش محو چشمانم شده اند. این بار که حرف می زند، کاملا جدی است!

-گفته بودم چشمت خیلی خوشگلن؟

آب دهانم را قورت می دهم. صورتش را نزدیک می آورد. چشمانم را می بندم. شب رفته، غم رفته، پدر رفته، خدا هم رفته! آماده ام؛ برای هر

گناهی، هر دناستی. پیشانی ام می سوزد؛ از بوسه نه چندان محکمش. چشم باز می کنم. تلخی تمام صورتش را پوشانده. صدایش هم تلخ است.

-تو به درد این کارا نمی خوری افعی خانوم خوشگل!

برخلاف تمام دفعات گذشته، این بار از افعی گفتنش دلم می شکند. حس خوبی ندارم از این بی اعتمادی نگاهش! خودم را جمع و جور می کنم و

در حالی که نقاب خونسردی ام را به چهره می زنم، به آشپزخانه می روم. دنبالم نمی آید. با نگاه تعقیمی می کند! ظرف پنیر و کره را از یخچال

بیرون می آورم و روی میز می گذارم.

-ممنون بابت لامپ. تا حالا ده بار عوضش کردم. نمی دونم چرا این قدر زود به زود می سوزه.

دست هایش را به لبه کانتیر می زند و تنش را از آن فاصله می دهد.

-حتما اتصالی داره. باید سیم هاش چک بشه.

لقمه می گیرم و در دهان می گذارم.

-صبحونه خوردی؟

سرش را تکان می دهد.

-آره راحت باش. می ری شرکت؟

لقمه دوم را در دهانم می گذارم و می گویم:

-نه، یه جا قرار دارم.

چشمانش برق می زند؛ چشمان همیشه خندان! با بی تفاوتی می گویم:

-اون جووری نگام نکن. یه قرار کاریه.

شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-من که حرفی نزدم.

لعنتی! یعنی برایم مهم نیست! بی اراده اخم هایم در هم فرو می روند. سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-فکر کردم واست مهمه که بدونی.

بغض بی معنی و بی جا، گلویم را فشار می دهد. به آشپزخانه می آید و پشت سرم می ایستد. دستش را روی شانه هایم می گذارد و خم می شود.

نفسش را حس می کنم. هم شانه ام می سوزد، هم پوست صورتم!

-درست فکر کردی. هر چی که مربوط به تو باشه واسم مهمه.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. می ترسم؛ از خودم و عکس العمل های بی پروایم!

بوسه سریعی روی گونه ام می زند و می گوید:

-می خوای برسونمت؟

سرم را جا به جا می کنم اما صورتم مماس با صورتش می شود و دگرگونی حالم را بیشتر می کند.

-نه، خودم می رم. تو برو به کارت برس.

راست می ایستد. بلافاصله دلم تنگش می شود.

-باشه، شب می بینمت. باید حرف بزنی.

چشمانم را باز و بسته می کنم. او که می رود، نفس می کشم. کاری که تا الان برای حفظ حیاتم انجام می دادم، جان کندن بود!

\*\*\*

ماشین را پارک می کنم و پیاده می شوم. قدم هایم استواری سابق را ندارند اما اراده ام همچنان محکم است. روسری را روی موهایم مرتب می

کنم و وارد رستوران می شوم. بلافاصله موهای جوگندمی اش توجهم را جلب می کند. دلم می لرزد اما دستم نه. جلو می روم. رو به رویش می

ایستم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-سلام جناب احتشام!

می نشینم و به جذابیت عجیب و غیر قابل انکار مرد رو به روبم خیره می شوم. سعی می کنم شباهت بی حدش را به امیر، نادیده بگیرم اما با هر خنده اش، امیرحسین، زنده می شود و مقابلم می نشیند. کمی آب می خورم. صدایش سکوت را می شکند:

خب، چه خبر؟ استانبول خوش گذشت؟

نفرت غل می زند و تا پشت چشم می رسد. سرم را پایین می اندازم تا موج منفی نگاهم را نگیرد.

-واسه خوش گذرونی نرفته بودیم!

حرکت عصبی دستش را حس می کنم. سرم را بالا می گیرم. صورتش متفکر و در هم است.

-یعنی نتونستی امیرحسین رو رام کنی؟

از طرز حرف زدنش چندشم می شود. کاش می توانستم خرخره اش را بجوم. چقدر سخت است آرام و خونسرد بودن در مقابل این شیطان!

-نتونستی در کار نبود جناب؛ نخواستم!

چشمانش را تنگ می کند.

-عجب! پس قید سهام شرکت رو زدی!

جواب نگاه پرسشگرش را با نیشخند می دهم.

-قبلاً هم گفته بودم، سهام شرکت شما، دیگه از ارزش زیادی برخوردار نیست!

دستش را روی سینه اش قلاب می کند. او هم پوزخند می زند.

-پس چرا الان این جایی؟

دستم را روی لبه لیوان می کشم و می گویم:

-واسه شنیدن پیشنهادهای بهتر.

می خندد.

-نه، خوشم اومد. حواست جمعه.

موبایلم زنگ می خورد. اسم امیرحسین نقش می بندد. دلم می لرزد برای شنیدن صدایش اما ذهنم را منحرف می کنم و رد تماس می زنم!

-من منتظرم!

سرش را تکان می دهد.

-بین دختر خوب! این قبری که داری روش گریه می کنی، مرده نداره! در شرایطی که کل اون شرکت و متعلقاتش به اسم امیرحسینه، من هیچ

کاری از پیش نمی برم!

از شدت تعجب، ناخنم را توی گوشت دستم فرو می برم اما آرامش چهره ام را حفظ می کنم.

-فکر نکنم بدونی اما تمام سرمایه من متعلق به مادر امیرحسین بود. اونم قبل از مرگش همه رو به اسم یه دونه پسرش کرد.

خشم نشسته در چشمانش می ترساندم.



-در واقع من تو اون شرکت هیچی ندارم به جز چهل درصد از سهامش!  
دستش را توی موهایش فرو می برد.

-اون شرکت با زحمت من به این جا رسیده. واسه ترقیش همه کاری کردم. بیشتر از اینا حقمه. خب چه موقعیتی بهتر از این؟ تو دنبال پیشرفتی، من دنبال حقمم!

سریع مهره ها را در ذهنم می چینم. لبخند روی لبم می نشیند. چه ابلیس بی وجدانی است این مرد!

-اوکی! پس بذارین پیشنهاد جدیدتون رو من بگم. می خواین شرکت رو از دست پسرتون در بیارین، اونم با کمک من. دست یابی به هوش و نبوغ من توی فرمول سازی و صنعت دارو هم بهونه بود. از اول دنبال همین بودین و با همین نیت هم منو با امیرحسین درگیر کردین!

لبخند رضایت روی لبش می نشیند.

- گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟

قلبم می ریزد، با همین یک جمله. سرم را پایین می اندازم.

-بیین. من راهش رو بلدم. اصلا کار سختی نیست. اگه موفق شی تا آخر عمرت بی نیازت می کنم.

موبایلم دوباره زنگ می خورد. به اسمش نگاه می کنم. دلم می گیرد. دستم را روی صفحه گوشی ام می کشم. در دل می گویم: « خوب شناختیم. افعی خانوم لایقمه. »

به چهره مشتاق احتشام پدر نگاه می کنم. اس ام اس می آید.

-کجایی خانوم؟ دلم واسه تنگ شده!

از جدال عقل و احساس، قلبم تیر می کشد! فکم را روی هم فشار می دهم. آن قدر که صدای سایش استخوان هایش را می شنوم. گوشی را سایلنت می کنم و توی کیفم می اندازم.

انگشتانم را در هم فرو می برم. به هدف نزدیکم، خیلی نزدیک!

-پیشنهادتون اغوا کننده است اما من قبول نمی کنم.

وا می رود. به صندلی اش تکیه می زند و زمزمه می کند:

چرا؟

من هم تکیه می دهم.

-این که تو خانواده شما چی می گذره و کی دنبال چیه و حق مال کیه واسه من مهم نیست. ترجیح می دم خودم رو از این دردسرای بیخودی دور نگه دارم و در ضمن، هیچ علاقه ای به در افتادن با پسر بد قلق شما ندارم. پس رو من حساب نکنین!

سرش را با افسوس تکان می دهد.

-فکر می کردم بلند پروازتر از این حرفا باشی.

می خندم.

-بلند پرواز هستم اما به روش خودم!

صندلی ام را جلو می کشم. دستم را روی میز می گذارم و به سمتش خم می شوم.

-در ازای اون چهل درصد سهامت، کمکت می کنم اما اول اونا رو به نام من می کنی. بعد در مورد بقیش تصمیم می گیریم. پوزخند می زند.

-اون سهام فقط بین اعضای خانواده قابلیت خرید و فروش داره.

من هم پوزخند می زنم.

-می دونم.

چشمانش گرد می شود. نفسی که به راحتی فرو رفته، با هزار زجر بیرون می دهم.

-یه راهی پیدا کن که منم عضو خونواتون بشم.

به چشم به هم زدنی رنگ از لبش می رود.

-منظورت امیرحسینه؟

حتی اسمش هم حالم را خراب می کند.

-اونم گزینه خوبیه ولی اصلا به نفعت نیست. چون اگه من با امیرحسین ازدواج کنم، اونی که باید از صحنه حذف بشه شمایی.

سرش را پایین می اندازد. باهوش است درست مثل پسرش. قسم می خورم که به زور لرزش صدایش را کنترل کرده.

-من زن دارم!

باز می خندم.

-اینم می دونم.

گیج و منگ، نگاهم می کند. بیشتر خم می شوم.

-تنها راه حل همینه. تازه با یه تیر چند تا نشون می زنی. هم از شرکت خودت به اون چیزی که می خوای می رسی، هم از شرکت من کلی سود

عایدت میشه. هر چی فرمول دارم مال تو میشه و می تونی کاملا به ایران حکومت کنی. از میدون به در کردن پسر تو هم تضمین می کنم. خب

چی می گی؟

تمام اعصابش تحریک شده اند. گوشه چشمش، به صورت کاملا محسوس می پرد!

-امیرحسین ...

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا می آورم.

-اون هیچی نمی فهمه تا وقتی که تو عمل انجام شده قرار بگیری.

زمزمه می کند:

-زنم!

کیفم را بر می دارم و نیم خیز می شوم.

من از هوو خوشم نمیاد. یه فکری به حالش بکن!

زیرلب می گوید:

-من نمی تونم. همیشه.

دستمالی به دستش می دهم و می گویم:

-پس واسه رسیدن به حقت دنبال یه نفر دیگه باش!

با استیصال نگاهم می کند. چشمکی می زنم و می گویم:

-ولی توصیه می کنم رو پیشنهادم خوب فکر کنی. من به هر کسی فرصت فکر کردن نمی دم!

لبش خشک خشک شده. دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:

-تو چی می خواهی؟ دنبال چی هستی؟

روی پا می ایستم. چشم به آسمان سیاه شده می دوزم و می گویم:

-حقم!

صاف نگه داشتن این شانه ها زیر بار این همه فشار، کار هر کسی نیست! به خودم نهیب می زنم محکم باش! اما جسم بی روحم یاری نمی کند. اشک در چشم ندارم اما قلبم در خون شناور است. دلم رفتن می خواهد. فرار از این همه درد. فرار از این آدم ها. فرار از خودم. فرار از احساس نوپا اما شدید و کشنده ام!

استارت می زنم و راه می افتم. هر چند که نه جایی برای رفتن دارم، نه گوشی برای حرف زدن، نه پناهگاهی برای پناه بردن. موبایلم را چک می کنم. چشم روی تماس ها و اس ام اس های امیرحسین می بندم و شماره فدایی را می گیرم.

-چه خبر؟

-همه چی خوبه!

-آزمایشا؟

-جواب دادن!

قطع می کنم و می رانم. آسمان هر لحظه تیره تر می شود. نمی دانم سرمای امسال چرا این قدر طولانی شده. انگار از همان اول فروردین زمستان بوده! ضبط را روشن می کنم. فقط برای برهم زدن این سکوت دردناک اما سکوتی که از درون منشا بگیرد با هیچ صدایی شکسته نمی شود. راهنما می زنم و به چپ می پیچم. مقابل خانه می ایستم. ماشین گران قیمت امیر سیلی می شود و توی گوشم می نشیند. برق از چشمم می پرد. سرم را روی فرمان می گذارم. دستم را روی شکمم! ناله می کنم:

-آی خدا. آی خدا. آی خدا.

کلید می اندازم و داخل می شوم. کنار پنجره ایستاده. دست هایش را پشتش گذاشته و به آن ها تکیه داده. سعی می کنم نفس بکشم و لبخند بزنم اما مگر نگاه خیره و عمیقش می گذارد؟ حرف زدن هم یادم رفته. کیفم را روی مبل می اندازم. جلو می آید. همان نفس نصفه هم بند می رود. سر جایم می مانم. دست هایش را همچنان از پشت، روی کمرش قلاب کرده. فاصله اش با من کمتر از یک قدم شده. الان است که از حال بروم. زبانم را روی لبم می کشم. نمی دانم چرا این همه از حالت نگاهش می ترسم. دستش را بالا می آورد و شالم را از سرم می کشد. قلبم

دیوانه وار می زند اما نباید لو بروم. اجازه نمی دهم! سرم را بالا می گیرم. ته ریش کوتاهش را لمس می کنم و می گویم:  
- بیخشید. امروز خیلی گرفتار بودم. نتونستم جوابت رو بدم.  
لبخند می زند؛ خسته، بی رمق.

- می دونستم غذا نخوردی. واست شام گرفتم. برو بخور. رنگ به صورتت نمونده.  
تمام فشار امروز، تمام فشار این چند سال، اشک می شود و توی چشمم می نشیند. دستش را زیر چانه لرزانم می گذارد و می گوید:  
- خوبی؟

از گریه کردن بیزارم. سریع رو برمی گردانم و می گویم:  
- آره، فقط ذوق زده شدم.

دستانش از پشت، شکمم را در بر می گیرد. تمام ماهیچه های داخلی و خارجی و طولی و عرضی، منقبض می شوند. صدایش ته خنده دلنشینی دارد.

- مگه چند وقته که شام نخوردی؟

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

- به خاطر غذا نیست دیوونه.

چانه اش را روی شانه ام می گذارد و با شیطنت می گوید:

- پس به خاطر چیه؟

سرم را کمی عقب می برم. او هم سرش را بلند می کند. چشمانمان در هم گره می خورد. تمام صداقتم را در نگاهم می ریزم و می گویم:

خیلی وقت بود که کسی نگرانم نمی شد!

لحظه ای خنده از صورتش می رود اما دوباره برمی گردد. دستانش را بالا می آورد و روی دیافراگم قفلشان می کند. قلبم و ضربه های واضحش، درست در تماس با ساعدش قرار گرفته. بوسه آرامی به گردنم می زند و می گوید:

- منم خیلی وقت بود که نگران کسی نمی شدم!

ضربان قلبم کند و کندتر می شود.

- وای به حالت اگه یه بار دیگه اون موبایل لعنتیت رو جواب ندی.

توی آغوشش جا به جا می شوم. فشار دستش را بیشتر می کند.

- من همیشه این قدر روشنفکر و خوش اخلاق نیستم.

آرامش تزریق شده در رگم، با جمله بعدیش یکسره اضطراب می شود.

- احمق هم نیستم؛ اصلاً!

خودم را از حلقه دستانش نجات می دهم. به سمتش می چرخم. لعنت به این چشمان همیشه خندان. صدایم می لرزد.

- تو چه اصراری داری که یه جمله در میون اعلام کنی که به من اعتماد نداری؟ باشه بابا فهمیدم. لازم نیست این قدر تکرار کنی.

به اتاق خواب می روم و بافت مشکی زیر پالتویم را با تی شرتی صورتی عوض می کنم و به هال برمی گردم. نادیده اش می گیرم و به آشپزخانه می روم. عصبانی ام؛ بیشتر از او، از دست خودم. بی توجه به جوجه کباب خوش رنگ و بویی که روی میز گذاشته، تخم مرغی در ظرف می شکنم و مشغول می شوم. از صدای جلز و ولز روغن به آشپزخانه می آید و می گوید:

-از دست من دلخوری، واسه چی با خودت و شکمت لج می کنی؟

جوابش را نمی دهم.

-سایه خانوم، با شمام!

سرم را بیشتر در گردن فرو می برم. کاش برود و مرا به درد خودم رها کند. کاش نرود و تا ابد همین طور نرم صدایم کند! صدلی مشکی را بیرون می کشد و می نشیند.

-اجازه هست؟

لقمه ای برای خودش می گیرد و هنوز قورت نداده می گوید:

-اووم، خوشمزه است!

کمی صدلی اش را به من نزدیک می کند و آهسته می گوید:

-درست مثل خودت!

دیگر نمی توانم در برابر نگاهش مقاومت کنم. سر بالا می گیرم و به چشمانش خیره می شوم. بغض در صدایم می شکند. این قدر منو اذیت نکن امیر.

ابروهایش بالا می روند. چین عمیقی در پیشانی اش می نشیند.

-من؟ مگه چی کارت کردم دختر خوب؟

لبم را از داخل گاز می گیرم. ظرف غذا را کنار می زنم و سرم را روی میز می گذارم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم. هرم نفس هایش، پوست ملتهم را نوازش می کند.

-سایه؟

تمم را جمع می کنم. دلم تنهایی می خواد. تنهایی با حضور او!

-معذرت می خوام. خوبه؟

لبش را روی موهایم می گذارد.

-از کی تا حالا این قدر نازک نارنجی شدی؟ می خوام باهات حرف بزنم. حوصلش رو داری یا بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟

جواب نمی دهم. با هر دو دستش کمرم را می گیرد و از جا می گندم. دستم را روی سینه اش می گذارم که از برخوردمان جلوگیری کنم. چشم در چشم می شویم. از شدت خنده ی کنترل شده اش، کنار چشمش خط افتاده.

-تو انگار زبون خوش حالت همیشه.

عقبش می زنم.

-ولم کن امیر. حالم خوش نیست. این قدر سر به سر من نذار.

پیشانی اش را به پیشانی ام می مالد.

-باشه، من می رم ولی شامت رو بخور.

از جا بلند می شود. دلم می ریزد. آستین تا خورده اش را می گیرم و می گویم:

-نرو!

این بار، لبخند روی لبش از جنس دیگری است.

-شرط داره.

ظرف غذای مرا بر می دارد و جوجه را جلوی دستم می گذارد.

-غذات مال من، تو از این بخور.

لبخند من هم از جنس دیگری است. هر چند بغض دارم، هر چند زیر کوهی از درد خم شده ام اما می خندم. به لذت این شام دو نفره! به امنیت

حضور کسی، زیر سقف کوتاه خانه ام! به گرمی آغوش پر قدرتی از جنس مردانگی! به شوق بودنش؛ حتی اگر کوتاه، هر چند زودگذر!

برایش میوه می برم. ضربه ای به تشک مبل، کنار پای خودش می زند و می گوید:

-بیا این جا.

دل می کنم اما نهایتاً می نشینم. دستش را دور شانه ام حلقه می کند و می گوید:

-حالا تعریف کن.

پاهایم را بالا می کشم و به صورت کج روی مبل می گذارم.

-از چی؟

-از همونی که باعث شده این قدر به هم بریزی.

چه بگویم؟ چطور بگویم؟

-فقط خستم. دلم یه مسافرت چند روزه می خواد.

دستش را پایین می آورد و روی بازویم می گذارد.

-ما که تازه از مسافرت برگشتیم.

سرم را در حد فاصل مفصل شانه و عضلات سینه اش می گذارم.

-نه، یه مسافرتی که کار قاطیش نباشه. استرس نداشته باشه.

تبسم محوش را، ندیده، احساس می کنم!

-تو اگه می تونستی کار و زندگی تو از هم جدا کنی، دیگه مشکلی نداشتیم.

با دست روی زانویم، شکلک های فرضی می کشم.

-بالاخره یه روز این کارو می کنم.

هوم آرامی می گوید و ادامه می دهد:

- فقط مواظب باش زیاد دیر نشه.

حرف هایش همه معنی دار است؛ بودار، پُر منظور.

- امروز چه کارا کردی؟ واسه چی کل روز گوشیت رو جواب ندادی؟

پلک هایم را روی هم می گذارم.

- گفته بودم که؛ یه قرار مهم داشتم.

با ناخنش روی پوستم خط می اندازد.

- آها! چه قرار طولانی و خسته کننده ای هم بوده. این بی حالی و پریشونیت به خاطر همونه؟

بازدمم را با صدا، به بیرون فوت می کنم.

- آره. اعصابمو به هم ریخت.

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

- میشه در مورد کار حرف نزنیم؟

چند لحظه سکوت می کند و می گوید:

- تو که به من دروغ نمی گی؛ میگی؟

سرم را پایین می اندازم. وحشت تمام وجودم را احاطه می کند.

- نه، چه دروغی؟

دستش از حرکت می ایستد.

- فکر می کنی می تونیم یه فرصت دیگه به خودمون بدیم؟

فکم قفل می شود.

- فرصت واسه چی؟

حرکت دستش را از سر می گیرد.

- واسه اعتماد کردن.

کمی عقب می رود. هر دو دستم را می گیرد و می گوید:

- فکرم درگیرت شده. نمی تونم بی خیالت بشم. با وجودی که می دونم هنوزم داری خیلی چیزا رو از من پنهون می کنی، با وجودی که هنوزم

بهت شک دارم و نگران نقشه های خطرناک توی ذهنت هستم، اما نمی تونم ازت دست بکشم. می خوام تو رو واسه خودم داشته باشم. نمی

دونم اسمش رو چی می داری. دوست، دوست دختر، هر چی! فقط می خوام مال من باشی! می دونم تو هم بی میل نیستی. می دونم از این تنهایی

خسته شدی و نسبت به من یه حسی داری، هرچند مبهم و قر و قاطی!

انگار کره زمین، با تمام عظمتش، دور سرم می چرخد. چشمانم را چند بار باز و بسته می کنم بلکه دوران مغزم کمی آرام بگیرد. گرمای دستش

را روی شکم حس می‌کنم. تاب نمی‌آورم. دستش را پس می‌زنم. صدایش متعجب است.

-سایه؟

زمنزه می‌کنم:

-نه، من نمی‌خوام.

من نمی‌خواهم. نمی‌توانم. نمی‌توانم با این مرد بازی کنم؛ حتی به قیمت از دست دادنش. حتی به قیمت رفتنش. با وجود مقاومت شدیدم، مرا به سمت خودش می‌کشد.

-چرا؟ من که چیزی ازت نمی‌خوام؛ به جز صداقت. خیلی زیاده؟

زور می‌زنم که از حصار دستانش رهایی یابم. نمی‌دانم چرا، اما خیلی عصبانی است.

-پرسیدم چرا؟ صاف و ساده بودن این قدر سخته؟ دو رو نبودن و دروغ نگفتن، بی‌کلک و درست زندگی کردن خیلی کار شاقیه؟ از چی می‌ترسی؟ ها؟

ترسی؟ ها؟

نالاه می‌کنم:

-امیر! دستم!

بازویم را رها می‌کند اما تا به خودم می‌آیم، هر دو مچم را می‌چسبند.

-من اون افعی خطرناک و کینه توز رو نمی‌خوام. سایه مظلوم و معصوم شبا رو می‌خوام. تو یه قدم به خاطر من بردار، منم هر چی دارم و ندارم به پات می‌ریزم.

سرم را به شدت تکان می‌دهم.

-گوش کن. تا ابد از این تنهایی نجات پیدا می‌کنی. خانوم خونه من می‌شی؛ بی‌استرس، بی‌اضطراب، بی‌ترس و نگرانی. نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره. نمی‌ذارم احدی نزدیکت شه و بهت آسیب برسونه. دیگه لازم نیست این قدر نگران امنیت باشی. لازم نیست این قدر از همه بترسی. هر چی وحشته، خاک می‌کنم. به جای روزایی که از دست دادی بهت فرصت می‌دم؛ که بچگی کنی، جوونی کنی، دختری کنی. هر چی بخوای واست فراهم می‌کنم. ازت حمایت می‌کنم. از هر کاری که بخوای بکنی، حتی اگه خوشم نیاد، حتی اگه موافق نباشم! بیا تو شرکت من. هر کاری دوست داری بکن. اصلا تیشه بردار و بزنی به ریشه شرکت احتشام. بذار هر چی عقده از ما داری تموم شه. هر چی حرص داری خالی کن؛ سر من، سر شرکت. خودمم کمکت می‌کنم. قول شرف می‌دم! جای خالی خانوادت رو واست پر می‌کنم. نمی‌ذارم بیشتر از این نبودشون عذابت بده. برت می‌گردونم به یه زندگی عادی و نرمالی که همه دخترای هم سن تو دارن. اصلا اگه تو بخوای رابطمون رو شرعیش می‌کنیم. به هر شکلی که تو بگی. کلیسا، مسجد، محضر، نمی‌دونم. هر چی که وجدان تو قبولش کنه. من همه جوره پایه اتم. به اون خدایی که می‌پرستی، پایه اتم.

چشمانم اشکی شده. دست خودم نیست. نمی‌توانم نبارم! لحنش به التماس آلوده شده.

-در ازای اینا فقط یه چیز ازت می‌خوام. بگو چی تو سرته. بگو داری چی کار می‌کنی؟ می‌خوای پدرم رو بکشی؟ دارش بزنی؟ از هستی ساقطش کنی؟ باشه، جلوت رو نمی‌گیرم! فقط بهم بگو. ازم مخفی نکن. من تحمل دروغ و پنهان کاری رو ندارم. فکر این که داری از پشت بهم



خنجر می زنی، نمی ذاره اونی باشم که دلم می خواد. به خاطر چیزی که گذشته، آینده قشنگی رو که می تونیم با هم داشته باشیم، خراب نکن! نکن سایه. خواهش می کنم!

پلک می زنم. اشک می ریزم. چشمانم تار است اما نگاهم لحظه ای صورتش را ترک نمی کند. مچم را رها می کند و دستش را روی صورت ترم می گذارد. مردمک های روشنش، سرگردان و خسته، چهره ام را کنکاش می کنند. باز پلک می زنم. باز اشک می ریزم. قطره شفاف را با نوک انگشتش می گیرد و روی لبش می گذارد. صدایش خش دار شده.

-آخه قربون اون چشمای خوشگلت برم ...

سرم را در آغوش می کشد.

-گریه نکن. فقط بگو باشه!

هق می زنم.

-بگو عزیزم. بگو تا دنیا رو واست گلستان کنم!

پیراهنش را توی مشتم می فشارم.

-بگو خوشگلم. بگو جونم بالا اومد.

گفتنش حماقت است، اشتباه محض است، اما از ته دل می گویم:

-باشه!

انقباض تنش از بین می رود. تمام اندامم در آغوشش جا می شود. هنوز پیراهنش در مشتم است. کم کم آرام می گیرم.

میان بازوان تو،

امنیتی هست

که ترس را زیبا می کند!

صورت خیسم را به پیراهنش می مالم. صدایش سکوت یک ساعته را می شکند.

-من حال تو رو درک می کنم. خود من هنوز نتونستم به خاطر مرگ مادرم، امیرعلی احتشام رو ببخشم. هنوز نتونستم اشک هایی رو که مادرم

هر شب و هر روز به خاطر بی وفایی های شوهرش می ریخت، فراموش کنم. هنوز مرگش کابوسمه. هنوز دردش تو دلمه. پس فکر نکن نمی

فهممت. می فهمم. می دونم از دست دادن کل اعضای خانواده تو فاصله دو، سه سال چقدر وحشتناکه؛ اونم واسه یه دختر نوجوون. می دونم اون

طور بی رحمانه ترک شدن، از طرف کسی که دوستش داشتی چقدر عذابت داده. منم آدمم. درک دارم. شعور دارم. احساس دارم اما پدرم رو

خیلی بهتر از تو می شناسم. نمی خوام قربانی بعدی خودخواهیا و زیاده خواهیاش تو باشی. اون اگه پای پول و شهرت در میان باشه، حتی منو هم

از سر راهش بر می داره. وای به حال تو!

در دلم می خندم. هه! خبر نداری!

-می خوام از پدرم دور بمونی. در عوض منم اونو از تو دور نگه می دارم و نمی دارم اذیتت کنه. خودت رو با اون درگیر نکن. یه جاهایی دیگه

هوش و استعداد به کار نیما. تو این کشور، روابط به ضوابط حکومت می کنن و پدر من از این نوع روابط خیلی بیشتر از تو داره. تا الان جلوت

کوتاه اومده؛ چون از طریق تو، دنبال رسیدن به یه سری اهدافه اما معلوم نیست از این به بعد چی بشه. تو یه دختر تنها و بی پناهی. زیاد پا تو کفشش کنی، راحت حذف می کنه. فکر نکن شکستش دادی. اگه قرار باشه هر تازه کاری بتونه از پس یکی مثل احتشام بریاد که سنگ رو سنگ هیچ شرکتی بند نمیشه. من فقط نگرانتم. نگران خودت. حیفا! تو با این همه جسارت، با این هوش سرشار، با این شجاعت و مدیریت قوی، حیفا! نمی خوام از دست بری!

باز در دلم می خندم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-تو چطور با مرگ مادرت کنار اومدی؟ چطور تونستی که من نمی تونم؟

دستش را از بازوی من برمی دارد و بلند می شود.

-کنار نیومدم. هنوزم که هنوزه جای خالیش عین خار تو چشمم می شینه اما چه من بخوام، چه نخوام، زندگی ادامه داره. منم مثل همه کسایی که

عزیزی رو از دست دادن تا یه مدت سیاه پوش بودم و بعد زندگیمو از سر گرفتم. زخم دلم خوب نشده اما چاره ای به جز تحمل ندارم.

با احتیاط و آگاه از سیاست های انگلیسی اش می پرسم:

-پدرت بهش خیانت می کرد؟

صورتش سخت می شود. روح از نگاهش می رود.

-هر لحظه! خیلی سعی می کرد پنهانی باشه اما کدوم زنیه که خیانت شوهرش رو نفهمه؟ ولی وقتی که متوجه شد که مادرم همه ثروتش رو به نام

من کرده و چیزی واسه باختن نداره، همه چی رو علنی کرد. آخرشم، با یه زن دیگه ازدواج کرد و مادر بیچاره من در به در شد!

موهایش را چنگ می زند.

-تا یه سال قبل از فوتش، از هیچی خبر نداشتم ولی قلب مریضش طاقت نیاورد و از ترس این که نکنه دیگه منو نبینه خبرم کرد.

روی مبل می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد.

-طفلی مادرم، چقدر زجر کشید. این همه سال تحمل کرد و دم نزد. سن و سالی نداشت ولی درد و مرض، تا دلت بخواد! مسبب همشم بابام بود.

بابای بی معرفتم!

انگشتانم را در هم حلقه می کنم و می گویم:

-با همه اینا هنوزم کنارشی!

آه می کشد.

-اولین قهرمان زندگی هر پسری، پدرشه! واسه منم همین بود. شاید دیگه اون حس قوی رو بهش نداشته باشم اما پدرمه. چطور می تونم بی

خیال این رابطه خونی بشم؟ پدرمه سایه. چه بد، چه خوب، پدرمه!

سرش را بالا می گیرد.

-ما نمی تونیم پدر و مادرمون رو خودمون انتخاب کنیم. شاید اگه انتخابی در کار بود من هیچ وقت سراغ امیرعلی احتشام نمی رفتم اما الان

دیگه همیشه کاریش کرد. درسته همه چیم ازش جداست ولی با همه بدیاش بازم دوشش دارم!

دهانم بسته می شود؛ برای هر حرفی، هر حرف اضافه ای! لبخندم، طعم زهر می دهد. آرام می گویم:

- می دوستی خیلی شبیه پدرتی؟

لبخند او هم تلخ است.

-آره، همه میگویند.

با انگشتر ساده دستم بازی می کنم و می گویم:

-آگه تو هم مثل اون خائن از آب در بیای چی؟

کف دست چپش را روی ساعد راستش می کشد و می گوید:

-می خوایم به هم اعتماد کنیم دیگه. مگه نه؟

بلند می شود و کاپشنش را در دست می گیرد.

-آگه من به اعتمادت خیانت کردم، مختاری هر تنبیهی خواستی در نظر بگیری. حتی از یه بارشم گذشت نکن. خوبه؟

مقابلش می ایستم و پیراهن چروک شده اش را مرتب می کنم. دستش را روی گونه ام می گذارد. صدایش قاطع و محکم است.

-منم همین کارو می کنم. دیگه حتی یه بار هم گذشت نمی کنم!

به چشمانش زل می زنم. هیچ اثری از شوخی وجود ندارد!

\*\*\*

فدایی کلافه و عصبی در اتاق قدم می زند.

-وضع مالیمون خیلی خرابه سایه. هیچ کدوم از چکا پاس نشدن؛ حتی یه دونشون. از اون طرف کارخونه ها واسه وصول پولشون به ما فشار

میارن. حقوق این ماه بچه ها رو هم ندادیم. آگه این طوری پیش بره نمایندگی همین سه چهار تا کارخونه رو هم از دست می دیم.

خودکار فیروزه ای رنگ را بین انگشتانم می چرخانم و می گویم:

- به نظرت عجیب نیست که از بین بیست و هفت داروخونه، حتی یکیشون هم چکش رو پاس نکنه؟

پرونده جلوی دستم را باز می کنم و لیست سیاه را نشانش می دهم.

-بین مثلا داروخانه دکتر فرازنه. فقط هفت میلیون تومن از ما خرید کرده. هفت میلیون تومن واسه داروخونه ای که تو خیابون پر رفت و آمدی

مثل پیروزیه، یعنی هیچ!

روی مبل می نشیند. نگرانی اش بیشتر شده.

-یعنی می خوای بگی ...

سرم را تکان می دهم.

-آره، یکی داره کارشکنی می کنه!

با اکراه و تردید می پرسد:

-کی؟

حرف امیرحسین را به یاد می آورم. « روابط بر ضوابط حکومت می کنن. »

-احتشام!

با عصبانیت از جا بلند می شود.

-مگه شهر هرتَه؟ چکا رو اجرا می داریم. پدرشونم در میاریم.

با نوک خودکار ضربه ای به میز می زنم و می گویم:

-همیشه. نمی تونیم با مشتریامون این جور خشن و بی انعطاف برخورد کنیم. بعدشم، موعد چکای خودمون پنج روز دیگه است. تا بخوایم

شکایت کنیم و به نتیجه برسیم چند ماه طول می کشه. این راهش نیست.

کف دستش را روی پیشانی اش می گذارد و تا چانه اش پایین می کشد.

-پس چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

به شاه سیاه چشم می دوزم و می گویم:

-چقدر بدهکاریم؟

-چهارصد میلیون تومن.

-چقدر موجودی داریم؟

-چهار میلیون تومن.

-حقوق بچه ها چقدر میشه؟

-حدودا هفت میلیون.

-چقدر به کیمیا بدهکاریم؟

-با احتساب فرمولی که بهشون فروختیم، باز ما پنجاه تومن بدهکاریم.

-چقدر از داروخانه ها طلب داریم؟

- با احتساب سود هشت در صد دارو، چهارصد و سی دو میلیون طلبکاریم!

چشم از شاه می گیرم و زمزمه می کنم:

-ماشین من چقدر می ارزه؟

از جا می پرد.

-دیوونه شدی؟

بی حوصله نگاهش می کنم.

-چقدر می ارزه؟

مقابل میزم می ایستد.

-اون ماشین تنها یادگار باقی مونده از پدرته. همه می دونن چقدر دوستش داری.

دلم را مچاله می کنم و زیر پایم می گذارم و با تمام قدرت فشارش می دهم.  
 -وقتی خودش نیست دل بستن به یه مشت آهن پاره مسخره ست!  
 دستش را روی میز می گذارد و به سمت خم می شود.  
 -اون ماشین وسیله دستته سایه. بدون اون نمی تونی سر کنی.  
 خسته از این بحث دیوانه کننده، عصبی و خشمگین می گویم:  
 -تا حالا کی از رفت و آمد با تاکسی مرده که من دومیش باشم؟  
 صدایش را بلند می کند.  
 -گیرم اونو هفتاد تومنم بخرن، بقیش رو چی کار می کنی؟  
 سویچ ماشین را از کیفم در می آورم و به دستش می دهم.  
 -حقوق بچه ها و بدهی کیمیا رو صاف کن. نگران بقیشم نباش. لازم باشه خونه رو هم می فروشم!  
 پوف بلند و کش داری می کند.  
 -این جووری فقط صورت مساله رو پاک می کنی.  
 رو برمی گردانم.  
 -کاری رو که گفتم انجام بده.  
 سرش را با افسوس تکان می دهد و می رود.  
 -فدایی؟  
 نگاهش بوی ناامیدی می دهد.  
 -به یه آدم درست و حسابی بفروشش!  
 باز سری می جنباند و قدم هایش را به سمت در تند می کند. به محض اطمینان از خروجش آه می کشم. کاش بغض صدایم را نفهمیده باشد!  
 با شنیدن زنگ موبایل، بی خیال مهره های شطرنج به هم ریخته و آشفته ی روی میز می شوم و با کرختی جواب می دهم.  
 -بله؟  
 -بله چیه؟ بگو جانم!  
 حوصله لبخند زدن ندارم.  
 -یه کم خودتو بغل کن. فرصت داشتی یه ماچی هم بکن!  
 می خندد. صدایش گرم و آرام است.  
 -اینا وظیفه شماست خانوم. من جسارت دخالت تو کارت رو ندارم!  
 سکوت می کنم!  
 -خوب نیستی. درسته؟

دستانم از شدت تب عرق کرده. سعی می کنم چشم از مهره های سفید ایستاده و سیاه خمیده بردارم.  
-خوبم!

از این خوب بودن های این فرمی بیزارم!

-نمی خوامی بری خونه؟

کدام خانه؟ من از آن قفس بیزارم!

-کارم تموم شه می رم!

مکت می کند.

-کارمندات رفتن؟

دست دراز می کنم و شاه سفید را بر می دارم.

-آره، تنهام.

-باشه. میام اون جا. فعلا!

تمام توانم را برای شکستن مهره پلاستیکی به کار می گیرم اما بی فایده است. دستم را بالا می برم. با تمام قدرت پرتش می کنم. درست توی

تاج مجسمه سیاه فرود می آید. لعنتی!

در ورودی بسته می شود. بوی دیوان می پیچد. چشمانم را به زور باز نگه می دارم. چرا این قدر پلک هایم سنگین است؟

-خوش اومدی!

صدایم هم گرفته!

او مرتب است. آراسته، سر حال، شارژ. بیچاره من، بیچاره سایه!

با پشت انگشت اشاره اش، تیغه بینی ام را لمس می کند.

-همین؟

با استفهام نگاهش می کنم. آغوش می کشاید.

-نمیای بغلم؟ از دیشب ندیدمتا!

آخرین کاری که در حال حاضر می توانم انجام بدهم رفتن در آغوش پسر احتشام است. حتی اگر ...

لبخند بی جانی می زنم و تنم را به میز پشتم می چسبانم.

- حال ندارم.

بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد. بوی عطرش اذیتم می کند.

-حال نمی خواد که. ببین، به همین راحتی!

نای دست و پا زدن هم ندارم. سر همچو سنگم را روی سینه اش می گذارم. صدای قلبش به گوشم نمی رسد!

چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ این همه کارمند استخدام کردی واسه چی؟ تو که خودت یه تنه داری کارا رو انجام می دی!

نگاه می کنم؛ به معادله مجهول و پیچیده رو به رویم! با کف دست، سینه اش را فشار می دهم و عقب می روم. پشت میز می نشینم. دوباره مهره ها را جا به جا می کنم. میز را دور می زند و کنار مجسمه می ایستد.

-فکر می کنی می تونی منو شکست بدی؟

لحظه ای نفسم قطع می شود و قلبم نمی تپد. سرم را بالا می گیرم. با سر به صفحه اشاره می کند و می گوید:

-شطرنج رو می گم!

نفسم باز می گردد. با دست همه مهره ها را واژگون می کنم.

-شاید!

مهره سفید افتاده در تاج سیاه را بر میدارد و سر جایش می گذارد.

-پس یه روز که حال داشتی امتحان می کنیم! روزی که بتونی به جای پرت کردن مهره ها، با سیاست، یکی یکی حذفشون کنی!

دستم را به سینه می زنم. سایه بی پناهی، هر لحظه بیشتر بر سرم گسترده می شود! نافرمانی احساسم، داغ دلم را بیشتر هم کرده!

-باشه. من شاه سیاه، تو شاه سفید! منتظر خبرتم!

چشمک پر و پیمانی می زند و می گوید:

-خوبه! فعلا پاشو برو خونه، دیر وقته!

بی حرف و اعتراض، بلند می شوم! موبایلم را توی کیفم می گذارم و پرونده های باز را می بندم. سویچش را توی دستش می چرخاند.

-بریم؟

کل اتاق را از نظر می گذرانم و می گویم:

-بریم.

تیزی و برندگی نگاهش عذابم می دهد. تا رسیدن به پارکینگ حرف نمی زند؛ من هم! چشمان تنگ شده اش را به من می دوزد و می گوید:

-دیر وقته. دوست دارم برسونمت، اما یه قرار مهم دارم.

آن قدر ذهنم مشغول است که توجهی نمی کنم. سرش را خم می کند و می گوید:

-با یه خانوم جوون و خوشگل.

جای خالی ماشینم، بیشتر از حرف او روحم را شکنجه می دهد.

-خوبه، خوش بگذره!

سرخوش و بی خیال ادامه می دهد:

-حتی خوشگل تر از تو!

یک چشمم به اوست و یک چشمم به فضای خالی و زشتی که یک بند به من و اعصابم دهن کجی می کند! اخم می کنم.

-گفتم که، خوش بگذره. خداحافظ!

به سمت در می روم. مچم را می گیرد.

خیله خب حالا. صد رحمت به برج زهرمار. ماشینت کو؟

پای رفتنم سست می شود. اگر اتمام حجت نکرده بود می گفتم نیاوردمش، یا خراب است!

-فروختمش!

تعجب نقش بسته در صورتش واقعی است!

-چرا؟

آه می کشم.

- لازمش نداشتم!

لبخند کمرنگی گوشه لبش را تکان می دهد.

-دروغم که نمی گی؟

با بداخلاقی دستم را می کشم و می گویم:

-میشه بعدا حرف بزیم؟ تو برو به قرارت برس، منم یه خرده قدم می زنم و میرم خونه!

ریموت ماشینش را می زند و می گوید:

-بیا سوار شو. الان وقت قدم زدن نیست.

اثری از شوخی و سرزندگی چند لحظه قبل نیست. صورتش جدی و سخت است! موبایلش را برمی دارد و شماره می گیرد. دوست ندارم گوش

تیز کنم، اما می کنم!

-سلام خوشگلم.

...

-می دونم عزیز دلم. کارم طول کشید. دارم میام.

...

-چشم. برو اون لباسی که من دوست دارم رو بپوش. یه کم دیگه اون جام!

خنده اش از ته دل است.

-عاشقتم!

دهانم طعم زهر می دهد. ماشین فراموشم می شود. بی توجه به عذاب من، موبایل را روی داشبورد می اندازد و به سمت خانه ام می راند. حرف

نمی زند. خودخوری می کنم. غرورم اجازه پرسیدن نمی دهد. میان تمام بدبختی ها، همین حساسیت های احمقانه را کم داشتم. ترمز خشکش از

جا می پراندم. صدای خشکش، قلبم را از جا می کند.

-الان خیلی عجله دارم ولی دو، سه ساعت دیگه برمی گردم. منتظرم بمون. چون خوابم باشی بیدارت می کنم!

صبر می کند تا داخل شوم اما صدای جیغ لاستیکش مدت ها در گوشم می ماند و برق شیطنت آمیز و ترسناک نگاهش، دلم را می لرزاند!

بوت هایم را به گوشه ای می اندازم و غرغر کنان می گویم:



-آخ بابا جونم بین اون همه خصلت خوب، حتما باید قد کوتاهت رو واسه من ارث می داشتی که همش مجبور باشم کفش پاشنه بلند بپوشم؟  
پودی با چشمان زرد زاغش نگاهم می کند. حتی حوصله او را هم ندارم.

-چیه عین وزغ زل زدی به من؟ باز شب شد و عین جغد چشمتو گرد کردی؟  
با اخم رویش را برمی گرداند. برایش غذا می گذارم. حتی نگاهش هم نمی کند.

-بین خدا چقدر منو خوار کرده که یه جغدم واسم ناز می کنه!

نمی دانم حرصم را سر چه خالی کنم. حواسم را چگونه از مکان و همراه امیرحسین دور کنم؟ دوش آب گرم هم حالم را سرجا نمی آورد! خودم را قانع می کنم که چک کردن مرتب گوشی، فقط برای باخبری از زمان است و ساعت بزرگ شماطه دار گوشه پذیرایی را نادیده می گیرم. شام می خورم، تلویزیون می بینم، مو شانه می کنم، آرایش می کنم، صد بار لباس عوض می کنم، فقط برای این که مغزم از فکر و خیال منفجر نشود. فقط برای این که این عقربه های لعنتی، با این چرخش کندشان، عقل از سرم نبرند! آخر سر هم جلوی آینه می نشینم و خودم را بازمینی می کنم؛ دقیق و موشکافانه و به این نتیجه می رسم که من به جز چشمانم عضو گیرایی ندارم. تازگی ها هم خیلی لاغر شده ام. گونه ام آب رفته. زیر چشمم گود افتاده. قد 160 هم که خیلی کوتاه است. کاش لب هایم کمی برجسته تر بودند. یا ابروهایم کمی پرتر. چند خط ریز در پیشانی ام افتاده. این خال روی شقیقه ام را هم دوست ندارم! بینی ام؛ نمی دانم چه مشکلی دارد. هر چه هست به صورتم نمی آید! گفت از من خوشگل تر است. نگفت؟ گفت خیلی هم خوشگل تر است. با وقاحت هر چه تمام تر هم گفت! به او گفت عاشقتم. به من، یک دوست دارم ساده هم نمی گوید! گفت لباسی که من دوست دارم بپوش. چه لباسی؟ چطور لباسی؟ به چه منظوری؟ برای رسیدن به من هم این قدر عجله می کند و اضطراب دارد؟ آه از نهادم بلند می شود. نه، ندارد!

لبه پشتی برس را روی رانم می کوبم. موهایم را با کلیپسی روی سرم می بندم و با ناامیدی چشم از آینه می گیرم.

-کدوم مردیه که عقلش تو چشماش نباشه؟ خاک تو سر من که با این همه ادعا، بازم زخم و ساده!

ساعت از دوازده رد شده که زنگ را می زنند. با تعجب از جا بلند می شوم. قطعاً امیرحسین نیست چون همیشه از کلید استفاده می کند! لحظه ای دلم آشوب می شود. می ترسم؛ مثل هر زن تنهای دیگری! بلند می شوم و از چشمی بیرون را نگاه می کنم. حیرتم بیشتر می شود. امیرحسین، در حالی که دختر بچه سه، چهار ساله ای را در آغوش گرفته، خنده بر لب، پشت در ایستاده!

صورت بچه روی شانه اش است و از نفس های عمیق و آرامش می فهمم که خوابیده. در را کامل باز می کنم تا وارد شود.

-میشه بذارمش رو تخت؟

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق می روم و در را برایش باز می کنم. با احتیاط روی تخت می خواباندمش. چهره معصوم و زیبایش بهم را چند برابر می کند.

-چقدر شبیه خودته امیر!

با محبت موهای حلقه ی طلایی اش را نوازش می کند و می گوید:

-آره. انگار ژن بابام همیشه غالبه. بچه هاش کاملاً شکل خودش می شن!

پاهایم به زمین می چسبند! تمام اعمال حیاتی بدنم متوقف می شوند. هر چه هورمون مربوط و نامربوط است، در جای جای بدنم ترشح می شود و

دمای تنم را به نقطه جوش می رساند. با دست حنجره ام را لمس می کنم و روی تخت می نشینم. برای باور حقیقی بودن این دختر، پوست لطیف گونه اش را لمس می کنم. به پهلو می چرخد و دستش را زیر لپش می گذارد. مژه های تابدار بورش روی صورتش سایه انداخته اند و لب های خوشرنگ صورتی اش نیمه باز مانده اند! رنگ مهتابی پوستش هارمونی فوق العاده ای با خرمن گندمی رنگ موهایش ایجاد کرده. زمزمه می کند:

-یعنی این بیچه خواهرته؟

خم می شود و دست های کوچک دخترک را می بوسد.

-اوهوم. ناتنیه اما بیشتر از جونم می خوامش!

حقایق تلخ زندگی، یکی پس از دیگری، بر سرم آوار می شوند. زیپ کاپشن بنفشش را باز می کنم و آرام از تنش در می آورم. پیراهن سفید بافتنی کوتاهی بر تن دارد با شلوار گرم و چسبی به همان رنگ! کفش و جورابش را هم از پایش جدا می کنم و روی زمین می گذارم. انگشتان کوچک پایش را تکان می دهد. دلم ضعف می رود؛ از زیبایی ناشی از پاکی و معصومیتش! امیرحسین با دقت و لبخند زیر نظر گرفته.

-دیدید گفتیم از تو خوشگل تره؟

یاد عذابی که کشیدم می افتم. اخم هایم را در هم می کشم و پیچ کنان می گویم:

می دونستی که خیلی با نمکی؟

کمی نزدیکم می شود و با شیطنت می گوید:

-چییه؟ حسودیت شده بود؟ داشتی از فضولی می مردی؟

دوست دارم جواب دندان شکن و رو کم کنی به حرفش بدهم اما تنها چشم غره ای می روم و رو برمی گردانم. سرش را کنار گوشم می آورد و می گوید:

-خصلت بد زنای ایرانی! وقتی که باید حرف بزنی سکوت می کنی. آگه به جای این که خودخوری کنی و اون قدر لباتو بجوی که به خون بیفته،

یه سوال می پرسیدی، این جوروی حرص و جوش به خورد خودت نمی دادی!

پشت چشمی ناز می کنم و می گویم:

-خصلت بد مردای ایرانی، اعتماد به نفس کاذب! کی گفته من حرص خوردم یا حسودی کردم؟

کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد.

-آخ که آگه می تونستم رک و راست بودن رو تو سرت فرو کنم، دنیا بهشت می شد! پاشو بریم بیرون. نمی خوام این فینگیلی بیدار شه. تو

همین دو سه ساعت پدرمو در آورده.

دوباره روی دخترک زوم می کنم. دلم فشرده می شود. پتو را رویش می کشم و از اتاق خارج می شویم. آخیش بلندی می گوید و خودش را

روی مبل رها می کند:

-آگه بدونی چه زبونی داره این نیم وجبی! صد تا عین من حریفش نمیشه. الانشو نبین که این جوروی مظلوم خوابیده. شیطان رو هم درس می ده

به خدا! اون قدر علاقم کرد که مجبور شدم مستقیم پیام این جا!

برای پی نبردن به دگرگونی حالم، به آشپزخانه می روم و از همان جا می پرسم:

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟

کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید:

-آوا. اواخر سه سالگیه!

لبه کابینت را فشار می دهم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. پلک هایم را محکم فشار می دهم بلکه این فشارها اندکی از بار این همه

فشار روحی کم کند! کمی آب می خورم و می گویم:

-چی می خوری واست بیارم؟

خمیازه بلندی می کشد و می گوید:

-تو رو! زود واسم بیار!

کنارش می نشینم. چشم هایم پر از خواب است. سرخ و خسته. دوباره خمیازه می کشد و می گوید:

-میشه رو این کاناپه دراز بکشم؟ هلاکم!

سریع بلند می شوم و می گویم:

-آره، حتما.

دستش را زیر سرش می گذارد و به بازوی دیگرش اشاره می کند و می گوید:

-بیا این جا.

با اخم سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. من رو به روت می شینم. دوری و دوستی!

می خندد و با بی حالی می گوید:

-نترس دختر جان. در حال حاضر من کبریت بی خطرم. چون تو تنم نیست!

رگ هایم از تصور این همه نزدیکی به او ضربان می گیرند. با احتیاط کنارش می خوابم. نیمه خواب است اما می گوید:

-حالت بهتر شده؟

می چرخم و به نیم رخش خیره می شوم. چشمانش را بسته.

-خوبم، فقط خستم.

-یعنی هنوزم نمی خوای ماجرا رو تعریف کنی؟

-کدوم ماجرا؟

یک چشمش را باز می کند و سرزنشگرانه می گوید:

-سایه!

زمنه می کنم:

-یعنی تو نمی دونی؟

پوفی می کند و می گوید:

-تا وقتی تو نگی من از کجا باید بدونم؟ مگه من علم غیب دارم دختر خوب؟

می دانم وقت خوبی نیست اما می گویم:

-گفتی پا تو کفش بابام نکن، خودم حواسم هست! این جور حواست به منه؟ این جوری همامو داری؟

دستش را از زیر سرش در می آورد و توی موهایش فرو می کند.

-میگی چی شده یا نه؟

سرم را به انتهای ترین نقطه مبل می کشانم و آرام می گویم:

-به مشکل مالی برخوردیم. هیچ کدوم از داروخونه ها چکشون رو پاس نکردن. حقوق بچه ها رو هم ندادیم. مجبور شدم ماشینم رو بفروشم.

صورتش را برمی گرداند و می گوید:

-خب ربطش به بابای من چیه؟

لبم پایینم را گاز می گیرم و می گویم:

-به نظرت وقتی حتی یه چک هفت میلیونی پاس نمیشه، وقتی بیست و هفت تا داروخونه با همدیگه تصمیم می گیرن پولشون رو ندن، پای بابات

وسط نیست؟

اخم هایش در هم فرو می روند.

-من از چیزی خبر ندارم.

آه می کشم و سرم را به جایگاه قبلی اش باز می گردانم.

-مشکلی نیست. از پشش برمیام.

از پهلو نیم خیز می شود و مستقیم توی چشمانم نگاه می کند. خواب از سرش پریده.

-چرا قبل از این که ماشینت رو بفروشی هیچی بهم نگفتی؟

پلکم را پایین می اندازم و دست هایم را روی شکمم می گذارم.

- خودم می تونم حلش کنم.

دست زیر چانه ام می اندازد و هشدارگونه می گوید:

-چرا به من نگفتی؟

لرزش مردمکم را کنترل می کنم و می گویم:

-چون فکر می کردم تو می دونی. چون می ترسیدم اگه بهت بگم بازم بهم تهمت سوء استفاده گری بزنی. چون وقتی پای بحث کاری پیش میاد

ازت می ترسم. احساس امنیت نمی کنم، چون می دونم بهم اعتماد نداری!

دستش را به قصد نوازش بالا می آورد اما بین راه متوقف می شود. آهسته می گوید:

-میشه ازت خواهش کنم امشبو پیش آوا بخوابی؟ آسم داره. می ترسم مشکلی واسش پیش بیاد!

چشمانم را به معنای تایید باز و بسته می کنم.

-اگه می خوای تو هم بیا پیش ما. سه تایی می خوابیم.

سرش را روی دسته کاناپه می گذارد و می گوید:

-نه، همین جا خوبه. شما راحت باشین.

برایش پتو و بالش می برم. شب بخیر آهسته ای می گویم و جواب آهسته تری می شنوم. به اتاقم می روم و روی تخت دراز می کشم. چهره

غرق خواب دختر بچه را می بوسم و زیر لب می گویم:

-منو ببخش!

با احساس خزش جسمی میان بازوانم از خواب می پرم و از دیدن اندام کوچک مچاله شده در آغوشم، یخ می بندم. سردش شده. دستم را از

زیر گردنش عبور می دهم و بغلش می کنم. پتو را بالاتر می کشم و سرم را بین موهایش فرو می برم. بوی پاکی می دهد. بوی نجابت، بوی

آسمان! گرمی نفسش را روی پوستم حس می کنم. دست کوچکش را روی سینه ام گذاشته و به من بی پناه تر از خودش، پناه آورده! احساسی

در وجودم به غلیان در آمده. مثل حس هر زنی هنگام در آغوش گرفتن یک کودک. گلوییش صدای خس خس ملایمی می دهد. کمی سرش را

عقب می دهم تا راحت تر نفس بکشد. زمزمه می کنم:

-تو چرا باید مریض باشی کوچولو؟

در اتاق آهسته باز می شود. امیرحسین داخل می آید. آرام، با کم ترین تکان سرم را می چرخانم. لبخندی به رویم می زند و به تماشایمان می

ایستد. در نگاهش محبت موج می زند؛ خالص و ناب! خم می شود و خواهرش را نوازش می کند. بعد از او انگشتش را روی گونه من می کشد و

آرام می گوید:

-نذاشت بخوابی؟

لبخند من هم خالص و بی غرض است.

-فکر کنم سردش شده. منو با مامانش اشتباه گرفته!

کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته.

-اتفاقا مامان بودن خیلی بهت میاد عزیزم. مثل فرشته ها شدی.

حرفش به دلم می نشیند. خنده را روی لبم تثبیت می کند.

-خانومی می شه من از حمومت استفاده کنم؟ فرصت ندارم تا خونه خودم برم.

یواش بلند می شوم و می گویم:

-صبر کن واست حوله تمیز بیارم.

لباس های چروک شده اش را اتو می کنم و روی تخت می گذارم و میز صبحانه را می چینم. با حوله دور گردنش و نیم تنه برهنه از اتاق خارج

می شود و به آشپزخانه می آید. به کانتر تکیه می دهد و می گوید:

-راضی به زحمت نبودم خانوم! شرمنده کردی!

حوله خیس را از گردنش باز می کنم و می گویم:

-کاری نکردم. بیا صبحونت رو بخور.

دستم را می گیرد و می گوید:

-تو هم پیشم بشین!

سرم را پایین می اندازم تا چشمانم منحرف نشوند. خودم را با تکه نانی مشغول می کنم و می گویم:

-آوا رو بیدار کنم؟

چایش را سر می کشد و می گوید:

-نه، بذار بمونه. خودتم خونه بمون و استراحت کن. کارم تموم شه میام دنبالش.

با دهان باز نگاهش می کنم.

-من نمی تونم. بلد نیستم. اصلا اگه بیدار شه و یه آدم غریبه رو ببینه می ترسه.

لبخند اطمینان بخشی می زند و می گوید:

-نگران نباش. بچه شجاع و سرسختیه. یه جورایی خیلی شبیه خودته. با هم کنار میاین!

نمی توانم بیش از این وجود بچه احتشام را تحمل کنم.

-امیر من کلی کار دارم. مگه دیشب نگفتم چه وضعی داریم؟

از جا بلند می شود و می گوید:

-تو بهتره واسه نقل مکان به خونه من آماده شی. به چیزای دیگه فکر نکن.

تا وقتی در را می بندد و بیرون می رود سر جایم می نشینم.

-تا می خوام احساس می کنم دارم به ذهننت نفوذ می کنم، تا می خوام یه نفس راحت بکشم، با یه حرکت همه معادلاتم رو به هم می ریزی. چی

تو سرت می گذره امیرحسین احتشام؟

آهسته آهسته، بهت جایش را به خشم می دهد. موبایلم را برمی دارم بی توجه به این که هنوز ساعت هشت هم نشده، شماره می گیرم. بعد از

چندین بوق پیاپی صدای خواب آلود پریسا توی گوشی می پیچد.

چی می گی اول صبحی؟

طول و عرض اتاق را با عصبانیت طی می کنم.

میشه پیرسم اون همه مدت، تو شرکت احتشام چه غلطی می کردی؟ چطور نفهمیدی احتشام از زن دومش یه بچه داره؟

جیغ بلندش پرده گوشم را به ارتعاش وا می دارد.

چی؟

چی و زهرمار! می دونی تو چه موقعیت بدی قرار گرفتم؟ از دیشب تا الان تو شوکم. حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟

-سایه جدی می گی؟

داد می زنم:

-مگه من با تو شوخی دارم؟ حالا چی کار کنم؟ من با این بچه چی کار کنم؟

حس از زانوهایم می رود. کنار میز تلویزیون چمباتمه می زنم.

-حالا من چی کار کنم پریسا؟

نفس هایش نامنظم شده اند.

-دختره یا پسر؟

بغضم می شکند.

-دختر! دیشب تا صبح تو بغلم بود.

-من خبر نداشتم. اصولا خانواده احتشام زیاد حرف نمی زنن؛ خصوصا در مورد مسائل شخصی زندگیشون.

سرم را به دیوار تکیه می دهم.

-حالا که خوب فکر می کنم می بینم سامان درست ترین کار رو کرد. کاش منم شجاعت اونو داشتم.

صدایش با نگرانی ممزوج شده!

-دیوونه شدی؟ این حرفا چیه؟ حالا گیرم یه بچه هم این وسط باشه. واسه تو چه فرقی می کنه؟

اشک دانه دانه فرو می ریزد.

- تو نمی فهمی. نمی فهمی.

رعد و برق ستون های خانه ام را می لرزاند

-نمی تونم آشیانه این بچه رو خراب کنم. نمی تونم پدر و مادرش رو ازش بگیرم. من نمی تونم ...

آهش را می شنوم.

-پس دست بردار. بگذر. فراموش کن. اون بچه گناهی نداره.

ابر سیاه کل آسمان را می پوشاند.

-دست بردارم؟ از چی؟ از کی؟ چطوری؟ دارم می سوزم. دارم دق می کنم. چطور از کنار این قضیه بگذرم؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-وقتی احتشام تو تختخواب شاهانش، با زنش کیف می کرده و زنگوله پای تابوت پس می انداخته، پدر و برادر من، رو تخت اتاقشون، با مرگ دست و پنجه نرم می کردن. چطور فراموش کنم؟ چطور از اشکای یواشکی بابام بگذرم؟ چطور از "الهی صبر" گفتناش بگذرم؟ چطور اون قد خمیدش رو فراموش کنم؟ دو روز بعد از مردنش هنوز سجادهش خیس بود. هنوز نم داشت؛ از اشک هایی که ریخته بود. سامان چی؟ تو می تونی از خون سامان بگذری؟ تو می تونی؟ می تونی اون قد و هیكل رو فراموش کنی؟ چطور از اون همه استعداد و نبوغی که زیر خاک خوابیده

بگذرم؟ رتبه اول المپیاد شیمی، افتخار مملکت، مخترع نامی دانشگاه تهران سال هاست که ساکت شده. سال هاست که خوابیده؛ به ناحق، به نامردی! مگه اونا خانواده منو از هم نپاشیدن؟ چرا من این کارو نکنم؟ چرا من از حقم بگذرم؟ چرا؟ چرا؟  
از شدت گریه، سکسکه ام گرفته!

-تو می تونی تصور کنی رو به رو شدن با جنازه برادر یعنی چی؟ رو به رو شدن با جنازه پدر یعنی چی؟ می دونی چه حالی در اتاق رو باز می کنی و جسد یخ کرده عزیزات رو می بینی؟ مگه من کیم؟ چیم؟ مگه منم آدم نیستم؟ انسان نیستم؟ روح ندارم؟ حس ندارم؟ مگه طاقتم چقدره؟ ظرفیتم تا کجاست؟ ببین چکار کردن با زندگیم. ببین چه بلایی به سر دنیام آوردن. ببین با اعتقاداتم چه کردن. ببین چطور همه چیمو از من گرفتن. ببین به کجا رسوندنم. من چطور فراموش کنم؟ چطور بگذرم؟  
کمی مکث می کند.

-واگذار کن به خدا. اون خیلی بهتر از تو می تونه انتقام خونوادت رو بگیره.  
می خندم؛ هیستریک و بلند.

-آخه چرا داغ دلم رو تازه می کنی؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب رو می خوام چی کار؟ انتقامش به چه دردم می خوره وقتی اون موقعی که بهش احتیاج داشتم ولم کرد؟  
مایوس است، نا امید، خسته.  
-سایه!

بلند گریه می کنم.

-تو که می دونی من چقدر بی کس و درموندم. تو دیگه چرا ولم کردی؟ تو که از زیر و بم زندگیم خبر داری. آخه چرا بی معرفت؟  
بغض او هم می ترکد.

-من غلط کنم تو رو تنها بذارم. فقط عصبانی بودم. پیام پیشت؟

سرم را روی زانویم می گذارم و می گویم:

-نه، خودم میام!

-تو هم مثل مامانم بدبختی؟

سر بلند می کنم و دخترک مو طلایی را با سر و شکلی به هم ریخته مقابلم می بینم. لعنتی! سریع اشک هایم را پاک می کنم و لبخند می زنم.  
-مگه مامانت بدبخته؟

سرش را بالا و پایین می کند.

-اوهوم! اونم همیشه گریه می کنه، مثل تو.

چشمان قهوه ای درشتش، هنوز هم خواب آلود است.

-چرا گریه می کنه؟

شانه هایش را بالا می اندازد.



-میگه چون بدبختم گریه می کنم!

عمق سادگی اش دلم را می لرزاند. دستم را به سمتش دراز می کنم.

-میای بغلم؟

مردد نگاهم می کند و می گوید:

-تو دوست داداش امیری؟

بغض دوباره برمی گردد.

-آره، دوستشم.

با احتیاط نزدیک می شود.

-داداشم کو؟

آرام دست کوچکش را می گیرم.

-رفته بیرون. زود برمی گرده.

برخلاف تصورم از اخم و گریه و زاری اثری نیست!

-بریم دست و صورتمون رو بشوریم. بعدش صبحونه بخوریم. باشه؟

با افتخار توی چشمانم خیره می شود و دست به کمر می گوید:

-خودم بldم صورتم رو بشورم! دیگه بزرگ شدم.

دلم می ریزد. می خندم. از جا بر می خیزم و می گویم:

-باشه. پس بریم.

قدش نمی رسد. بغلش می کنم. راضی نیست اما هیچی نمی گوید. با لذت به کارهایش نگاه می کنم. دقیق و تمیز صورتش را می شوید و با حوله

خشک می کند. در این بین، لحظه ای زبانش از کار نمی افتد.

-اسمت سایه است؛ داداشم گفته. گفت خیلی مهربونی. بچه ها رو هم دوست داری. راست میگه؟

روی پایم می نشانمش و موهایش را شانه می زنم و تک به تک سوالاتش را جواب می دهم. از روی پایم پایین می پرد و می گوید:

-تو قراره زن داداشم بشی؟

سرم به دوران می افتد.

-کی همچین حرفی زده؟

شلوارش را بالا می کشد و می گوید:

-هیچ کی. پسرا با دخترا عروسی می کنن دیگه. مگه نه؟

خنده ام می گیرد.

-نه همشون!

چشمان معصومش را به من می دوزد و می گوید:

-وقتی من بزرگ شدم می توأم با داداشم عروسی کنم؟

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم.

-چرا می خوای با اون عروسی کنی؟

پلکش را پایین می اندازد.

-آخه اون کتکم نمی زنه. تازه وقتی بابا علی، مامانم رو می زنه دستش رو می گیره. باهاش دعوا می کنه.

لبم را گاز می گیرم. این اشک لعنتی از صبح رهایم نمی کند.

-تازه خیلی هم مهربونه. هر چی به بابا می گم منو ببر پارک، گوش نمی ده ولی داداش امیر همش منو می بره بیرون. خوراکی می خره. عروسک

می خره. هیچ وقتم به خاطر این که غذامو رو لباسم می ریزم دعوا نمی کنه.

نمی توانم مقاومت کنم. در آغوشش می کشم.

-کی واسه این که غذا تو رو لباست می ریزی دعوات می کنه؟

با بند لباسش بازی می کند و می گوید:

-مامانم. تازه وقتی سرفه می زنی بهم میگه توام یه بدبختی هستی مٹ من. راست میگه؟

دست کوچکش را می بوسم و می گویم:

-نه عزیزم. حتما شوخی می کنه باهات. دختر به این خوشگلی، به این نازی!

سرش را توی سینه ام می گذارد و می گوید:

-شوخی نمی کنه که. همش گریه می کنه. غصه می خوره.

به مرز جنون رسیده ام؛ از روح درد کشیده و صدمه دیده این موجود دوست داشتنی.

-اینارو ولش کن. صبحونه چی دوست داری؟

چشمانش برق می زنند.

-کورن فلکس دوست دارم.

صورت تپل و سفیدش را نوازش می کنم و می گویم:

-ندارم ولی قول می دم واست بخرم. فعلا یه چیز کوچولویی با همدیگه می خوریم، بعدش می ریم خرید. چطوره؟

دست هایش را با خوشی به هم می کوبد و از اتاق بیرون می دود. سرم را میان دستانم می گیرم و می گویم:

-کاش دیوونه نشم. کاش!

با هم خرید می کنیم. غذا درست می کنیم. حمام می رویم. بازی می کنیم و وقتی چشمانش خسته خواب می شوند در آغوشم می گیرمش و

سرش را به سینه ام می چسبانم. انگشتش را توی یقه گشاد بلوزم می اندازد و می گوید:

-میشه تو با داداشم عروسی کنی؟

خدا لعنتت کند امیرحسین.

چرا؟

چشمانش رو به بسته شدن می رود اما فکش همچنان کار می کند.

-آخه همیشه به مامان بابام میگه اگه کسی بود که ازم مراقبت کنه منو می برد پیش خودش. اگه تو باهاش عروسی کنی و مراقبم باشی، می تونم پیام خونتون.

حتی مرگ پدرم هم تا این حد مستاصلم نکرده بود.

-باشه عزیزم. تو فعلا بخواب. من با داداشت صحبت می کنم.

آرامش در صورت زیباییش پخش می شود. لبخندش حتی پس از عمیق شدن نفس هایش پا برجاست. نگاهش می کنم؛ یک ساعت، دو ساعت، آن قدر که دست و پایم خواب می روند. آهسته روی مبل می گذارمش و پتویی رویش می کشم. پودی هم غرق خواب است. به میله های قفسش نگاه می کنم. انگار این میله ها را دور من کشیده اند و هر لحظه فضا را برایم تنگ تر می کنند. موبایلم زنگ می خورد. فدایی است. خبرای خوب. چند تا از چکای کله گندمون پاس شدن.

جلب اعتماد و حمایت امیرحسین، هر چند دیر، هر چند کم، هر چند با بهای گزاف، پیروزی بزرگی است! اما نمی دانم چرا نمی چسبید. چرا به دلم نمی نشیند.

خوبه. بقیشونم پاس می شن.

خنده پر صدایی می کند.

-گفته بودم تو محشری؟

خنده من تلخ است. او چه خبر دارد از حال خرابم؟ چه می داند که قیمت این موفقیت ها چقدر است؟

-رو جلسه هفته آینده فوکوس کنین. نمی خوام چیزی کم و کسر باشه.

پشت خطی دارم. امیرحسین است. قطع می کنم.

-هنوز زنده ای؟

با انگشت مزه های برگشته آوا را لمس می کنم و می گویم:

-تازه خوابیده.

خیلی اذیتت کرد؟

چانه گردش را می بوسم و می گویم:

نه اصلا. خیلی بچه شیرینیه. کی میای؟

-یه کم سرم شلوغه ولی واسه شام خودم رو می رسونم. آماده باشین که بریم بیرون.

حرف زدن سخت شده؛ مثل زندگی کردن، مثل نفس کشیدن.

-امیر، ممنونم!

صدایش خسته و گرفته است.

-واسه چی؟

انگشت شست آوا را توی دستم می گیرم و می گویم:

-به خاطر چکا.

-تشکر لازم نیست، جبران می کنی.

دلم می ریزد. سکوت می کنم.

-دو، سه تا کارگر رو می فرستم واسه کمک. می خوام هر چه زودتر بیای تو خونه من!

نه ناهنجار و وضعی از گلویم خارج می شود. چند لحظه مکث می کند.

-چرا نه؟ ما قبلا حرف زدیم.

با دست حنجره ام را ماساژ می دهم.

-می دونم ولی من فعلا آمادگیش رو ندارم. نمی تونم.

از همین پشت تلفن هم می توانم خشک و سخت شدن صورتش را ببینم.

-آمادگی نمی خواد. خسته شدم از بس مسیر خونه خودم و تو رو اومدم و رفتم.

وای خدا. وای خدا.

-باشه ولی یه کم فرصت بده. بعدشم می دونی که من نمی تونم. چیزه ...

کلافگی از کلامش مشهود است.

-بله می دونم که نمی تونی. منم گفتم مشکل شرعیش رو حل می کنیم. ترجیحا از یه راهی به جز ازدواج. خوشبختانه کلی ماده و قانون و تبصره

واسه حل کردن این قضیه وجود داره.

-آخه ...

-آخه نداره سایه. پرونده این موضوع قبلا بسته شده. البته اگه تو می خوای زیر حرفت بزنی بحثش جداست. نمی خوام مجبوت کنم.

به تته پته می افتم.

-نه، فقط ...

-فقط و اگه و اما نداره. واسه آخر هفته آماده باش.

موبایل توی دستم می لرزد. نمی توانم انگشتانم را خم و راست کنم. انگار فلج شده ام. حس کسی را دارم که میان بازوان قدرتمند یک اختاپوس

اسیر شده و هر ثانیه بیشتر از قبل گلویش فشرده می شود.

دستم را دراز می کنم و شاه سیاه را از صفحه شطرنج بیرون می اندازم.

دیدنش دیگر لذت ندارد. سراسر استرس و اضطراب است. از شام هیچی نمی فهمم. او هم توجه چندانی به من ندارد و تمام حواسش را به

خواهر شیرین زبانش داده. سر در گریبان فرو برده ام و فارغ از دنیای آدم ها به درد خودم می اندیشم. از هر طرف می روم به بن بست می

رسم. همخانه شدن با امیرحسین، یعنی از دست دادن احتشام و از دست دادن امیرحسین، یعنی از دست دادن همه چیز. با صدای آوا به خودم می آیم.

-کی با سایه جون عروسی می کنی؟

خون خونم را می خورد. عجب گیری داده این بچه. امیرحسین چشمکی به من می زند و می گوید:  
-به زودی.

دست بزرگ و مردانه اش را روی دست آوا می گذارد و می گوید:

-ولی این یه رازه. نباید در مورد سایه جون با کسی حرف بزنی. حتی مامان و بابا. اگه چیزی بگی سایه جون از دستمون ناراحت میشه و می ره. با چشمان گردش نگاهم می کند. زورکی لبخند می زخم.

-قول می دم. به هیچکی نمی گم. تو نمی ری سایه جون؟ مگه نه؟

آب دهانم را قورت می دهم و به زور سری می جنبانم. شهربازی رفتن بی موقع خوشی ام را تکمیل می کند. دوست دارم دیواری بیابم و سرم را تا حد متلاشی شدن به آن بکوبم. دیدن خونسردی و آرامش امیرحسین، بیشتر لجم را در می آورد. زیرگوشش می گویم:  
-میشه من برم خونه؟ اصلا حوصله ندارم.

نیم نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:

-چرا؟ حوصلت کجا رفته؟

تند می شوم.

-بابا من کلی بدبختی دارم. آخه منو چه به شهربازی؟

نگاهش سرزنش دارد.

-به خاطر این بچه یه کم تحمل کن. بعدش می رسونمت هر جایی که خواستی تا به بدبختیات برسی.

نزدیک یازده، مقابل خانه توقف می کند. آوا روی صندلی عقب به خواب رفته. با بی حالی می گویم:

-نمیای داخل؟

او هم حال ندارد. موهایش را چنگ می زند و می گوید:

-نه. باید آوا رو ببرم خونه. امروزم خیلی خسته شدم. بابت امروز ممنونم. فردا می بینمت.

می خواهم پیاده شوم که بازویم را می گیرد. سرخی چشمانش خبر از خستگی بی حدش می دهد اما همچنان نگاهش خندان است.

-این قدر همه چی رو واسه خودت سخت نکن. فکر کن داری از یه خونه کوچولوی مرکز شهری به یه خونه بزرگ تر شمال شهری میری. این یه تغییر مثبتته. به نیمه پر لیوان نگاه کن.

با افسوس به نمای آجری خانه نگاه می کنم و می گویم:

-ولی من این خونه رو دوست دارم. حتی اگه کوچیک باشه، حتی اگه تو یه محله متوسط و رو به پایین باشه.

فشار دستش را بیشتر می کند.

- یعنی از من بیشتر دوستش داری؟

سرم را می چرخانم و با اخم می گویم:

-خدای اعتماد به نفسیا. ولم کن بذار برم. دارم غش می کنم.

خنده اش آرام است اما در چشمانش طوفان برپاست. سعی می کنم بروم اما با یک حرکت در آغوشم می کشد. دست و پا می زنم ولی بین اندام

او و فرمان ماشین گیر می افتم. دستش را روی پهلویم می گذارد و آرام می گوید:

-تا کی می خوای فرار کنی؟

بدنم را تکان می دهم و جایم را راحت می کنم. حتی در این شرایط هم نمی توانم منکر آرامش و امنیت آغوشش شوم. دستش را رو به بالا می

آورد و می گوید:

-آخرش که جات همین جاست!

نفس عمیق می کشم و زیرلب می گویم:

-من فکرامو کردم امیر.

چانه اش را روی سرم می گذارد و می گوید:

-خب، نتیجه؟

قلبم مثل یک نوزاد می زند؛ تند و بی وقفه.

-من همین جا می مونم. تو همین خونه.

دست از نوازشم نمی کشد. صدایش همچنان ملایم و خونسرد است.

-میشه دلیلش رو بدونم؟

خودم را از میان دستانش بیرون می کشم و با قاطعیت می گویم:

-چون من صیغه کسی نمی شم.

ابروهایش را بالا می دهد؛ تا آخرین حد ممکن.

-ازدواج شوخی بردار نیست سایه. کلی تعهد و مسئولیت میاره. به شناخت بیشتری احتیاج داره. مگه بچه بازیه؟

سرم را پایین می اندازم.

می دونم. خب شاید بهتر باشه تا وقتی به اون شناخت برسیم صبر کنیم.

سکوتش طولانی می شود. سرم را بلند می کنم. آن قدر چشمانش را تنگ کرده که نمی توانم مردمکش را ببینم اما تیزی نگاهش وجودم را می

شکافد

-صبر کنیم تا به شناخت برسیم. درسته؟

زیر حجم سنگین بدینی اش، تنها سرم را تکان می دهم. بازدمش را محکم به بیرون فوت می کند و می گوید:

-واسه عقد باید آزمایش بدیم و نوبت محضر بگیریم که یه کم طول می کشه. تا اون موقع تو میای پیش من. منم قول می دم انگشتمم بهت

نخوره. این طوری راضی می شی؟

آخ! آخ از این تیرهایی که به سنگ می خورند!

-تو چه اصراری داری منو ببری تو اون خونه؟ بذار بعد از عقد میام دیگه.

انگشت شستش را یک طرف صورتم می گذارد و چهار انگشت بعدی را طرف دیگر. از شدت درد اخم می کنم. چشمانش پر از برق های درخشان و ترسناکند.

-واسه این که تو یادت رفته که من احمق نیستم ولی من یادم نرفته که تو چه افعی کله شق و خطرناکی هستی.

دستش را از صورتم پایین می کشم. به خشمش لبخند می زنم و می گویم:

-بی خیال شو امیر. این ازدواج احمقانه ست. در شرایطی که طرز تفکرت در مورد من اینه، ترجیح می دم تو هم به نداشته هام اضافه بشی تا این که وارد زندگی ای بشم که مردش به همه چیز من شک داره!

هه پر تمسخری می گوید و رویش را برمی گرداند. نگاه عمیقی به آوا می کنم و ادامه می دهم:

-مطمئن باش لطفت رو به جوری جبران می کنم. یه جوری که احساس برده بودن بهم دست نده.

دلخور نگاهم می کند و می گوید:

-این جوریه دیگه. آره؟

کمی یقه پالتویم را بالا می دهم و می گویم:

-تو کلا در مورد من تو سوء تفاهمی. چون دارم واسه کارم تلاش می کنم حتما حقه بازم. چون دارم از خودم مقابل پدرت محافظت می کنم یا باهاش رقابت می کنم، به خاطر اینه که قصد جونش رو دارم. چون یه شب تو عالم مستی یه غلطی کردم، حالا می تونم به همین راحتی پیام تو خونه تو و باهات رو یه تخت بخوابم. در اون حدی هم نیستم که بخوای باهام به صورت دائم ازدواج کنی. یه مدتی صیغه، بعدشم هر کی سی خودش. بد منو شناختی. با غرض شناختی. منم تا یه حدی تحمل دارم. نیش و کنایه هات رو تا یه جایی تاب میارم. خسته می شم. خسته شدم. میگی اعتماد کنیم ولی تا من حرف می زنم یه جوری نگام می کنی که از صد تا فحش بدتره. منم به اندازه خودم مشکل دارم. گرفتاری دارم. مشغله دارم. دوست دارم یکی حمایت کنه؛ همه جوره، قرص و محکم، اما اگه قرار باشه بودنش درد رو دردم بذاره، نبودنش رو ترجیح می دم. دستم را می گیرد. پشش می زنم.

-این که من بی کس و کارم دلیل نمیشه که هر کی هر جوری دلش خواست باهام رفتار کنه. اجازه نمی دم. این همه مدت رو پای خودم وایسام، از این به بعد هم یه کاریش می کنم.

در سکوت فرو می رویم. چشمانش را به رو به رو می دوزد.. هر دو دستش را روی فرمان می گذارد و می گوید:

-من چی بگم؟ من خسته نمیشم؟ کم نمیارم؟ وقتی باهام حرف نمی زنی، وقتی همه چی رو ازم مخفی می کنی، وقتی همش یا تو خودتی یا با مهره های شطرنجت ور میری، ذهنم درگیر میشه. نگران میشم. وقتی بغلت می کنم و تمام ماهیچه های تنت شل میشن می فهمم که یه حسی بهم داری اما چشمت، لب هات، رفتارت یه چیز دیگه میگن. من قبلا گفتم، بازم می گم. از نظر حسی درگیرت شدم. بودنت رو می خوام. پای همه چیزشم می مونم اما هر چی من جلو میام تو عقب میری. هرچی محبت می کنم سردتر میشی. خب در این شرایط هر کی جای من باشه، با

وجود اون سابقه خرابت، فکر می کنه این رابطه رو فقط واسه رسیدن به اهداف داری ادامه میدی. منم یه حقی دارم. مردم! محبت می خوام. توجه می خوام. نه واسه این که مشکل چکت رو حل کنم، واسه خاطر خودم. می خوام اون جووری که پویا رو دوست داشتی منو بخوای. می تونی؟  
خبر نداری! خبر نداری! از این دل خبر نداری!

-تو از کجا می دونی من چطوری پویا رو دوست داشتم یا حسم به تو چیه؟

نیم تنه اش را به سمت می چرخاند و می گوید:

-خب بگو. به خدا تا حرف نزنی من متوجه نمیشم. خسته شدم بس که رو کشف تفکرات تو انرژی گذاشتم. اگه تکیه گاه می خوای خب بهم فرصت بده. بین از پیشش برمیام یا نه. بین ارزشش رو دارم یا نه. با سکوت کردن به هیچ جا نمی رسی. به خدا تمام مشکلات این دنیا از حرف نزدن و کج فهمی های ناشی از اونه. بگو حسست چیه. بگو چی می خوای. بگو دنبال چی هستی.  
بازوهایم را می گیرد و تکانم می دهد.

-از این جهنمی که واسه خودت ساختی بیا بیرون. بین. نگاه کن. همه آدما سیاه نیستن. همه خائن نیستن. همه دشمن نیستن. تا کی می خوای با کینه به اجتماع و آدماش نگاه کنی؟ داری فرصتای زندگیت رو از دست می دی. داری جوونیت رو هدر می دی. آوا رو بین. نمی خوای یه بچه مثل اون داشته باشی؟ نگو که دلت واسش نلرزیده. نگو که احساست رو قفلک نداده. من می خوام کمکت کنم. از هر چیزی واسه این که به خودت بیای استفاده می کنم اما نمی ذاری. دور خودت سیم خاردار کشیدی و اجازه نمی دی هیچ کس نزدیکت شه. خب من چقدر می تونم تحمل کنم؟ چقدر طاقت میارم؟ یه روز منم خسته می شم و می رم؛ دیگران هم مثل من. دنیات خالیه. خالی تر میشه. سرده، سردتر میشه. الان حالیت نیست. چون خوشگلی، جوونی، توانمندی، ولی یه روز به خودت میای و می بینی موهات سفید شده. سنی ازت گذشته ولی همچنان خودتی و خودت. هیچ کس دور و برت نیست. سال به سال زنگ خونت زده نمیشه. هیچکی نیست حالت رو پپرسه. این چشم انداز آینه تیره سایه. اینو می خوای؟ اگه این جووری راحتی، باشه. من میرم، پشت سرمو هم نگاه نمی کنم.

نفسش را رها می کند. صدایش گرفته تر شده. دکمه پالتویم را مشت می کنم و می گویم:

-تو هیچ وقت به من نگفتی که دوستم داری. همیشه میگی ازت خوشم میاد؛ فقط همین.

بدون این که نگاهم کند جواب می دهد.

-تو همینو هم به من نمیگی. به خدا من به کمترشم راضیم.

دستم را نزدیک می برم و روی صورتش می گذارم.

چون می ترسم.

نگاهم نمی کند. بغض گلویم را می فشارد.

-می ترسم تو رو هم از دست بدم. می ترسم خدا تو رو هم ازم بگیره. مثل همه اونایی که دوست داشتم و ازم گرفت.

صورتش را می چرخاند. چشمانش چراغانی است.

-می ترسم حسم رو بروز بدم. می ترسم بگم دوست دارم چون خدا با همه اونایی که دوستشون دارم مشکل داره. مهلتشون نمی ده.

دستش را باز می کند. با اشتیاق در آغوشش فرو می روم. می خواهم حرف بزنی اما سرم را می بوسد و می گوید:



-هیش! بسه. دیگه هیچی نگو.

اشکم می چکد. لحظه ای قطره قطره و گاهی سیل وار. سرم را بالا می گیرد و توی چشمانم نگاه می کند. لبخند می زند.

-وقتی گریه می کنی، چشمت دیوونم می کنن.

چانه ام می لرزد.

پیشانی اش را به پیشانی ام می زند و می گوید:

-نمیشه واسه همین یه شب صیغه رو قبول کنی؟

میان گریه، می خندم. صدای لطیف آوا هردویمان را از جا می پراند.

-منم بغل!

با بی میلی از آغوشش بیرون می آیم و جایم را به آوا که با اخم از بین صندلی ها جلو می آید می دهم. از حسادتش خنده ام می گیرد. امیر هم

می خندد و می گوید:

- چرا بیدار شدی تپلی من؟

خودش را توی آغوش او جا می دهد و با چشمانی نیمه بسته می گوید:

-خوابم نمیاد.

صورتش را به پیراهن امیرحسین می مالد و ادامه می دهد:

-واسه چی سایه جون رو بغل کرده بودی؟

امیر چشمکی به من می زند و با لحن جدی تری می گوید:

-شما نباید تو این مسائل دخالت کنی خانوم خوشگله.

لب برمی چیند و سرش را بیشتر توی تن او فرو می کند. دلم برای بدن گلوله شده اش ضعف می رود. می توانم احساس بدش را درک کنم.

آرام به امیر اشاره می دهم و می گویم:

-من برم دیگه. تو هم زودتر خودت رو به رختخواب برسون. چشمت خیلی قرمز شده.

سر آوا را روی بازوی چپش می گذارد و می گوید:

-اگه این خانوم خانوما اجازه بده چشم.

آوا با چشمان بسته و ابروهای گره خورده می گوید:

-من عقب نمی رم. می خوام رو صندلی سایه جون بنشینم.

امیر شانه هایش را بالا می اندازد. می خندم و می گویم:

-باشه عزیزم. من میرم.

خداحافظی می کنم و پیاده می شوم. آوا روی صندلی می نشیند و برایم دست تکان می دهد. به خانه می روم و به صدای ماشینی که دور می شود

گوش می دهم. هنوز روسری از سر برداشته ام که اس ام اسش می آید.

« امشب که به لطف آوا قیسر در رفتی. فردا میرم واسه برگه آزمایش. پس فردا هم می ریم آزمایش می دیم. به محض آماده شدن جوابم عقد می کنیم. هیچ ارفاکی هم در کار نیست. »

جوابش را سریع تایپ می کنم.

« باشه ولی نمی خوام کسی بدون؛ هیچ کس. بذار یه مدت این قضیه مسکوت باشه. »  
روی مبل به انتظار پاسخ می نشینم.

« چرا؟ من که نمی تونم همچین چیزی رو از خونوادم یا دوستان مخفی کنم. »  
دستانم عرق کرده اند.

« بابات بفهمه نمی ذاره این اتفاق بیفته. یه جورى همه چی رو به هم می زنه. »  
« کسی نمی تونه واسه زندگی من تصمیم بگیره. »

« خواهش می کنم امیر. بذار یه مدت آرامش داشته باشم و بدون استرس زندگی کنم. تو که گفتی با بابات ارتباط چندانی نداری. خب می تونیم یه مدت آروم و بدون دغدغه فقط و فقط با هم باشیم. چون می دونم به محض این که بفهمه راحتمون نمی ذاره. »  
جوابش با تاخیر می آید؛ تاخیر خیلی زیاد.

« باشه. فعلا کسی نمی فهمه. »

نفس راحتی می کشم و به الکل پناه می برم. سختی این روزها امانم را بریده.  
\*\*\*

فدایی را به اتاقم می خوانم و آمار می گیرم. چهره اش خندان است.

نمی دونم چی کار کردی ولی واقعا دمت گرم و سرت خوش باد. به مرز ورشکستگی رسیده بودیم.  
بدون این که سرم را بلند کنم می گویم:

« خرید این ماه رو بیشتر کنین؛ دو برابر. »

تعللش باعث تعجبم می شود. نگاهش می کنم. کمی این پا و آن پا می کند.

سایه ریسکش زیاده. درسته اگه فروش بره موفقیت بزرگیه اما اگه نشه با سر زمین می خوریم. دیگه نمی تونیم بلند بشیم.  
به صندلی تکیه می دهم و با لبخند می گویم:

« نگران نباش. با حامی های گردن کلفتی که ما داریم مشکلی پیش نمیاد. »

آهی می کشد و آرام می گوید:

« صلاح مملکت خویش خسروان دانند. »

امین داخل می آید.

تاریخ و ساعت جلسه مشخص شد. روز پنجشنبه، ساعت چهار. یعنی پس فردا.

سرم را تکان می دهم.

خوبه. مشکلی که نیست؟

چشمانش رنگ غم می گیرند.

خدا بیامرزه سامان رو. هر چی بیشتر رو این فرمولا کار می کنم بیشتر از نبودنش عذاب می کشم. حیف اون نابغه!

دستانم را مشت می کنم و دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

سوال من چیز دیگه ای بود.

سرش را تکان می دهد.

روی هر سه نوع حیوون آزمایشگاهی جواب داده.

خوبه. پس اسلایدا و مدارک مربوطه رو بده به من که روش کار کنم.

باشه. منم آماده میشم.

چشمم را تنگ می کنم و می گویم:

از محصول جدید احتشام خبر داری؟

فلش مموری را روی میزم می گذارد و می گوید:

این دفعه چیزی معرفی نمی کنن. بقیه هم در حد آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین کار کردن.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

پس برد با ماست.

نگاهی به مجسمه سیاه می کند و می گوید:

امیدوارم.

و از اتاق بیرون می رود. فنجان نسکافه ام را برمی دارم و کنار پنجره می ایستم. هیچ خبری از امیرعلی احتشام نیست. پوزخند می زنم.

بازی به مراحل حساسش رسیده!

از شرکت بیرون می زنم. متین و امیرحسین مقابل در ورودی ایستاده اند و حرف می زنند. تن صدایشان پایین است اما حالت چهره شان خصمانه

و عصبی است. با دیدن من هر دو اخم می کنند. اخم متین را می فهمم اما امیرحسین را نه!

به به خاله پیرزن. کم پیدایی، افتخار نمی دی!

صدای هشدار دهنده امیرحسین را می شنوم.

متین، خفه شو!

این تندتندی اش برایم عجیب است. نمی توانم بی خیال جواب دادن شوم. قدمی به جلو برمی دارم و می گویم:

افتخار رو به آدمش می دم، نه به تو!

چشمان امیرحسین از شدت خشم برق می زند.

-خانوم مومنی لطفا ادامه ندین. این طرز صحبت کردن شایسته شما نیست.

با ناراحتی نگاهش می کنم و می گویم:

-بهبتره طرز صحبت کردن رو به همکار تون یاد بدین نه به من.

با ابرو اشاره می دهد که برو. می روم. نیاز دارم قدم بزنم. نیاز دارم فکر کنم اما صدای گوشی ام نمی گذارد.

-کجایی؟

-تو خیابون.

-همون جایی که هستی بمون. میام دنبالت.

منتظرش می مانم و به محض ترمز ماشین، سوار می شوم. قیافه اش گرفته است.

-کجا می خواستی بری؟

شانه ای بالا می اندازم و می گوم:

-جای خاصی مدنظرم نبود. می خواستم یه کم قدم بزنم. بعدشم برم خونه.

دور می زند و در همان حال می گوید:

-چطوره امروز زود می ری خونه؟

می خندم.

-دارم عروس می شم. کلی کار دارم خب.

زیر چشمی نگاهم می کند و می گوید:

-دیگه؟

دستانم را در هم قفل می کنم و به سمت جلو کشش می دهم.

-باید واسه جلسه پس فردا خودمو آماده کنم. می خوام برم رو تختم ولو شم. لپ تاپمو جلوم بذارم و در آرامش به کارم برسم. تو شرکت این

امکانات فراهم نیست.

لبخند نصفه نیمه ای روی لبش می نشیند و هیچی نمی گوید. کج می نشینم و می گویم:

-تو چرا این قدر زود زدی بیرون؟

لبخندش همچنان با لبش بازی می کند.

می خوام از خجالت تو در پیام. تو شرکت امکاناتش فراهم نیست.

لبم را از بی پروایی اش گاز می گیرم و می گویم:

-یه کم حیا داشته باشی بد نیستا.

بلند می خندد و مقابل مغازه ای می ایستد.

-عزیزم تو فکرت منحرفه. می خوام واست حلقه بخرم. پیاده شو.

با تعجب به مغازه طلافروشی نگاه می‌کنم. حسی در دلم به جوشش در می‌آید. آرام می‌گویم:

-لازم نیست امیر. حداقل تا وقتی کسی نفهمیده نیازی به این کار نیست.

کمر بندش را باز می‌کند و می‌گوید.

-پیاده شو خانوم. عقد بدون حلقه نمیشه.

کنارش می‌ایستم. لحظه ای دل دل می‌کنم و بعد دستم را زیر بازویش می‌اندازم. سرش را کمی پایین می‌آورد و آرام می‌گوید:

-می‌دونم تو ذوقت خورد ولی قول می‌دم به محض برگشتن به خونه اون جوروی که تو دوست داری از خجالتت در پیام.

زور می‌زنم که از بازویش نیشگون بگیرم اما عضلات حجیم و سفتش اجازه نمی‌دهد. به مشت آرامی اکتفا می‌کنم و می‌گویم:

-به همین خیال باش!

به جز حلقه برایم سرویس ظریفی از یاقوت کبود می‌خرد. همان لحظه عاشق رنگ و تلالو سنگ هایش می‌شوم. به محض دور دیدن چشم

فروشنده، روی پایم می‌ایستم و بوسه یواشکی بر گردنش می‌نشانم و می‌گویم:

-مرسی خیلی دوشش دارم.

دستش را روی کمرم می‌گذارد و می‌پرسد:

-کیو؟ سرویس طلا یا امیرحسین؟

چشمانم را پایین می‌اندازم و آرام می‌گویم:

-هردوشون رو.

می‌خندد و «ای بدجنس!» آهسته ای می‌گوید. لباس هم می‌خریم. یک پیراهن شیری زیبا با کیف و کفش هم‌رنگش. من هم برای او کت و

شلوار می‌خرم. سورمه ای تیره با کراوات هم‌رنگش و پیراهن سفید. سرویس خواب هم می‌بینیم اما آن قدر امیرحسین شوخی می‌کند و سر به

سرم می‌گذارد که بی خیال خریدش می‌شوم و با گونه های گل انداخته از مغازه بیرون می‌آیم و باعث تفریح و سرخوشی اش می‌شوم. شام هم

می‌خوریم. کباب ترکی با سس فراوان و نوشابه تگرگی، تمر و لواشک هم برایم می‌خرد و به «به به!» و «چه چه!» گفتن هایم می‌خندد و آخر

شب با وجود خستگی بی حدش کنارم، روی مبل می‌نشیند و در آغوشم می‌گیرد. گرمای لبش را روی سرم حس می‌کنم.

-چه حکمتیه که خانوما از خرید کردن خسته نمیشن؟

به بسته های متعدد رو به رویم نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-کاش حداقل یکی رو داشتم که اینا رو نشونش بدم!

لحظه ای قفسه سینه اش بی حرکت می‌شود. دستش را روی گونه ام می‌گذارد و سرم را بالا می‌گیرد. چشمان مهربانش قلبم را می‌لرزاند.

-هنوزم احساس تنهایی می‌کنی؟

سرم را توی گودی گردنش می‌گذارم و می‌گویم:

-نه ولی این جوروی عروس شدن داغ دلم رو تازه می‌کنه. سر عقد، با اجازه کی بله رو بگم؟ کی قراره راه و رسم شوهرداری یادم بده؟ کی قراره

دست من رو تو دست تو بذاره و بگه مراقب خواهرم باش؟ کی قراره کل بکشه؟ کی نقل و نبات می‌پاشه؟

هیچی نمی گوید. دستانم را بغل می کنم و می گویم:

-کاش می شد یه ماه بریم مسافرت. مکانش فرق نمی کنه. فقط تنها باشیم. خودمون دو تا. خیلی به همچین مسافرتی احتیاج دارم.

باز چیزی نمی گوید و تنها موهایم را می بوسد.

-امیر زود بچه دار شیم. دلم بچه زیاد می خواد. دوست دارم بچه هام تنها نباشن. هم برادر داشته باشن، هم خواهر. می خوام اون قدر سرم گرم

شه که تموم این شب های تنهایی و عذاب یادم بره.

سرم را بالا می گیرم.

-تو هم بچه دوست داری؟

لبخند می زند و چشمانش را باز و بسته می کند.

-دو تا دختر داشته باشیم، دو تا پسر. این جوری جنسمون جور میشه.

دوباره سرم را بالا می گیرم.

-به نظرت من مادر خوبی میشم؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا می کند.

-اگه بچه دار شیم کارمو ول می کنم. فقط و فقط به بچه هامون می رسم. نمی دارم هیچ وقت کمبود و نبود مادرشون رو احساس کنن. وای! از

همین الان عاشقشونم.

داغی دستانش به جانم رخوت می دهد.

-آوا رو هم ببریم پیش خودمون. طفلک رو اذیت می کنن. چطور اجازه می دی کتکش بزنن؟

بالاخره به حرف می آید.

-چی کار کنم؟ نمی تونم از صبح تا شب پیشش باشم که. تا یه لحظه ازش غافل می شم یه جاشو سیاه کردن. هیچ کس به اندازه من از این

شرایط عذاب نمی کشه. این بچه قسمتی از وجودمه. وقتی می بینم اذیتش می کنن دلم می خواد خفشون کنم اما کاری از دستم برنمیاد.

کمی از آغوشش فاصله می گیرم و می گویم:

-آخه چرا؟ کدوم پدر و مادری می تونه این قدر بی رحم باشه؟ تازه این طفلی مریضم هست.

پیشانی اش را می مالد.

-مادرش ناراحتی اعصاب داره. دق دلی و ناراحتیاش رو سر این طفل معصوم خالی می کنه.

زانوهایم را توی شکمم جمع می کنم و می گویم:

-از اولم این جوری بوده؟

دستش را توی موهایش فرو می برد و می گوید:

-نه. زندگی با پدرم این جوریش کرده. بعضی وقتا دلم واسش می سوزه اما خب، هیچ خونه ای رو ویرانه های زندگی یه نفر دیگه سرپا نمی

مونه. نمی دونم چرا بعضی از زنا این قدر سادن؟ چرا فکر نمی کنن مردی که یه بار به زندگیش خیانت کرده و پشت پا زده بازم می تونه این

کارو بکنه. به چه قیمتی حاضر میشن زندگی همجنس خودشون رو نابود کنن؟ واقعا به چه قیمتی؟

آه می کشم و دوباره سر بر سینه اش می گذارم.

-تکلیف آوا چی میشه؟

او هم آه می کشد.

-منی دونم. دلم می خواد بیارمش پیش خودم ولی مادرش طاقت نیاره. به هر حال بچشه. تنها دلخوشیشه. بعدشم کسی نیست که ازش مراقبت کنه.

تند می گویم:

-من که هستم.

خم می شود و گوشم را می بوسد.

-می خوای بی خیال شرکتت بشی؟

-نه ولی یه شیفتم می رم سرکار، بقیش رو خونه می مونم. آوا رو هم صبحا می ذاریم مهد، عصرها هم پیش خودمه.

محکم شکمم را در برمی گیرد و می گوید:

-باشه ولی فعلا نه. تا یه مدت می خوام فقط خودمون باشیم؛ بی سرخر!

کمی می چرخم تا بتوانم صورتش را ببینم. چشمکی می زند و می گوید:

-بالاخره باید تلافی این شبایی رو که تو خماری می مونم دربیارم دیگه.

به سینه اش مشت می زنم. مشت را در دست می گیرد و می بوسد. فاصله چشمانش با چشمانم در حد چند سانتی متر است. آهسته می گوید:

-لحظه شماری می کنم واسه اون لحظه ای که دست و بالم باز شه. اون وقت اگه جرات داشتی جلوی چشم من یا در هر شرایط دیگه ای با متین

یا هر مرد دیگه ای کل کل کن!

می خندم؛ با تپش های پر صدای دل. دلی که می تپد، برای غیرت و تعصبی که بوی حسادت و انحصارطلبی مردانه می دهد!

برگه را از کیفم در می آورم و دوباره نگاه می کنم. فردا روز جلسه است و من ... پرده ها را کنار می زنم و به گلدسته مسجد چشم می دوزم. از

شیشه ی توی دستم یک قلپ می نوشم؛ بدون چشم برداشتن از گلدسته.

-بیا واسه یه بارم که شده با هم رک و پوست کنده حرف بزنیم. موافقی؟

یک قلپ دیگه!

-هستی؟ گوش می دی؟ یا سرت شلوغه؟

تلخی اش گلویم را می سوزاند.

-نه، نیستی. خیلی وقته که نیستی. یعنی هستیا، با ما نیستی. با از ما بهترونی. تو هم پارتی بازی می کنی. تو هم خوب و بد می کنی. هی! بیچاره به

ما؛ که نه بین زمینیا جایی داریم و نه تو آسمونیا.

یک جرعه دیگه!

ولی تو در قبال من مسئولی. مگه من خواستم انسان بشم و پیام تو این کثافت خونه؟ مگه دنیا اومدم دست خودم بوده؟ یه جوری رفتار می کنی انگار همیشه مقصر این بنده های بدبختتن. نه والا، نه بلا! موندم تو حکمتت. بهش حکمت می گین دیگه، مگه نه؟ حالا هر چی. تو کارات موندم. یه جا که باید زوم می کردی رو من و دستم رو می گرفتی، کلا بی خیالم شدی. حالا که می گم دیگه خدا نمی خوام، مرتب قدرت نمایی می کنی. چرا؟ واقعا چرا؟

باز هم شیشه را روی لبم می گذارم و دستم را روی شکم می کشم.

هیچی نگو. باشه. بازم سکوت کن. اون موقع که تنها پناهگام سجاده آیم بود و تنها دلخوشیم نامه نوشتن واسه تو و حرف زدن با تو، جوابم رو ندادی، وای به حال الان. هه! وای به حال الان! فقط یه چیز واسم عجیبه. چطوره که اون همه سال عبادت هیچ پاداشی نداشت ولی چند سال کوچولو خصومت، عقوبتش مصیبت پشت مصیبت! جریان چیه؟ سریع الحساب و شدیدالعقاب؟ آره؟ خب پس چرا فقط واسه من؟ چرا فقط من؟ چرا واسه مجازات کردن بقیه این قدر صبوری؟ آی، آی، آی! دلم از دستت خونه. از دست خودت و بنده هات!

برگه را به سمت گلدسته می گیرم و می گویم:

یکی به خاطر بچه سال ها عذاب می کشه، دوندگی می کنه، التماس می کنه، به هرچی ضریحه دخیل می بنده، پیغمبر و امامت رو عاجز می کنه ولی تو ازش دریغ می کنی. اون وقت من، من بدبخت، من فلک زده، با یه بار، یه باری که هیچی ازش نفهمیدم، باید تخم نفرت و کینه تو شکم کاشته بشه و این بلا به سرم بیاد؟ این انصافه؟ عدالته؟ رحمان و رحیم که می گن اینه؟ عادل و منصف که می گن همینه؟ داد می زنم.

همینه؟

شیشه را به دیوار می کوبم.

همینه؟

جیغ می کشم:

همینه؟

زانوهایم تا می شوند. روی زمین می نشینم. با مشت بر سنگ می کوبم و تیزی شیشه را در دستم حس می کنم.

خدا! ولم کن.

به خون راه گرفته از دستم نگاه می کنم. بریدگی عمیق مشمئز می کند.

خدا! دست از سرم بردار.

روی سنگ سرد دراز می کشم و پاهایم را توی شکم جمع می کنم. دست خونی ام را روی شکم می گذارم و ناله می کنم:

خدا، به دادم برس!

پاهایم را روی زمین می کشم. سردی سنگ یک طرف تنم را لمس کرده. از دیدن صورتم در آینه وحشت می کنم. دقیقا مثل وقتی که پدرم

مرد؛ عین پدرم، عین یک مرده! سیلی آرامی به گونه ام می زنم.

امروز روز جلسه ست. نمی تونی خرابش کنی. حق نداری. بدبختیات رو بذار واسه وقتی از اون جلسه لعنتی اومدی بیرون. بعدا در موردش فکر



کن. الان وقتش نیست. الان نه سایه!

دهانم طعم گند الکل می دهد. هنوز هم منگم. آب سرد را روی تنم باز می کنم و می لرزم. به جلسه فکر می کنم و اسلایدهایی که حتی یک بار ندیدمشان و به امیرحسینی که دیشب در جواب تماس هایش فقط گفتم می خواهم تنها باشم و بس! و به امیرعلی، پدربزرگ بچه ام! لباس هایم را یکی یکی بیرون می آورم و آب را کمی گرم می کنم.

-امروز وقتش نیست. وقتش نیست!

به موقع به سالن جلسات می رسم. امین و فدایی هم هستند. بلافاصله کامپیوتر را روشن می کنم و مطالب را می خوانم. امین توضیح مختصری در مورد اسلایدها می دهد و فدایی در مورد آمار و ارقام. ذهنم راه نمی دهد. تمرکز در کمتر از ثانیه به هم می ریزد. امین نگرانم می شود.

-سایه این چه حال و روزیه؟

فدایی مضطرب می شود.

-سایه می تونی؟

و من تنها پلکم را روی هم فشار می دهم. سر که بلند می کنم خانواده احتشام را مقابلم می بینم. امیرعلی، امیرحسین و متین! نگاه هر سه بر من خیره است. دست باند پیچی شده ام را روی پیشانی ام می گذارم و به امین می گویم:

-یه چیزی بده که این سردرد رو خوب کنه.

دهانش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید:

-هیچی همرام نیست.

لعنتی! لبم را گاز می گیرم و آرام می گویم:

-باشه، تحمل می کنم.

مدیر کیمیا که وارد می شود جلسه صورت رسمی به خود می گیرد. نگاه تیز امیرحسین را حس می کنم اما حتی لحظه ای هم به چشمانم اجازه نگریستن نمی دهم. به آدم ها نگاه می کنم. به لب هایی که باز و بسته می شوند. من چرا هیچی نمی فهمم؟ دوباره پلک هایم را فشار می دهم و زمزمه می کنم:

-نه سایه، نه!

اسم شرکتتم را می شنوم. امین ضربه آرامی به پایم می زند. نوبت من شده. نفس عمیق می کشم. می خواهم شروع کنم. ناگهان صدای آشنایی از گوشه قلبم بلند می شود. خیلی ضعیف است، اما آشناست. انگار کسی می گوید من با توام. می شناسمش اما باورش ندارم. من که باورش ندارم. پس چرا بی اراده لبخند می زرم؟

-خوشحالم که یه فرصت دیگه واسه معرفی یه محصول جدید و جالب به من و تیمم داده شد. باعث افتخاره که اعلام کنم این فرمول هم مثل فرمول قبلی روی هر سه حیوون آزمایشگاهی جواب داده و مطمئنا می تونه مجوز وزارت بهداشت رو هم بگیره. البته دانشگاه علوم پزشکی کاملا در جریان روند کار این دارو بوده و هست و همچنان قدرتمندانه ما رو حمایت می کنه.

چشم می چرخانم و تک تک حاضرین را از نظر می گذرانم. این بار تنها کسی که نگاهم نمی کند و سرش را پایین انداخته امیرحسین است.

همه ما درباره سرطان پروستات به چیزایی شنیدیم اما شاید جالب باشه که بدونیم سرطان پروستات شایع ترین بیماری مردان در ایالات متحده امریکا و دومین بیماری شایع بعد از سرطان ریه در دنیاست و به علت این که معمولا دیر تشخیص داده میشه در اکثر مواقع شانس درمان وجود نداره.

صدای پر تمسخر متین را می شنوم.

- داروی ضد سرطان ساختین؟

سرم را تکان می دهم.

- خیر. ما معتقدیم که پیشگیری بهتر از درمانه. فرمول ما که از نوعی ماده خاص توی گوجه فرنگی استفاده کرده ریسک این بیماری رو پایین میاره. این نوع سرطان توی سنین بالای چهل شیوع بیشتری داره، در نتیجه می تونیم به راحتی این مکمل رو واسه مریضای های ریسک ( high risk) تجویز کنیم و درصد این بیماری رو تو کشور پایین بیاریم. البته، نکته جالب این جاست که این دارو رشد سلول های سرطانی رو توی موش های نر به شدت کاهش داد و توی خوکچه ها متوقف کرد ولی چون این قسمت از ماجرا به آزمایشات بیشتری احتیاج داره فعلا در این مورد ادعایی نداریم اما من به شما قول می دم که این دارو به زودی به عنوان پیشگیری کننده و درمانگر سرطان پروستات در دنیا مطرح میشه و حتی خیلی پر سر و صداتر از فرمول قبلی ما خواهد بود.

سکوت کل سالن را فرا گرفته. امیرحسین همچنان نگاهم نمی کند اما امیرعلی! برق چشمانش از همین فاصله هم پیداست!

صدای دست زدن کم جانی مرا به خود می آورد. پیرمرد دوست داشتنی کیمیا دست هایش را به هم می کوبد و به تبعیت او همه دست می زنند. نفس راحتی می کشم و با سر تشکر می کنم. امین بحث تخصصی را ادامه می دهد و فدایی برآورد هزینه ها و سود را اعلام می کند. بالا و پایین شدن سرها و لبخندهای گوشه لبی و پچ پچ های گاه و بیگاه، نمایانگر موفقیتیم هستند. بیش از این چیزی اهمیت ندارد. عذرخواهی می کنم و از جلسه بیرون می آیم. دستم را توی جیبم فرو می برم. سرم را پایین می اندازم و آرام آرام، قدم می زنم. زنگ موبایلم را که می شنوم لبخند روی لبم می نشیند. می دانم کیست. دکمه اتصال را لمس می کنم و بدون حرف گوش می دهم.

- پیشنهادت قبوله. باید حرف بزیم. کی و کجا؟

پاهایم درد می کنند. ساعت ها آوارگی در خیابان های شلوغ و پر دود تاول بر تنم نشانده. زبانم خشک خشک است. حتی آب هم ننوشیده ام. شاکی ام؛ از زمین، زمان، از خودم، از خدا، از تمام کائنات. آن قدر با خدا دعوا کرده ام که دیگر نای حرف زدن هم ندارم. ماشین امیرحسین را می بینم. آه می کشم. کلید می اندازم و داخل می شوم. بوت پاشنه بلند پایم را زخم کرده. جورابم خونی است. با احتیاط جوراب را بیرون می کشم. پشت پایم آتش و لاش است. امیر روی سرم می ایستد. نگاهش می کنم. چقدر تکیده به نظر می آید. همان جا روی زمین می نشینم. او هم می نشیند و به در تکیه می دهد.

- چه بلایی به سر خودت آوردی؟ این چه حال و روزیه؟

صدای آرام و لحن ملایمش، دلم را قرص می کند.

- گفته بودم که می خوام تنها باشم.

- آره، منم تنهات گذاشتم. دیشب نیومدم پیشت اما دیگه بسه. می خوام بدونم موضوع چیه؟ تو که تا عصر دیروز خوب بودی. رفتیم آزمایش

دادیم. ناهار رو با هم بودیم. چی شد یهوپی؟

سرم را به دیوار می زرم و چشمم را می بندم.

چیز مهمی نیست.

صدایش را بالا می برد.

-این چه اخلاق زشتیه که تو داری؟ چرا باید یه سوال رو چند بار پیرسم تا درست جوابم رو بدی؟

آخ! خدا که بنده اش را نفهمد، وای به حال آدم ها!

-امیر نمی بینی حالم خوب نیست؟

از جا بلند می شود.

-سایه صدامو در نیار. بگو چته؟ چرا همه چی رو می پیچونی؟

پلک هایم را باز می کنم. سرم همچنان به دیوار است. چشم در چشمش می دوزم.

-واقعا می خوای بدونی چمه؟

کیفم را باز می کنم و برگه آزمایش را به دستش می دهم.

-تبریک میگم. داری پدر میشی!

برای چند لحظه نفس کشیدنش را نمی بینم. دستش توی هوا خشک می شود. مبهوت نگاه می کند. گاهی مرا، گاهی برگه سفید و صورتی را!

وقتی به حرف می آید صدایش را نمی شناسم.

-این محاله! چطور همچین چیزی ممکنه؟

نگاهم را از او می گیرم.

-نمیشه سایه. غیرممکنه.

فشار عصبی، فوران می کند. با تمام ضعف و ناتوانی، به تندی از جا برمی خیزم و توی صورتش براق می شوم.

-منظورت از غیرممکن چیه؟ ها؟ پس من این بچه رو از کجا آوردم؟

دستش را روی دهان و چانه اش می گذارد. چشمانش بی حالت شده اند. برگه را روی میز می گذارد و کنار پنجره می ایستد. خشمم را سر او

خالی می کنم.

-اگه خیلی شک داری با یه آزمایش ژنتیک همه چی معلوم میشه.

به سمتم می چرخد. هر دو دستش را بالا می برد و می گوید:

-منظورم این نبود، ببخشید. شوکه شدم. معذرت می خوام!

خودم را روی مبل پرت می کنم. با فاصله کنارم می نشیند و می گوید:

-شاید اشتباه شده. تو که هیچ علائمی نداری. اصلا کی رفتی آزمایش بارداری دادی؟

بی حال نگاهش می کنم.

-منظورت از علائم چیه؟

دستش را بی هدف تکان می دهد.

-تهوع، سرگیجه، چه می دونم، بی حالی.

بازدم خفه ام را بیرون می دهم.

-بارداری فقط یه علامت ثابت داره. بقیه ممکنه باشه، ممکنه نباشه. تازه گاهی همون یه علامتم زیاد قابل اعتماد نیست.

پرسشگرانه نگاهم می کند و بعد از چند لحظه متوجه می شود.

-کی شک کردی؟

-یه هفته ست. نمی خواستم بهش فکر کنم. فقط خواستم مطمئن شم، که این جورى شد!

سرش را بین دستانش می گیرد و می گوید:

-عجب بدشانسی بزرگی. من هفت سال با یه دختر زندگی کردم و هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاد.

می خندم.

-تو هم داری به آتیش من می سوزی. خدا شمشیرش رو از رو بسته.

با کلافگی بلند می شود و قدم می زند.

-نمی دونم می خواد چیو نشونم بده. این که اون خداست و من هیچ کاره؟ این که اون قویه و من ضعیف؟ این که اون برنده ست و من بازنده؟

نمی دونم! نمی دونم چرا می خواد چیزایی رو که می دونم بهم ثابت کنه. از دیشب فقط به همین فکر می کنم. هدفش چیه؟ می خواد باهام چی

کار کنه؟

گر گرفته ام. شالم را بر می دارم و پرت می کنم. پالتویم را در می آورم و پرت می کنم. دستم زق زق می کند. پایم هم، قلبم هم!

به هر حال هزارتا راه واسه از بین بردن این بچه هست. لازم نیست نگران باشی!

دلم از فکر کردن به این کار از جا کنده می شود. خسته شدم از این جنگ مداوم با خودم و هر آن چه که می خواهم!

مقابل پایم زانو می زند. صورتش آرام شده. باز هم چشمانش می خندند.

-واسه چی می خوای بچمونو بکشی؟ ما که داریم ازدواج می کنیم. مگه نگفتی بچه دوست داری؟ خب، خدا هم صداتو شنید. این جورى به این

قضیه نگاه کن.

با ناباوری نگاهش می کنم.

-عزیزم، من هزار بار گفتم، باز میگم. مسئولیت کارامو گردن می گیرم. هر چی که باشه! مسئولیت اون بچه با منه. از زیرش شونه خالی نمی

کنم. مطمئن باش.

دستانم را میان دست های گرم و بزرگش می گیرد.

-تو چی؟ می خوایش؟

سرم را پایین می اندازم و به شکم نگاه می کنم. یک بچه؛ بچه ای از خودم. بچه ای که مال خودم باشد. برای خودم باشد. تنهایی ام را تمام کند؛

تا ابد.

-نمی دونم.

لبش را روی دست زخمی ام می گذارد. به موهای آشفته اش نگاه می کنم. دست دیگرم را بالا می آورم و روی صورتش می گذارم. سرش را می چرخاند و کف دستم را می بوسد.

-طبق قولی که بهت دادم، هر تصمیمی بگیری، حمایت می کنم.

با صدای بلند زنگ موبایل از خواب می پریم. نمی دانم شب است یا روز. کورمال کورمال گوشی را پیدا می کنم و به زور جواب می دهم.

-الو؟ سایه خوابی؟

دستم را روی سرم می گذارم و می گویم:

-چی شده فدایی؟

صدایش زنده و پر انرژی است.

-ساعت دهه دختر. تو که همیشه سحرخیز بودی.

پتو را روی خودم می کشم و می گویم:

-آی! میگی چی شده یا نه؟

هیجانزده و سرحال است.

-شرکت فیتز آلمان می خواد محصولاتش رو تو ایران پخش کنه. کیمیا، ما و احتشام و گلید رو معرفی کرده. هفته آینده باید بری آلمان و نمایندگی رو بگیری و واسمون بیاری. نونمون تو روغنه.

خمیازه می کشم.

-امین رو معرفی کن. من نمی تونم برم.

-خل شدی؟ این کار خودته.

چشمانم را باز می کنم.

-فدایی! همین که گفتم. امین رو بفرست!

صدایش پایین می آید.

-ممکنه این فرصت رو از دست بدیم.

صدایم بالا می رود.

من به امین اعتماد دارم. مسئول فنیمه و از پشش برمیاد.

توی تخت می نشینم و ورم پایم را بررسی می کنم. بهتر شده اما کوفتگی های ناشی از فشار کفش همچنان بعد از دو روز، درد می کند. دوباره موبایلم زنگ می خورد. این بار امیر است.

-احوال مامان کوچولو؟

انگشت های پایم را در دست می گیرم و ماساژ می دهم.

-خوبم، فقط به کم بداخلاقم.

می خندد.

-این که چیز تازه ای نیست. همیشه همینی.

دوباره روی تخت دراز می کشم.

-امروز نرفتم شرکت. خواب موندم.

-فدای سرت. خبر آلمان رو شنیدی؟

توی جا غلت می زرم و در حالی که دست و پایم را می کشم می گویم:

-آره. امین رو می فرستم.

-خوبه. منم از بابا خواستم که بره.

آه، لعنتی!

-خوبه.

مکت می کند.

-خبر بعدی این که واسه سه شنبه وقت محضر گرفتم.

نبض شقیقه ام شروع به زدن می کند.

-مگه آزمایشا آماده شدن؟

-بله خانوم. الان تو دستمه.

به تقویم کنار سرم نگاه می کنم و می گویم:

-خوبه.

-فقط همین؟

چشمانم را می مالم.

-یه کم استرس دارم.

-استرس واسه چی؟

نفسم عمق ندارد.

-از بابات می ترسم. خصوصا با وجود این بچه.

-اولا کسی نمی تونه به تو آسیب برسونه. بعدشم فعلا که تا یه بیست روزی نیستش. بهش فکر نکن. الانم پاشو مثل دخترای خوب یه چیزی

بخور و وسایلت رو جمع کن. به خودتم فشار نیار. عصر می بینمت.

در را برایم باز می کند. آرام پا برمی دارم و وارد خانه جدیدم می شوم. حس غریبی دارم. مخلوطی از خوب و بد. مخلوطی از غربت و آشنایی. در

سکوت روی مبل می نشینم و به چمدان هایم که گوشه هال گذاشته شده اند نگاه می کنم. قفس پودی هم روی کانتر است؛ مثل خانه خودم. دستانم را در هم قفل می کنم و سرم را پایین می اندازم. امیرحسین به اتاق رفته. توی مبل جمع می شوم. حس بدم غالب می شود. بغض گلویم را می گیرد. به شدت احساس تنهایی و بی کسی می کنم. حتی شاهد عقده‌مان هم دو مرد غریبه بودند. هنوز نگاه های پر ترحم و پرسشگرشان را فراموش نکرده ام. گوشه لیم را به دندان می گیرم. دوست ندارم اشکم سرازیر شود اما مثل جوجه گنجشکی که از مادرش دور افتاده، هراسان و آشفته ام. سعی می کنم قوی باشم یا حداقل این گونه به نظر برسم اما نمی شود، نمی توانم، ترسیده ام! اعتراف می کنم از این همه غریبه، از تنهایی با این مرد، ترسیده ام! صدای قدم هایش خون در عروقم منجمد می کند. بوی دیوان، محرک اضطرابم می شود. سرم را بیشتر در گردنم فرو می برم. کنارم می نشیند و سرش را کمی پایین می آورد. با پوست بلند شده گوشه ناخنم ور می روم. عادتی که از بچگی داشته ام. صدایم می زند:

-سایه؟

سرم را بلند می کنم اما سریع نگاهم را می دزدم.

دستش را بالا می آورد و گونه یخ کرده ام را نوازش می کند.

-چرا با مانتو نشستستی؟

لیم را بیشتر فشار می دهم. توده توی گلویم بزرگ تر می شود.

-سایه؟

دستم را روی دهانم می گذارم.

-سایه؟ عزیزم، خوبی؟

با همین سوال ساده، توده منفجر می شود. چانه ام می لرزد و اشکم سرازیر می شود.

-دلم واسه بابام تنگ شده.

دستش را دور شانه ام حلقه می کند و آرام، مرا به طرف خودش می کشد.

می خواهم صدایم را خفه کنم اما نمی شود. سرم را توی سینه اش فرو می برم.

-نبودنش عادی همیشه. زخمش خوب همیشه.

دستش را آرام روی سرم می کشد و مثل تمام مواقعی که حالم این گونه خراب می شود، سکوت می کند.

-بهش احتیاج دارم. این جور عروس شدن خیلی مزخرفه.

تکرار می کنم.

-این زندگی خیلی مزخرفه امیر.

فشار دستش هم آرام نمی کند. بغض ها و عقده هایم تمامی ندارند. می گذارد گریه کنم. ناله کنم. شکایت کنم و فقط گوش می دهد. چقدر

این خصلتش را دوست دارم. چقدر این سکوت های به موقعش را دوست دارم. چقدر وقتی این طور آرام و عاری از خشم است، دوستش دارم!

لباس شیری بیرون زده از زیر مانتویم را مشت می کنم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم این جوری ازدواج کنم. بچه های پرورشگاهی هم از من بهترن. از منی که به روز نور چشم خانوادم بودم. از منی که به روز محبوب ترین عضو بین دوستانم بودم. چرا این جوری شد؟ چرا این همه بلا سرم اومد؟ چرا به دفعه همه دنیا من زیر و رو شد؟

...

-منم آرزو داشتم مثل هر دختر دیگه ای لباس عروس بپوشم. آرایشگاه برم. کلی آدم منتظر دیدنم باشن. دسته گل تو دستم باشه. موسیقی پخش شه. با شوهرم برقصم. شاباش بگیرم. فردای عروسیم پاتختی باشه. واسم صبحونه بیارن. یکی نگرانم باشه. یکی هوامو داشته باشه. پیشانی ام را به بازویش تکیه می دهم و از پیراهنش آویزان می شوم.

-ولی ببین، هیچ کس نیست. اگه به روز اذیتم کنی به کی پناه ببرم؟ اگه دعوا کنیم کجا واسه قهر برم؟ سرم را بالا می گیرم.

-اگه مامانت زنده بود اجازه می داد با به دختری مٹ من ازدواج کنی؟ سرم را می بوسد. چشمان او هم رنگ غم گرفته.

-نه، اجازه نمی داد. مٹ مامان پویا که اجازه نداد. دوباره نگاهش می کنم.

-تو هم منو ول می کردی، مٹ پویا، درسته؟

انگشت اشاره اش را روی لبم می گذارد. سرش را جلو می آورد و می گوید:

-بسه. این قدر با این افکار منفی خودت رو عذاب نده. به این فکر کن که ما الان به خانواده ایم. خودمون داریم پدر و مادر می شیم. مهم نیست که سهم ما از آدما چقدره، مهم اینه که همدیگه رو داریم و بچمون رو.

دستم را روی شکمم می گذارم. دستش را روی دستم می گذارد. لمس موجود چند سلولی درونم، در کنار حس حضور پررنگ و حمایتگر پدرش لبخند بر لبم می آورد. او هم می خندد. گرمای دستش را روی گونه ام حس می کنم. رد اشک هایم را پاک می کند و زیر لب می گوید:

-بهت هشدار داده بودم که گریه نکن. گفته بودم چشمت اختیارمو ازم می گیره. اگه الان نمی تونم مثل به جنتلمن رفتار کنم و بی خیالت بشم، مقصر خودتی.

سرخي شرم پوستم را گلگون می کند. حرارت نفسش بیشتر شده. سرم را بالا می گیرم و به شیطنت چشمانش تبسم می کنم. بوسه آرامی بر لبم می زند و بی هیچ حرفی در آغوشم می کشد.

نیمه های شب با احساس سقوط از پرتگاه از خواب می پریم. دستم را روی قلبم که بد تیر می کشد می گذارم. نا آشنایی اتاق بیشتر می ترساندم. سرم را می چرخانم و صورت غرق در آرامش امیر را می بینم. به شکم خوابیده. یک دستش را زیر سینه اش گذاشته و دست دیگرش را زیر بالش. از حس خوبی که در چهره اش می بینم من هم آرام می گیرم.

این بار در هوشیاری کامل دوستت دارم هایش را شنیدم و مطمئن شدم بالاخره طلسم این "ازت خوشم میاد" ها شکسته شد و به عشقش اعتراف کرد. من هم گفتم؛ اما بیشتر از "دوستت دارم"، "تنهایم نگذار" بر زبانم جاری شد! چون ترس من از تنهایی، بیشتر از ترس نداشتن کسی برای دوست داشتن است!



آبازور را روشن می کنم و کمی آب می خورم. خواب از سرم پریده. هر دو دستم را زیر سرم قلاب می کنم و به سقف خیره می شوم و می اندیشم؛ به این بیست روز آینده. بیست روزی که می خواهم فقط برای خودم و همسر و بچه ام باشد و آوا؛ دختر شیرینی که بی اجازه، جایش را در قلبم باز کرده و نمی توانم نسبت به وجودش بی تفاوت باشم. این بیست روز همه چیز را تعطیل می کنم. مرده ها را فراموش می کنم. زنده هایی که باید بمیرند را هم! برای بیست روز، سایه ده سال پیش را احیا می کنم و تمام مهره های شطرنج را گوشه کمد، جایی که به چشم نیابند، می ریزم! به مدت بیست روز با خدا دعوا نمی کنم. شکایت نمی کنم. گلایه نمی کنم. رویم را بر نمی گردانم. به مدت بیست روز، پول و شرکت و دارو و رقابت را خواب می کنم و حس های زنانه ام را بیدار نگه می دارم. می خواهم بیست روز زن باشم. مثل همه زن های کشورم، غذا بپزم، خانه داری کنم، شوهرداری کنم، بچه داری کنم. حتی برای شستن و برق انداختن سرویس بهداشتی هم اشتیاق دارم! دوست دارم ناز کنم. نیاز بینم. بوسه بدهم. بوسه بگیرم. عشق بورزم. عشق طلب کنم. زن باشم. مرد بخواهم. خواستنی باشم. دوست داشتنی، فراموش نشدنی! این بیست روز در زندگی سایه، تکرار نخواهد شد. این بیست روز باید برای ابد ماندگار شود. باید خاطره شود. خاطره ای محو نشدنی، گم نشدنی. این بیست روز مهلتی است که خدا برای زندگی کردن به من داده. من که هر روز مردن را بارها تجربه کرده ام، قدر این روزها را خوب می دانم. نمی گذارم حتی ثانیه ای از دستم برود. این بیست روز آرامش، حق من است. حقی که به زور از خدا گرفته ام و حتی به خودش هم پیش نمی دهم.

امیرحسین تکان می خورد. چهره اش در هم می رود. انگار نور اذیتش می کند. سریع چراغ را خاموش می کنم. صدای خواب آلودش را می شنوم.

-چرا نخوایدی؟

به سمتش می چرخم.

-دارم فکر می کنم.

-به چی؟

صورتش را می بوسم.

-به تو.

آغوشش را می گشاید.

-بیا این جا فکر کن.

بغضم را فرو می دهم. چه دعوتی قشنگ تر از این؟

از میان پلک های نیمه بازم، به تلاشش برای آرام و بی صدا لباس پوشیدن، نگاه می کنم. پتو را دور خودم می پیچم و غلت می زنم.

-بیدارت کردم؟

چشمانم را مستقیم به صورت اصلاح کرده اش می دوزم.

-کجا میری؟

مقابل آینه می ایستد و موهایش را مرتب می کند.

-یه سر می رم شرکت. زود برمی گردم.

می نشینم و با اخم نگاهش می کنم. جلو می آید و موهایم را می بوسد.

-آخمتو وا کن فندق خانوم. تا تو یه چرخی تو خونه بزنی من برگشتم.

تمام دلتنگی ام را در صدایم می ریزم.

-من به خاطر تو شرکت رو بی خیال شدم.

کمی عطر به سر و گردنش می زند و می گوید:

-بابا نیست عزیزم. باید برم کارا رو تحویل متین بدم. بعدش دربست در خدمتتم.

این بار بوسه نرمی بر گونه ام می زند و می رود.

خانه اش بزرگ است؛ نه خیلی زیاد، نه خیلی تجملاتی. ست سورمه ای و سفیدش به دلم نشست. همه جا را نگاه می کنم. همه کشوها، همه کمدها

و حتی همه کتاب ها. آلبومش را باز می کنم. بیشتر عکس ها مربوط به دوران زندگی اش در انگلستان است و در اکثر آن ها یک دختر چشم

آبی و قد بلند، با زیبایی اروپایی خاصش به من دهان کجی می کند. دنبال عکسی از مادرش می گردم. قسمت انتهایی آلبوم را به او اختصاص

داده. زن لاغر اندام و نحیفی که به شدت مریض احوال به نظر می رسد. باز هم می گردم. کنجاوم عکسی از خانواده جدید احتشام بینم اما به

جز چند عکس تکی از آوا، چیزی پیدا نمی کنم.

آلبوم را می بندم و به آشپزخانه می روم. پودی سرش را بین پرهایش فرو برده و چرت می زند. ضربه ای به قفسش می زنم و عیشش را خراب

می کنم. با بداخلاقی خرخری می کند و سرش را 180 درجه می چرخاند. انگار نمی خواهد چشمش به من بیفتد. تکه بیسکوییتی در دهانم می

گذارم و چمدان ها را به اتاق می برم و لباس هایم را در کمد می چینم. صدای زنگ تلفن از جا می کندم. با احتیاط از بین لباس ها رد می شوم و

به پذیرایی می روم. دستم را دراز می کنم که گوشی را بردارم اما بوق قطع می شود و صدای زنانه گریانی خشکم می کند.

-امیرحسین خونه نیستی؟ موبایلم که جواب نمی دی. کجایی؟ بیا خونه. حالم خوب نیست. پدرت که دیوونه شده. آوا هم اذیتم می کنه.

چند لحظه مکث می کند.

-میای امیرحسین؟ میای؟ حداقل بیا آوا رو ببر. می ترسم یه کاری دست خودم بدم!

زانوانم تاب نمی آورند. روی مبل می نشینم. دست هایم درست به شدت صدای زن، می لرزند. در هم قفلشان می کنم. محکم به هم می

فشارمشان اما آرام نمی گیرند. وجدانم لحظه ای نهیب می زند اما توی دهانش می گویم؛ با تمام قدرتم. حتی بیمار و بی پناه بودن این زن هم

نمی تواند در اراده ام خلل ایجاد کند. نمی تواند، نمی گذارم! گوش تیز می کنم. صدای چرخش دسته کلید را می شنوم. سریع دکمه دلیت تلفن

را فشار می دهم و پیام را پاک می کنم. با لبخندی که مصنوعی بودنش را فقط خودم می دانم، به استقبال امیرم می روم. اجازه نمی دهم این

بیست روز خراب شود. اجازه نمی دهم!

کمرم را در بر می گیرد و با شیطنت می گوید:

-از بس حواسمو پرت کردی که یادم رفته گوشیمو شارژ کنم.

می خندم. سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-من چی بگم که یادم رفته ناهار درست کنم؟  
-اخم می کند.

-ای بابا! یعنی باید با شکم گشنه رانندگی کنم؟

با دلهره نگاهش می کنم. نمی خواهم برود. نمی خواهم دور شود؛ حتی برای یک ساعت، حتی برای یک دقیقه، حتی برای یک لحظه! موهای ریخته در پیشانی ام را کنار می زند و می گوید:

-مگه یه سفر دو نفره نمی خواستی؟ جایی که هیچ کسی نباشه؟

باز هم بغض می آید. دستش را تا گونه ام پایین می آورد.

-اگه الان نریم، با وجود اون وروجک تو شکمت دیگه نمی تونیم.

در چشمان براق و خندانش خیره می شوم و آرام می گویم:

-مرسی!

چانه ام را در دست می گیرد.

-نبینم بغض کنی فندق خانوم.

چشمان تر شده ام را می بندم و عطر تنش را در ریه هایم ذخیره می کنم.

-خوشبختی یادم رفته. طول می کشه تا بهش عادت کنم.

انگشتش را زیر چشمم می کشد.

-از دستش نمی دیم. مگه نه؟

پلک می کشایم. خنده از نگاهش رفته. نوعی ترس، نوعی اضطراب، حتی شاید شک، جایش را گرفته. محکم در آغوش می کشمش.

-اگه خدا بذاره!

موهایم را می بوسد و زمزمه می کند.

-خدا مسئول حماقت بنده هاش نیست!

دلم می لرزد. با خودم کلنجار می روم. چهره شیرین آوا پیش چشمم جان می گیرد. نمی توانم. نمی توانم. می خواهم اما نمی توانم از این بچه

راحت بگذرم. از تنش فاصله می گیرم. سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-می خوای آوا رو هم ببریم؟

ابروهایش را بالا می دهد.

چرا؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-آخه گفتمی مامانش ناراحتی اعصاب داره. شاید درست نباشه باهاش تنها بمونه. طفلی مریضم هست. یه کم نگرانشم.

کاپشنش را از تنش در می آورد و می گوید:

-نگران نباش. سپردمش دست متین. اون حواسش هست.

نفس راحتی می کشم. نزدیک بود وجدان نیمه هوشیارم خفه ام کند!

نمی دانم کجاییم. نمی خواهم بدانم. مهم نیست که بدانم. همین که کلبه چوبی کوچکی نزدیک به جنگلی انبوه در کنار دریاچه ای خروشان داریم، کفایت می کند. مهم نیست که فرسنگ ها از شهر فاصله داریم و اطرافیانمان روستاییان ساکت و کم حرفی هستند که هیچ از زبانشان نمی فهمیم، همین که آغوش گرمی برای پناه بردن و دستان قدرتمندی برای تکیه کردن دارم، کفایت می کند. مهم نیست که شب ها سرد می شود و بخاری برقی کنار اتاق جوابگوی نیازمان نیست؛ گرمای تن مردی که دوستش دارم، کفایت می کند. مهم نیست که باران لحظه ای بند نمی آید و فرصت بیرون رفتن نمی دهد؛ همین که پنجره مربعی نه چندان بزرگی رو به سبز و آبی مقابلمان داریم و گلیم کهنه اما تمیزی که رویش می نشینم و در آغوش هم فرو می رویم و فنجانی چای که آرام و با لذت در کنار هم می نوشیم، کفایت می کند. مهم نیست که در هتل های پنج ستاره با اتاق های آن چنانی و غذاهای آن چنانی تر نیستیم؛ همین که صبحانه ای محلی می خوریم و غذای ساده ای روی اجاق برقی دو شعله می پزیم، کفایت می کند. مهم نیست که تشک پر قو نداریم و روی زمین می خوابیم؛ صدای قلب همسرم، برای بی دغدغه خوابیدنم، کفایت می کند. مهم نیست که موبایلمان آنتن نمی دهد و ارتباطمان با جهان بیرون قطع شده؛ همین که امواج چشمان یکدیگر را با یک نگاه دریافت می کنیم، کفایت می کند. مهم نیست. واقعا مهم نیست که کجاییم. همین که با همیم کفایت می کند!

این روزها، خدا هم مهربان تر شده. انگار زیاد دور نیست. انگار زیاد دلخور نیست! انگار مهلتم داده. آرامشم را به هم نمی زند. دعوا نمی کنیم. داد نمی زنم. سکوت نمی کند. این روزها صدایش را می شنوم. نه فقط از بطنم، نه فقط از درونم، تک تک برگ های باران خورده صدای خدا را انعکاس می دهند. وقتی امیر بغلم می کند، وقتی دستش را روی شکمم می گذارد، وقتی که زیر گوشم فندق می گوید و مرا مست عشقش می کند، لبخند خدا را می بینم. می بینم که می خندد. آرام می خندد. با مهر می خندد. بی قهر می خندد. وقتی احساس عمیق امیر را به فرزند نصفه و نیمه مان لمس می کنم، وقتی شوق کودکانه اش را برای پدر شدن حس می کنم، وقتی نگاه مشتاقش را روی شکم تخت و خوابیده ام می بینم، برگشتن خدا را با پوست و گوشتم می فهمم و درک می کنم. خدا آمده! همین جاست. آن خدای بزرگ، آن جبروت عظیم، آن قادر مقتدر، همین جاست. توی کلبه کوچک ما، پیش ماست. بی هیچ کبر و غروری به خاطر خدایی اش! هنوز با هم حرف نزده ایم. گاهی شب ها که امیر می خوابد، آرام صدایش می زنم. می گویم: «خدا، هستی؟» احساس می کنم با نوازش جوابم را می دهد. می شنوم. می گوید: «هستم. حرف بز. بگو. بیا. برگرد!» می خواهم. می خواهم اما نمی توانم. غریبی می کنم. آخر دور شده ام. بد شده ام. کثیف شده ام. آنی نیستم که بودم. می شنوم: «تو بیا، تو برگرد. بقیه اش با من!» می خواهم اما نمی توانم. اگر دوباره دستم را ول کند چه؟ اگر دوباره تنهیم کند چه؟ می شنوم: «من تنهاتم نگذاشتم. من رهایت نکردم. تو چشم بستی. تو رو برگرداندی.» بغض می کنم. التماس هایم یادش رفته. خاک بر سر ریختن هایم را فراموش کرده. رنجی را که کشیدم ندیده. مرا از خاطر برده بود. هر چه داد می زدم، نمی شنید. زمزمه می کنم: «نمی شنیدی خدا؟ نمی شنیدی؟» می بینم که دلش می گیرد. دل من هم می گیرد. سرم را توی سینه امیر فرو می برم و از درد می گریم. جنس غم را می شناسد. دستش را دورم حلقه می کند و آرام می گوید:

-نترس. اون خدایی که من می شناسم، بالاخره یه راهی واسه برگردوندن تو پیدا می کنه!

میان حق هق لبخند می زنم. خدایی که او می شناسد، درست مثل خدایی است که من می شناسم!

طبق یک قاعده کلی، وقتی خوش بگذرد، خوب بگذرد، زود می گذرد! بیست روز گذشته و امروز روز بیست و یکم است!

امروز روز بیست و یکم است و امیرعلی احتشام بازمی گردد!

حالم بد است. بدتر از تمام دوران زندگی ام. عوارض بارداری زجرم می دهد اما فکر فردا، چون زباله ای متعفن، تمام خونم را آلوده و سمی کرده است!

روی میل مچاله شده ام و به امیرحسین که برای رفتن به فرودگاه آماده شده، می نگرم. سوییچش را در دستش می گیرد و کنارم می نشیند. نگاهش نگران است.

-هنوز حالت تهوع داری؟

خدا رو شکر که بهانه ای برای تن یخ زده و رنگ پریده ام وجود دارد.

-آره!

دستش را روی زانوی جمع شده ام می گذارد.

می خوای بگم متین بره دنبال بابا؟

ته مانده توانم را برای لبخند زدن به کار می گیرم.

-من خوبم. برو ولی زود برگرد.

سرش را پایین می آورد. دست سردم را که دور پایم قلاب کرده ام، می بوسد.

-نباید این قدر دور از شهر می موندیم. فردا واسه چکاپ می ریم! حتما یه راهی واسه بهتر شدن حالت وجود داره.

هوم، فردا!

چشمانم را باز و بسته می کنم و می گویم:

-باشه، می ریم.

بلند می شود. قلبم ناله می کند. نرو امیرحسین! نیا امیرعلی! بغض گلویم را می فشارد. آستینش را می گیرم. آرام می گوید:

-جانم!

چشمانم را به صورت دوست داشتنی اش می دوزم و به آرامی خودش می گویم:

-دوست دارم!

می خندد.

-من بیشتر!

خم می شود. موهایم را می بوسد. دستش را روی شکمم می گذارد و می گوید:

-این قدر مامانت رو اذیت نکن بچه!

دوباره به صورتم لبخند می زند و می رود!

نفس عمیقی می کشم و هر چه اکسیژن در هواست می قاپم اما کم است. پنجره ها را باز می کنم. هوای پاک دم عید هم، تامینم نمی کند. دستم

را روی گلویم می گذارم و به ساعت نگاه می کنم. چهار عصر. به اتاق می روم. کمدم را می گشایم و از بین لباس ها، جعبه شطرنج را بیرون می کشم و مقابلم می گذارم. مهره می چینم و اشک می ریزم. کاش فرصت داشتم. کاش بیشتر فرصت داشتم اما ندارم. بیشتر از این نمی شود این ازدواج را از امیرعلی مخفی نگه داشت و این یعنی شکست من!

مهره ها را همان جا رها می کنم. راه نفسم بسته است. لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم. دستم را برای سمند زردی تکان می دهم و می روم. می روم به جایی که سال هاست در حسرتش می سوزم. جایی که قسم خوردم تا وقتی به هدفم نرسیده ام پایم را آن جا نگذارم؛ و امروز همان روز است!

دستم را روی سنگ سیاه می کشم. از دیدن لایه ضخیم خاکی که قبر پدرم را پوشانده، از خودم بیزار می شوم. با گلابی که خریده ام می شویمش. نوشته اش را می خوانم.

-حاج احمد واعظی!

شوری اشک را توی دهانم حس می کنم.

-سلام بابا!

لبم را گاز می گیرم.

-منم بابا، سایه. بالاخره اومدم.

تمام وجودم می سوزد.

-گفته بودم تا انتقامت رو نگیرم پیشت نیام. گفته بودم تا زندگی اونایی که نابودت کردن رو به لجن نکشونم، نیام. گفته بودم تا خونت رو با خون اون ابلیس نشورم، نیام!

چشمانم تار می شوند.

-فردا وقتشه بابا.

دستم را روی شکم می گذارم و جمع می شوم.

-ولی کاش وقتش نبود!

شکم را مشت می کنم.

-داری نوه دار می شی.

سرم را روی سنگ می گذارم.

-کاش بودی.

قطرات سیل وار اشکم می چکد.

-آخ بابا! آخ! عمر خوشبختیم کوتاه بود. نباید عاشق می شدم؛ ولی شدم. اونم کی؟ پسر احتشام! مگه دست خودم بود؟ نبود بابا، نبود. اون میگه دوست داشتن دلیل نمی خواد. راست میگه. من هزار تا دلیل واسه دوست نداشتنش داشتم ولی بین چی شد؟ الان مادر بچشم. نفسم به نفساش بنده. یه ساعت نینمش، عین مرغ سرکنده بال بال می زنم. می دونی چی میگم. تو هم عاشق بودی. تو هم این درد رو کشیدی.

دستانم را روی سنگ پهن می کنم.

-ولی تموم شد بابا. بابایی، تموم شد. اون از من نمی گذره. می شناسمش. دیگه بخششی در کار نیست. خودش گفت بار بعدی وجود نداره. می

دونم راست میگه. می دونم از زندگیش حذف می کنه. هم منو، هم بچمو. می دونم بابا.

سرم را بالا می گیرم. هنوز هم هوا سوز دارد. اشک از صورتم می زدایم. چشم به دوردست می دوزم و می گویم:

-بدون امیر، می میرم!

داغی آهم گلویم را می سوزاند.

-بازی داره تموم میشه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. پژواک فریادم، سکوت قبرستان را می شکند.

-مات شدم بابا! مات شدم!

موبایلم زنگ می زند. با بی حالی از جیم بیرونش می آورم و نگاهش می کنم. امیرحسین است. مگر چقدر گذشته؟

-سایه خانومی کجایی؟

دروغ نمی گویم.

-پیش بابام.

مکت می کند.

-بیام دنبالت؟

از جایم بلند می شوم و بدون این که خاک مانتویم را بتکانم راه خروج را در پیش می گیرم.

-نه، دارم میام.

قطع می کنم و دوباره شماره می گیرم.

-رسیدن بخیر.

صدایش شاد است.

-ممنون.

سیستم پمپاژ قلبم از کار افتاده. انگار او هم فهمیده که دیگر وقت تسلیم شدن است.

-ایمیلتون رو دریافت کردم. قرارداد قبوله.

می خندد؛ از آن خنده های چندش آور.

-خوبه. منم سپردم بچه ها همه چی رو ردیف کردن. فردا با شناسنامهت بیا به محضری که آدرسش رو واست می فرستم. فرمولا رو هم با خودت

بیار.

از سرخوشی صدایش عقم می گیرد.

-خوبه که این قدر خوشحالی.

بلند می خندد.

-مگه بده؟ یه زن جوون و خوشگل گیرم نیاد که میاد. فرمول خونه خراب کن گیرم نیاد که میاد. کلی نقشه دارم. من که مٹ تو ساده نیستم همچین چیزو بدم دست ایرانیا. مستقیم FDA. اون وقت بین چه می کنم. دنیا رو تکون می دم.

پوزخند می زنم.

-خوبه. فردا دم در محضر منتظرتم. زنت رو که طلاق دادی من میام داخل. اول عقد می کنیم، بعد اون چهل درصد رو به نامم می زنی. منم به صورت همزمان دو تا فرمولی رو که قول داده بودم بهت می دم. فقط این وسط می مونه امیرحسین، که سرگرم کردنش کار خودته.

لعنت به این خنده هایش.

-اوکی هانی. سی یو.

از شدت غیظ دندان روی هم می مالم و گوشی ام را توی جیم می گذارم.

کیفم را دنبال خودم می کشم و وارد خانه می شوم. خبری از امیرحسین نیست. صدایش می زنم. جوابی نمی شنوم. به اتاق خواب می روم. آن جاست. روی تخت نشسته و به صفحه شطرنج خیره شده. آخ! لعنت به من! سلامش می دهم. نگاهم می کند. در عمق چشمش چیزی هست.

چیزی که لرزش زانوانم را شدت می بخشد. آرام جلو می روم. ظاهر آشفته ام را زیر نظر دارد. انتظار دارم بپرسد، حرف بزند اما تنها می گوید: -یه دوش بگیر. سر تا پات خاکیه.

بی حرف قبول می کنم و به حمام می روم.

شام را می کشم و صدایش می زنم. در سکوت می خورد. دلم برای آغوشش پر می کشد. ظرف ها را نشسته رها می کنم و کنارش می نشینم. زمزمه می کنم:

-بغلم کن.

حواسش پرت است اما دستانش را باز می کند. با حسرت در آغوشش حل می شوم. سرم را روی قلبش فشار می دهم. ضربانش کند و ضعیف است؛ برخلاف همیشه. نگاهش می کنم و با التماس می گویم:

-بخوایم؟

چشمانش خندان نیستند. نیستند! نیستند!

نگاهش حرف دارد اما باز هم سکوت می کند. نفسش را بیرون می دهد. لبش را به پیشانی ام می چسباند و زیرلب می گوید:

-بخوایم!

خیلی وقت است که بیدارم اما خودم را به خواب می زنم تا امیر برود. در که بسته می شود، بلند می شوم. تهوع بیچاره ام کرده. اهمیت نمی دهم. صورتم را می شویم. به زور و از ترس غش کردن، کمی کره و عسل می خورم. آرایش می کنم. ساعت را می پایم. با بی قراری طول و عرض

خانه را طی می کنم. دوباره ساعت را می پایم. به اتاق می روم. صفحه شطرنج را نگاه می کنم. خم می شوم. شاه سفید را از دور خارج می کنم. راست می ایستم. به صفحه نگاه می کنم. خم می شوم. با انگشت تلنگری به شاه سیاه می زنم. می افتد. خاک می شود! پوزخند می زنم. شناسنامه

ام را توی کیفم می گذارم و از خانه بیرون می روم!



ماشین امیرعلی مقابل ساختمان پارک شده. سمت مقابل می ایستم. تمام تنم قلب شده و می زند. چشم هایم می سوزند. حالم بد است؛ خیلی بد. دستم را به تنه درخت می زنم و به اتکای آن سرپا می مانم. انتظار کشنده است اما بالاخره به پایان می رسد. زنی گریان و دردمند، از محضر خارج می شود.

تنه درخت را چنگ می زنم. فرو رفتن پوسته هایش را در زیر ناخنم حس می کنم اما نگاهم را از زن نمی گیرم. او هم برای ایستادن به دیوار پناه برده. این همه چاقی و بدلباسی باورم نمی شود. عجز و بدبختی از تمام حرکاتش پیداست. چشمم را چند بار باز و بسته می کنم. دلم تیر می کشد. سرم را رو به آسمان می گیرم. می خواهم حرف بزنم، نمی شود. خیابان را بررسی می کنم. خلوت و آرام است. جلو می روم. تعادلم به هم می خورد. خودم را ننگ می دارم. موبایلم زنگ می زند. جواب نمی دهم. جلو می روم. چشمانش را بسته و به دیوار تکیه داده. رو به رویش می ایستم. خدای من! این همه چین و چروک، برای زنی به سن او؟ رنگ زردش خبر از حال خرابش می دهد. هنوز حضورم را حس نکرده. باز هم نگاهش می کنم. کجاست آن همه زیبایی؟ چه بر سرش آمده؟ کو آن قد بلند؟ کجاست آن اندام مثال زدنی؟ کو آن همه لوندی و دلبری؟ این موجود مفلوک ... این زن حقیر ... این زن ...

قدم دیگری برمی دارم. با بی میلی پلک هایش را می گشاید. چقدر این چشم ها برایم آشنا هستند. چقدر از رنگشان متنفرم. انگار اول نمی بیند ولی ناگهان میخ صورتم می شود! می بینم که نفسش می رود. می بینم که تنش رعشه می گیرد. می بینم که لبش رنگ می بازد! خون تا گلویم می جوشد و بالا می آید. دهان باز مانده اش را به زحمت تکان می دهد.

-تو ... تو کی هستی؟

می خندم؛ بلند، پر صدا. سرم را جلو می برم. صورت پر از لکش را کنکاش می کنم و با صدایی که رنگ مرگ دارد می گویم:

-نشناختی؟ منم، سایه. سایه واعظی. دختر حاجی واعظی.

علایم حیات یکی یکی از تنش رخت بر می بندد. بیشتر نزدیک می شوم.

-بازم نشناختی؟ حق داری. خیلی بچه بودم وقتی که ولم کردی.

نالاه می کند.

-سایه! دخترم، عزیزم.

خنده رهیم نمی کند. دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

-نه انگار واقعا نشناختی. من دخترت نیستم. عزیزت نیستم.

صدایم ترسناک شده. انگار شیطان به جایم حرف می زند.

-عزرا بیلتم!

زانوهایم خم می شوند. به زمین می افتد. روی پا می نشینم و یقه مانتویش را چنگ می زنم.

-اومدم جونت رو بگیرم!

یقه اش را رها می کنم. با نفرت دستم را به لباسم می مالم و پله های محضر را بالا می روم!

احتشام با اضطراب منتظرم نشسته. مرا که می بیند نفس راحتی می کشد. سریع به سمتم می آید و زیر گوشم می گوید:

- فکر کردم نمیای.

شالم را جلو می کشم.

-ترافیک بود.

روی صندلی می نشینیم. عاقد شناسنامه هایمان را می خواهد. با لبخند به دستش می دهم و دوباره می نشینم. عاقد شناسنامه را می گشاید. اخم هایش در هم فرو می رود. صفحه اول را باز می کند. به من نگاه می کند. صفحه دوم را باز می کند. به من نگاه می کند. چند بار زیر و رویش می کند. بعد با تعجب و عصبانیت رو به احتشام می گوید:

-این خانوم که متاهله.

برق از چشم امیرعلی می پرد.

چی؟

سرش را می چرخاند.

-این چی میگه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بلند می شوم.

-جدی می گین حاج آقا؟ مگه ممکنه؟

مرد صدایش را بالا می برد.

-یعنی چی خانوم؟ مسخره کردی؟

شناسنامه را از دستش می گیرم و صفحه دوم را باز می کنم. امیرعلی کنارم می ایستد. نشانش می دهم.

-انگار راست میگه.

شناسنامه را نزدیک صورتم می گیرم.

چه جالب!

از دستم می قاپدش. در کسری از ثانیه، رنگ میت می گیرد. روی نوک پایم می ایستم و توی شناسنامه سرک می کشم.

-امیرحسین احتشام؟

می خندم.

-وای چه با حال! تو پدر شوهرم بودی و من نمی دونستم؟

حواسم پی لرزش دستانش می رود. صاف می ایستم و آه می کشم.

چه بد! پس قضیه کنسله. حیف شد. البته واسه من بدم نیست. به هر حال گنج اصلی امیرحسین بود. تو که چیز زیادی نداری!

شناسنامه را از دستش در می آورم. روی صندلی می نشیند. هر لحظه ممکن است سخته کند. با لذت نگاهش می کنم. دستش را روی دهانش می

گذارد و می گوید:

نمی دارم. طلاق رو می گیرم. محاله بذارم رو مال و اموال ما چمبره بزنی.

به رویش لبخند می زخم.

-آخی، عزیزم. اشکال نداره. تمام تلاشت رو بکن.

خون تمام صورتش را در بر می گیرد. مشت گر کرده اش را نشانم می دهد و می گوید:

-نابودت می کنم! حالا می بینی.

بلند می خندم.

-گفتم که، تلاشت رو بکن.

چند قدم نزدیکش می شوم. دوباره شیطان را توی وجودم حس می کنم. خنده از لبم نمی رود. شمرده و سلیس می گویم:

-گیرم منو از زندگی امیرحسین انداختی بیرون. بچش رو چی کار می کنی؟

چشمانش تا آخرین حد گشاد می شود. دوباره رنگش می پرد. صدایش ضعیف و ضعیف تر می شود.

-دروغ میگی.

برگه آزمایش را از کیفم بیرون می آورم و جلوی پایش می اندازم.

-بخون. داری پدربزرگ میشی.

با دست های لرزان برگه را برمی دارد. روی سرش می ایستم؛ درست مثل فرشته عذاب، با چشم هایی که آتش دارند، با دستی که داس دارد.

-بین. هیچ راهی واسه خلاصی از دستم نداری. مگه این که منو بکشی.

رو به پنج مرد حاضر در محضر می کنم و می گویم:

-بینین آقایون، من سالم و سلامتم. موقع رد شدن از خیابونم خیلی احتیاط می کنم. پس شاهد باشین. اگه اتفاقی واسم افتاد این آقا مقصره.

برگه می افتد. دستش را روی قلبش می گذارد. صدای عصبی محضردار را می شنوم.

-بفرمایید آقا. کاری داشتین؟

رد نگاهش را می گیرم. چشمان به خون نشسته امیرحسین اولین چیزی است که می بینم. دستم را به پیشانی ام می کشم. امیر حسین جلو می

آید؛ خیلی نزدیک. بوی دیوان را نمی شنوم. انگار عزرائیل سراغ خودم آمده. نگاهم می کند. هیچ خنده ای در چشمش نیست. فکش منقبض

است. صورتش گلگون است. زمزمه می کنم:

-امیر!

دستش را بالا می برد. چشمانم را می بندم. منتظر ضرب سیلی اش می شوم اما نمی زند. چشم باز می کنم. دستش را پایین می آورد. سرش را

تکان می دهد و، درست جلوی پایم، تف می اندازد.

صدای افتادن جسمی به گوش می رسد. هیاهو می شود. یکی داد می زند:

- آمبولانس خبر کنین.

پلک می زخم؛ امیرحسین را می بینم. پلک می زخم؛ دیگر نمی بینمش!

پشتم را به دیوار می زخم. وزخم به یک باره به اندازه صدها کیلو اضافه شده است. به گفتگوی مرد امدادگر و امیرحسین گوش می دهم.

- پدرتون سابقه ناراحت قلبی داشته؟

- تا اون جایی که من می دونم نه ولی مشکل فشار خون داشت. این اواخر به زحمت و با چند نوع داروی مختلف کنترلش کرده بودن.

به چهره قرمز و بیهوش امیرعلی نگاه می کنم و خونی که همچنان از دماغ و گوش هایش بیرون می زند. دیدن خون مشمئز می کند. دستم را جلوی دهانم می گیرم و سعی می کنم با قورت دادن آب دهانم از بیرون زدن محتویات معده ام جلوگیری کنم. ضعف بدی که وجودم را در بر گرفته بیشتر در پاهایم نمود دارد. دوباره به امیرعلی نگاه می کنم. مایع لزج سیاه رنگ کف سالن را آغشته کرده. به امیر حسین نگاه می کنم. صورتش به شدت درهم و گرفته است. کمک می کند تا پدرش را روی برانکارد بخوابانند و همراه آن ها از در خارج می شود. بدون کوچکترین توجهی به من! من هم می روم. می بینم که توی آمبولانس گذاشتنش. می بینم که امیر به سمت زن فروریخته ای که همچنان کنار خیابان نشسته می رود و بازویش را می گیرد و کمکش می کند که توی ماشین بنشیند. باز هم بی توجه به من پایش را روی گاز می گذارد و می رود.

دستم را توی جیب مانتوی ضخیم فرو می کنم و آهسته قدم می زنم. همه چیز برایم مرور می شود. از وقتی که مادر احساس کرد جوانی اش به هدر رفته. از وقتی که دیگر حوصله ما را نداشت. از وقتی که اتاق خوابش را از پدرم جدا کرد. از وقتی که یادش می رفت برای بچه های خسته و گرسنه اش غذا بپزد. از وقتی که دیگر به درس و مشقمان نمی رسید. از وقتی که خرید لوازم آرایش بزرگ ترین تفریحش شد. از وقتی که همسایه ها مادرم را با امیرعلی دیدند. از وقتی که رفت و آمد به ظاهر مخفیانه اش را به پدرم گزارش دادند. تا وقتی که وسایلیش را جمع کرد و بی توجه به گریه ها و التماس های من رفت. تا وقتی که سامان به خاطر این ننگ خودش را کشت. تا وقتی که خانواده پویا مرا یکی عین مادرم دانستند و حاضر به وصلت با دختری که مادری همچون من داشت، نشدند. تا وقتی که از شدت سرشکستگی مجبور به ترک محله آبا و اجدادی پدرم شدیم. تا وقتی که پدر از پا در آمد. تا وقتی که من سراسر نفرت شدم. تا وقتی که من عوض شدم. تا وقتی که با فدایی و امین، دوستان صمیمی سامان، و پریسا که همچنان به صورت مخفیانه با من در ارتباط بود، نقشه ام را مطرح کردم. تا وقتی که پله های ثبت احوال را هزار بار بالا و پایین کردم و آخر به زور پارتنی بازی های امین، نام فامیلی ام را تغییر دادم. تا وقتی که روزها و شب ها توی آزمایشگاه می ماندیم و روی فرمول های نیمه کاره سامان کار می کردیم. تا وقتی که من مال و اموال باقیمانده از پدرم را فروختم و ساختمان شرکت را خریدم. تا وقتی که امین مجوز فعالیت شرکت دارویییمان را گرفت. تا وقتی که مهره ها را چیدم و بازی را شروع کردم. تا وقتی که امیرعلی احتشام را دیدم و فهمیدم که مادرم گول ظاهر فریبنده اش را خورده. تا وقتی که امیرحسین را دیدم و برای رسیدن به اهدافم برایش نقشه کشیدم. تا وقتی که برای اولین بار با او بودم. تا وقتی که به پزشکی قانونی رفتم و با چند قطره اشک، دل پزشک را به درد آوردم و علیه امیرحسین شکایت کردم. تا وقتی که استانبول رفتیم. تا وقتی که دلم برایش لرزید. تا وقتی که محاسباتم در مورد خودم و احساساتم غلط از آب در آمد. تا وقتی که فهمیدم بی امیر دیگر نمی توانم. تا وقتی که فهمیدم آوا، خواهر من است! یکی مثل من، بدبختی مثل من. تا الان ... تا امروز ...

بازی تمام شد. امروز بازی را تمام کردم. شاه سفید را مات کردم. از صفحه بازی بیرون انداختم. آشیانه ای که روی استخوان های پدر و برادرم ساخته شده بود، ویران کردم. یک تنه، تنهایی، با پرداخت بهایی گزاف و غیر قابل جبران! با از دست دادن عشقم، همسر، پدر بچه ام. با فروختن روحم به شیطان و رو برگرداندن از خدا!

هوا را به درون ریه هایم می کشم و تنها، قدم می زنم و زمزمه می کنم:

گیرم که باخته ام!

اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرونم بیندازد.

شوخی که نیست، من شاه شطرنجم!

تخریب می کنم آن چه را که نمی توانم باب میل بسازم.

آرزو طلب نمی کنم، آرزو می سازم.

لزومی ندارد من همانی باشم که تو فکر می کنی

من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی.

زانو نمی زنم، حتی اگر سقف آسمان، کوتاه تر از قد من باشد!

زانو نمی زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند!

« من زانو نمی زنم! »

پاسی از شب گذشته که به خانه می رسم. خانه ای که نمی دانم هنوز مال من هست یا نه! خانه ای که در تاریکی محض فرو رفته. کلید می زنم و جا می خورم؛ از دیدن انسانی که بیشتر به روح شباهت دارد. کسی که از لحاظ علم ژنتیک، مادر من است! روی مبل نشسته، در تاریکی. پوزخند می زنم.

-قبلنا از تاریکی بدت می اومد. می گفתי چراغ خونه رو حتی با یه شمع باید روشن نگه داشت. جریان چیه؟

شالم را از سرم برمی دارم. دکمه های مانتویم را باز می کنم و همه را روی مبل می اندازم.

-چرا اومدی این جا؟

صدایش هم بی شباهت به روح نیست.

-جایی واسه رفتن نداشتم. امیر منو آورد این جا. خودشم رفت بیمارستان. باباش سگته مغزی گسترده کرده!

لیوانی آب می خورم. به ظاهر خونسردم اما از درونم فقط همان خدایی خبر دارد که مرا به حال خود رها کرده.

-هه! جون دادن احتشام واسم مهم نیست ولی امیر باید نظر منو هم به عنوان خانوم این خونه می پرسید.

از آشپزخانه بیرون می روم و در حالی که ذره ذره آب می خورم می گویم:

-خیلی وقته تو خونه من، جایی که من باشم، جا نداری. برو، زود!

اشکش سرازیر می شود. چقدر پیر شده. چقدر شکسته.

از جا بلند می شود. قامتش تا برداشته. به سمت می آید و آرام می گوید:

-باشه ولی آوا خوابه. میشه بذاری همین جا بمونه؟

کلافه می شوم. لیوان آب را روی کانتیر می کوبم و می گویم:

-اون بچه هیچ ربطی به من نداره. نه تو مادرمی نه اون خواهرم. از خونه من برین بیرون.

سرش را پایین می اندازد.

-میرم سایه، میرم. فقط ... فقط سامان ...

حرفش را قطع می کنم.

-ها؟ دلت واسه پسرت تنگ شده؟ می خوای بدونی کجاست؟

اشکش روی پارکت می چکد؛ بی وقفه.

کیفم را باز می کنم و تکه کاغذی بیرون می کشم. چند کلمه می نویسم و به دستش می دهم.

-بیا این آدرس سامانه، برو ببینش!

اول با ذوق کاغذ را از دستم می گیرد اما با دیدن عبارت "بهشت زهرا قطعه ... " شوکه می شود. با ناباوری نگاهم می کند و "نه" ضعیفی از

گلویش بیرون می آید. رو بر می گردانم اما نشستنش روی زمین را می فهمم.

-بابا هم همون دور و بر است. خواستی برو یه سر بزنی.

نالاه می کند.

-سایه ...

داد می زنی:

-واسه من ادای مادرای داغدار رو در نیار. تو چه می فهمی مادری چیه؟ اصلا تو چی از آدمیت می دونی؟ ها؟ چه می دونی؟

عقده ها سرباز می کنند؛ دانه به دانه!

-مادر واسه هر انسانی، مقدس ترین موجودیه که می شناسه. از هر کی پرسی زیباترین زنی که دیدی کیه؟ میگه مادرم. یادمه همیشه تو

حسرت مثل تو بودن می سوختم. همیشه شاکی بودم که چرا به اندازه تو خوشگل نیستم. چرا شبیه تو نیستم. چرا به اندازه تو جذاب نیستم.

وقتی جلوی همکلاسیام بغلم می کردی، سرشار از غرور می شدم. اعتماد به نفس، خوشی، واسه داشتن همچین مادری. همچین فرشته ای! هه!

فرشته، فرشته!

به سمتش می چرخم. بغض هم سرباز می کند.

-تو اسم مادر رو لکه دار کردی. حرمت مقامت رو شکستی. چطور تونستی؟ چی کم داشتی؟ هنوزم که هنوزه ندیدم هیچ مردی، اون جوروی که

بابام تو رو می خواست، زنی رو بخواد! هیچ وقت واسش کهنه نشدی. همیشه تحسینت می کرد. سر تاپات رو طلا گرفته بود. دو تا بچه داشتی.

من، سامان. چطور دلت اومد با غیرت پسرت بازی کنی و بفرستیش سینه قبرستون؟ چطور تونستی با آینده دخترت بازی کنی و واسه همیشه

سرافکندش کنی؟ چطور تونستی آبروی بابام رو به لجن بکشی و دقش بدی؟ آخه چرا؟ به خاطر چی؟ امیرعلی چی بهت داد؟ با چی تو رو از ما

گرفت؟

نفس کم می آورم.

-آخ! آخ! بمیرم واسه سامان. بمیرم واسه اون صورت کبود شدش. بمیرم واسه اون سر پایین افتادش.

جیغ می زنی:

-سامان نابغه ایران بود. افتخار مملکت بود. اگه تو مهلتش می دادی می تونست یکی از بزرگ ترین دانشمندی دنیا بشه؛ اما الان کجاست؟

برادر من، پسرت که اون قدر قربون صدقه قد و بالاش می رفتی کجاست؟ تو چی کار کردی با ما؟ چی کار کردی؟

نفسم می رود.

-آخ! آخ بابام! دینم ... ایمنم ... دنیام ... زندگیم ... باورم ... اعتقادم ... آخ! دق کرد. سعی کرد تحمل کنه، نشد. نتونست. داغ تو کم بود، داغ سامان هم اضافه شد. یه شبه کمرش شکست؛ یه شبه! هنوز فکر می کنم اگه سامان مرده بود اما تو بودی باز بابا دووم نمی آورد؟ جوابشم می دونم. چیزی که بابا رو کشت درد خیانت تو بود نه داغ بچه. بابا تو رو بیشتر از ما می خواست؛ خیلی بیشتر. آی بمیرم واسه اون صبرش، سکوتش، گریه هاش. بمیرم واسه لرزیدن مظلومانه شونه هاش. بمیرم بابا! بمیرم.

داد می زنم:

-د حرف بزنی لامصب. چطور تونستی با ما این کارو بکنی؟ چطور تونستی این جور نابودمون کنی؟ مگه تو مادر نیستی؟ مگه مادر نبود؟ چرا؟ حرف بزنی. چرا؟

روی مبل می نشینم. سرم را بین دستانم می گیرم و ضجه می زنم.

-مگه تو مادر نبود؟ چرا؟

صدایش از ته چاه می آید انگار.

-وقتی چهارده ساله باشه و فقط به خاطر این که یه نون خور از سفرشون کم بشه به مردی که جای پدرته شوهرت می دن. وقتی اون قدر بچه ای که شب عروسیت از ترس اون مرد تو کمد قایم می شی و تا صبح می لرزی، وقتی به جای درک ترست، پدرت با کتک از کمد می کشدت بیرون و می نذارت تو بغل اون مرد، وقتی با وعده عروسک و اسباب بازی که یه عمر فقط از پشت ویتترین دیدیش، وادارات می کنن تن به ارتباطی بدی که هیچی ازش نمی دونی، وقتی یه شب تا صبح درد می کشی و نمی دونی چه بلایی به سرت اومده، وقتی هنوز خودت شونزده سالته، هنوز بچه ای، شکمت بالا میاد و مجبوری درد زایمان رو تحمل کنی، وقتی تو بیست ساله میشه و شوهرت پنجاه و خرده ای سالشه و دیگه نه حوصله مسافرت داره و نه حال جوونی کردن، وقتی که می بینی هنوز در اوج زیبایی و طراوت هستی ولی شوهرت نمی تونه اون جور که باید نیازهاش رو برطرف کنه، اون موقع است که شیطان میاد سراغت. در قالب یه مرد جوون تر، خوش بر و روتر، زبون بازتر. وقتی مرتب زیر گوشم می گفت تو حیفی، تو جات این جا نیست، تو لیاقتت این نیست؛ اون موقع بود که نفهمیدم چی شد. نفهمیدم کی شد. فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم تا خرخره فرو رفتم. دیدم دیگه جا واسه برگشتن ندارم. نمی دونم چطور شد که لغزیدم. فقط فهمیدم که بد لغزیدم. وقتی چهره واقعی شیطان رو دیدم که همه پلای پشت سرم خراب شده بود. برگشتم. برگشتم. می خواستم رو دست و پای پدرت بیفتم. می خواستم فقط یه بار دیگه شماها رو بغل کنم، بوتون کنم، اما نبودین. رفته بودین. پیداتون نکردم. این سال ها تو خونه احتشام همه چیمو از دست دادم. ببین. منو ببین. چقدر شبیه اون زنی هستم که قبلا می شناختی؟ نیگا کن چه به روزم اومده؟ احتشام با من ازدواج کرد فقط واسه این که دماغ زن اولش رو بسوزونه. وگرنه زنا واسه اون، فقط یه رابطه یه شبه ان، نه بیشتر. این همه سال مراده زنا ی مختلف رو باهاش دیدم؛ تو اتاق بغل دست من، درست کنار گوش من. صدای خنده هاشون، معاشقه شون ... دستامو ببین. ببین چطور می لرزن. اینا به خاطر داروهای اعصابه. حسرت زندگی ای که از دست دادم، کنار اون جهنمی که توش دست و پا می زدم، نابودم کرد. اومدی انتقام بگیری؟ نیازی نیست دخترم. خدا به جای همه شما، انتقام گرفت. با همون چوبی که میگن صدا نداره، اما بزنه دوا نداره؛ با همون، روزی هزار بار فلکم کرد. تو هر چی بگی حق داری اما من زمین خوردم. خراب تر از این نمیشم. بابات مثل ملکه ها با من رفتار می کرد ولی من قصرمو به دوزخ فروختم. جایی که فقط تحقیر شدم.

شکینجه شدم. کتک خوردم. حتی بهم تجاوز شد؛ بارها و بارها. تو بدمستی های امیرعلی، وقتی کیفش کوک می شد باید لباس عربی می پوشیدم و واش می رقصیدم، اونم ساعت ها. اون قدر که سرم گیج می رفت و زمین می خوردم. کتک می زد که برقص. وقتی می دید نمی تونم، بهم حمله می کرد. تجاوز می کرد. تمام اون لحظات به پدرت فکر می کردم. حسرت همون موهای سفید رو می خوردم. آرزو می کردم همه چی خواب باشه و به جای شنیدن این عربده های حیوانی، صدای مناجات پدرت رو بشنوم.

صدایش از شدت هق هق می لرزد و می گیرد.

-ولی یواش یواش فهمیدم که خوابی در کار نیست و این سرنوشتیه که خودم، با دستای خودم رقم زدم. فهمیدم که دیگه لیاقت فکر کردن به شما رو ندارم. خونواده ای هم نداشتم که بهشون پناه ببرم. اگر داشتم، نمی رفتم. از زجر کشیدنم لذت می بردم؛ چون حقم بود. باید می کشیدم بلکه بار گناهم سبک تر شه. موندم. تحمل کردم و الان، اینی هستم که می بینی. خوب نگاه کن. اگه هنوز جایی واسه ضربه زدن پیدا می کنی، بزنی. بزنی. بزنی!

به صورتش می کوبد. توی سرش می زند. خودش را به در و دیوار می زند و من اشک ریزان نگاه می کنم. نگاه می کنم و درد می کشم. عذاب می کشم. آن قدر دندان هایم را روی هم فشار داده ام که فکم قفل کرده. از جا بلند می شوم. کنارش می ایستم و می گویم:

-خدا کنه آدم همیشه به اندازه ظرفیتشون خوشی و خرمی دریافت کنند. شنیدی میگن یارب روا مدار که گدا معتبر شود؟ شنیدی که می گن گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود؟ شنیدی؟ تو حکایت همون گدایی. جنبه نداشتی. لیاقت نداشتی. ظرفیت نداشتی. الانم یه راه داری. واسه این که از این فلاکت و بدبختی نجات پیدا کنی، یه راه داری.

سرش را بالا می گیرد. به صورت شکسته ای که حتی ردی از زیبایی گذشته را هم ندارد نگاه می کنم و آرام می گویم:  
خودت رو بُکش!

با حال خرابش رهایش می کنم و به اتاقم می روم. صدای گریه و سامان سامان گفتنش اذیت می کند. در را می بندم و آوا را می بینم که با وجود این همه سر و صدا آرام و راحت روی تخت ما خوابیده. آباژور را روشن می کنم و در نور ضعیفش، به چهره معصوم خواهرم نگاه می کنم. دوست ندارم به بچه ای که از خون پدرم نیست حساس باشم؛ اما دارم. دوست ندارم به بچه احتشام و آن زن خیانتکار عشق بورزم؛ اما می ورزم. دوست داشتن دلیل نمی خواهد. ارادی و قابل کنترل هم نیست. منطق و دلیل هم نمی شناسد. کنارش دراز می کشم و دست های کوچکش را می بوسم. موهای حلقه طلایی اش را عقب می زنم و صورتش را نوازش می کنم. دوست دارم بیدار شود. دلم کمی آرامش می خواهد و معصومیت این بچه، سرچشمه آرامش است. نفسش خس خس دارد. دلم فشرده می شود. نمی دانم چه بر سر پدرش می آید. نمی دانم با مادرش چگونه سر می کند. آهسته در آغوشش می کشم. سرش را روی سینه ام می گذارم و می گویم:

-نمی دونم در حقت خوبی کردم یا بدی. برادرت که معتقد پدر و مادر هر چی که باشن بازم پدر و مادرن. نمی دونم بابات زنده می مونه یا نه. نمی دونم دوست داری زنده بمونه یا نه. کاش می تونستم ازشون بگذرم ولی نتونستم. پشیمون نیستم چون فقط خودم می دونم چی کشیدم و چی به سرم اومده. هیچ کس جای من نیست. هیچ کس نمی تونه درک کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ کردن یعنی چی. هیچ کس نمی فهمه انگشت نما شدن و هزار جور انگ و تهمت ناروا رو تحمل کردن یعنی چی. هیچ کس نمی تونه تنهایی، هر روز و هر شب تنهایی یعنی چی. هیچ کس نمی تونه تقاص گناه دیگران رو پس دادن چقدر سخته. چقدر بی عدالتیه.



آه می کشم.

-نمی خوام تو اذیت شی. اگه بذارن میارمت پیش خودم. با بچه خودم بزرگت می کنم. مثل اون، حتی عزیزتر از اون؛ اما می دونم نمی شه. مادرت هم قبول کنه، برادرت نمی ذاره. محاله اجازه بده تو پیش من بمونی. چون می دونم در مورد چی فکر می کنه. باز آه می کشم.

-عیبی نداره. هر چی بگه تحمل می کنم. این مدت واسه نابود کردن اونایی که زندگیم رو ازم گرفتن جنگیدم. از این به بعد واسه به دست آوردن کسی که زندگی دوباره بهم داد می جنگم. عقب نمی کشم. نمی ذارم داداشت از دستم بره. نمی ذارم بچم بی پدر بزرگ شه. نمی ذارم چون نمی تونم.

نمی دانم کی خوابم برده است اما نزدیک اذان صبح، با حس بسیار بدی از خواب می پریم. آن قدر تکانم ناگهانی است که آوا هم بیدار می شود. با چشمان گرد شده اطرافش را نگاه می کند و کم کم مرا به خاطر می آورد و خواب آلود می گوید:

-سایه جون؟

بغلش می کنم.

-جونم!

بغض کرده.

-مامانم کو؟

موهایش را می بوسم و می گویم:

-همین جاست.

چند سرفه کوتاه می زند.

-گلووم درد می کنه.

سرش را عقب می برم و نگاهش می کنم. صورتش قرمز شده. با ترس می پرسم:

-چرا؟

باز هم چند سرفه می زند و رنگش کبود می شود. هراسان از جا می پریم و از اتاق بیرونش می برم. احتمالا داروهایش پیش مادرش باشد. پشتش را می مالیم. بریده بریده می گوید:

-ما ... ما ...

من هم دنبال مادرش می گردم و، روی زمین پیدایش می کنم؛ با دهانی که کف کرده، چشمانی که نیمه باز مانده و جعبه خالی دیازپامی که کنارش رها شده.

به دیوار تکیه می زنم و چشمان آوا را می پوشانم!

مانده ام و بچه ای در بغل و مادری که ... به حال خودم نیستم. از دست و پا زدن آوا و شدید شدن سرفه هایش به خودم می آیم. سریع به اتاق می برم و خودم برمی گردم. کیف مادر و ساک آوا روی مبل است. همه را خالی می کنم و اسپری اش را می یابم. نفس کشیدن آوا که راحت

تر می شود به حال می آیم و در اتاق را قفل می کنم. دستم را روی دهانم می گذارم و چهار زانو روی زمین می نشینم. جرات ندارم لمسش کنم. چشمم را می بندم و انگشتم را روی شاهرگ گردنش می گذارم. همان کاری که برای سامان کردم. همان کاری که برای پدرم کردم و هر دوبار با پوست یخ زده و رگ بی تحرک مواجه شدم؛ اما این بار نبض ضعیفی را حس می کنم. بغضم می ترکد و آرام می گویم:

-نمیر. خواهش می کنم!

افتان و خیزان، تلفن را می یابم. شماره امیرحسین را می گیرم. امید ندارم جواب بدهد اما می دهد. ناله می کنم.

-امیر؟

صدایش سرد است؛ خسته، بی جان.

-بله؟

دستم را روی دهنی گوشی می گذارم. نمی خواهم آوا صدایم را بشنود.

-مامان آوا خودکشی کرده. آوا هم حالش خوب نیست. بیا. تو رو خدا، بیا.

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-خیله خب، دارم میام. تو حواست به آوا باشه.

دوباره به سمت مادرم می روم. روی زمین می نشینم. توی صورتش می زنم. پلکش می لرزد و بسته می شود. محکم تر می زنم؛ بارها و بارها. گریه امانم نمی دهد.

-چرا این کارو کردی؟ من احمق یه چیزی گفتم. تو چرا این کارو کردی؟

صورتش هنوز نرم است؛ مثل قدیم ها. لبم را گاز می گیرم.

-بیدار شو. نخواب. نمیر. تو رو خدا نمیر.

دستانش را باز و بسته می کنم. هنوز گرمند؛ مثل قدیم ها.

-عصبانی بودم. یه غلطی کردم. اگه بمیری خونت گردن منه. من آدم کش نیستم. نمیر. من طاقت نمیارم.

قفسه سینه اش را ماساژ می دهم. جایی که همان قدیم ها، امن ترین نقطه کره زمین بود.

-تو بمیری جواب آوا رو چی بدم؟ چه جوری نگاش کنم؟ بمون. حداقل واسه اون مادری کن. نذار اونم به درد من مبتلا شه.

اشک هایم صورتش را خیس کرده.

-پاشو. نمیر. غلط کردم. نمیر. نفس بکش.

دستم را روی گونه چروک خورده اش می کشم. این جور که آرام خوابیده، دلم را آتش می زند. سرم پایین می افتد درست بین گردن و سینه اش.

-مامان! مامانم! مامانی! نمیر. خواهش می کنم نمیر.

صدای اذان بلند می شود. هیچ امیدی برایم نمانده. رو به پنجره می کنم؛ رو به گلدسته مسجد. مهم نیست که همسایه ها خوابند. مهم نیست که

آوا می شنود. مهم نیست که با هم قهریم. امیدی به جز او ندارم. پس داد می زنم:

خدا! خدایا! به دادم برس!

دستم را به دیوار می گیرم. به دسته مبل می گیرم. به میز می گیرم و خودم را به پنجره می رسانم.

مؤذن آرام است. با اطمینان، با آرامش، از ته قلبش اذان می گوید. سرم را روی لبه پنجره می دارم و از ته دلم گریه می کنم.

نکن خدا. با من این کار رو نکن. نذار بمیره.

به آسمان نگاه می کنم. به طرز شگفت آوری بی ابر و صاف است. هنوز تک و توکی ستاره های کوچک به چشم می آیند. زار می زنم.

منو بکش. جون منو بگیر اما نذار یه بچه دیگه طعم بی مادری رو بچشه. نذار آوا یه سایه دیگه بشه. نذار! جونم رو بگیر ولی این جوری

مجازاتم نکن. دیگه نمی تونم. نمی کشم!

مؤذن می گوید:

لا اله الا الله .

و من می گویم:

خدا، خدا، خدا!

صورت خیس آوا را می بوسم. هیچ جوهره آرام نمی شود. آن قدر اشک ریخته که به هق هق افتاده.

خودم دیده مامانم مرده. افتاده بود رو زمین.

نگاه سرزنش بار امیر را حس می کنم.

نمرده عزیزم. یه کم حالش بد شده بود آوردمیش پیش دکتر. خوب میشه.

حرفم را باور نمی کند. رو به امیر می گوید:

مامان مرده؟

امیر کلافه است. عصبی است. تلخ است. روی صندلی می نشیند و زیر گوشم می گوید:

ببین چی به روزش آوردی. هم پدرش رو ازش گرفتی، هم مادرش رو.

حرفی برای گفتن ندارم. سرم را پایین می اندازم. آوا را از آغوش من بیرون می کشد و به محوطه بیمارستان می برد. نگاهم به روفرشی های

طلایی رنگ پایم می افتد. حتی به فکر عوض کردنشان هم نیفتاده بودم. دستانم را زیر بغلم می برم و سرم را به دیوار تکیه می دهم! اختیار

اشک هایم از دستم خارج شده. تصور این که حرف من باعث خودکشی اش شده دیوانه ام می کند.

با صدای در سریع از جا می پرسم. دکتر بیرون می آید. جلویش را می گیرم. چقدر این روزها همه خسته به نظر می آیند.

چی شد دکتر؟

عینکش را جا به جا می کند و می گوید:

معدش رو شستشو دادیم. دوز مصرفیش زیاد بوده اما خوشبختانه زود به دادش رسیدین.

می ترسم پیرسم.

خوب میشه؟

سرش را با ملایمت تکان می دهد و می گوید:

-آره، نگران نباش.

نفسم را بیرون می دهم.

-راستی، سامان همون آقاییه که این جا بود؟

نفسم حبس می شود.

-نه، پسرشه.

دوباره دستی به عینکش می زند و می گوید:

-بگو بیاد. همش اونو صدا می زد. بیتابی می کنه.

دستانم را مشت می کنم. صدایش را در حالی که دور می شود می شنوم:

-بهتره خودتم یکم استراحت کنی. رنگ به صورتت نمونده.

دوباره روی صندلی می نشینم. برای اولین بار خدا صدایم را شنید و به بیچارگی ام رحم کرد. می بینم که امیر می آید. نای لبخند زدن ندارم. تنها می گویم:

-نجاتش دادن. آوا رو ببر که ببینتش.

بی حرف می رود. بی حرف می روم. قدم می زنم و به حکمت بیدار شدن ناگهانی در آن ساعت صبح فکر می کنم!

با صدای چرخش کلید، سیخ سرچایم می نشینم و با استرس دستی به موهایم می کشم. چشمانش سرخ سرخ است. صورت اصلاح نشده اش، قیافه اش را خسته تر نشان می دهد. جلوی پایش بلند می شوم و آرام سلام می کنم. زیرلب جوابم را می دهد و به اتاق می رود. پشت سرش می روم. بی توجه به من لباس هایش را آماده می کند و داخل حمام می شود. روی تخت می نشینم و از شدت اضطراب انگشت هایم را به بازی می گیرم. آن قدر نمی شناسمش که بتوانم عکس العملش را پیش بینی کنم. دلم برایش تنگ شده؛ خیلی زیاد. پشت در حمام می ایستم و گوش به چوب قهوه ای سوخته می چسبانم و با لذت به صدای آب گوش می دهم. اشک می جوشد. زمزمه می کنم:

-کاش پسم نرنی، کاش بی رحم نشی.

آب که بسته می شود، سریع به سمت تخت برمی گردم و می نشینم. مثل همیشه لباس پوشیده و با حوله دور گردنش بیرون می آید و با خودش عطر شامپو و خنکی آب به همراه می آورد. سرخی چشمانش غلیظ تر شده. در حالی که سرم پایین است می گویم:

-چیزی می خوری واست بیارم؟

از چند نفس عمیقی که برای تسلط بر خودش می کشد، می فهمم که خیلی عصبانی است. بالشش را از روی تخت برمی دارد. می خواهد برود. راهش را سد می کنم. دستانم را به چهارچوب در می زنم و می گویم:

-بذار حرف بزوم. بذار توضیح بدم.

توی چشمانش نگاه می کنم. چشمانی که هیچ ردی از خنده و مهربانی ندارند. با ناامیدی می گویم:

-من دوستت دارم امیر!

پوزخندش تلخ است. دردناک است. پر از تمام حس های بد دنیاست. صدایش هم خش دارد. گرفته است. یخ است.

-بس کن. بازی تموم شده سایه بردی! به اون چیزی که می خواستی رسیدی. دیگه نیازی نیست بیشتر از این واسه فریب دادن من تلاش کنی!

دل شکسته ام، شکسته تر می شود. دستم را روی سینه اش می گذارم. تا آن جا که می توانم نزدیکش می شوم. می گویم:

-علاقم به تو بازی نبود. عشقم دروغ نبود. شاید اولش همه چی یه نقشه بود، اما الان نیست. خیلی وقته که نیست.

دستش را روی کمر می گذارد، تمام تنم گر می گیرد، اما او با خشونت کنارم می زند و می گوید:

-برو کنار. مجبورم نکن بر خلاف ذاتم عمل کنم.

دنبالش می کنم و با بغض می گویم:

-چرا نمی ذاری حرف بزدم؟ چرا درکم نمی کنی؟

وسط حال می ایستد و می چرخد. بالش را پرت می کند. آن قدر محکم که گلدان سر راهش، واژگون می شود.

-چی می خوای بگی؟ که مادرت خیانت کرده و باعث شده زندگیتون از هم پاشه؟ می دونم. خودش همه چی رو تعریف کرد اما تو چی کار

کردی؟ پدرمو ببین. مادرت رو ببین. آوا رو ببین. منو ببین. خودت رو ببین. زندگیمون رو ببین. بین چی کار کردی؟

اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم و می گویم:

-من هیچی نکردم، جز این که اونا را به سزای اعمالشون رسوندم. جز این که ...

حرفم را قطع می کند.

-تو کی هستی که قصاص می کنی؟ قاضی هستی که قضاوت می کنی؟ خدایی که حکم اجرا می کنی؟ کی هستی؟

حوله را هم از دور گردنش می گشاید و پرت می کند.

-پدر من بد، مادرت بد، اما پدر تو، اونیه که واست عین بته، اونیه که این قدر واست مقدسه، همون عالم ربانی، یه دختر چهارده ساله رو معامله

کرده. می تونی بفهمی یعنی چی؟ می فهمی خوابیدن با مردی که جای پدربزرگته چه حالی داره؟ کار پدر تو با تجاوز چه فرقی داشته؟ فقط یه

کلاه شرعی گل و گشاد روی وجدانش گذاشته و حتی مهلت نداده این دختر یه درک درستی از شرایط جدیدش پیدا کنه. از مادرت، از یه بچه،

سوء استفاده کرده. خب معلومه دیگه. اینا همه میشه زخم. میشه عقده. میشه دمل. میشه تاول. میشه درد. میشه کمبود. گناه پدرت کمتر از

مادرت نیست. همیشه، تو خراب شدن یه زندگی هر دو نفر مقصرن. وقتی تناسب وجود نداشته باشه، وقتی تا خرخره تو فقر فرهنگی فرو رفته

باشی، آخرش همینه.

حرف هایش برابرم سنگین تمام می شود. او حق ندارد بت مرا بشکند. این طور با بی رحمی بشکند. با خشم می گویم:

-خوبه. خیلی خوبه. چقدر قشنگ خیانتش رو توجیه کرده. پس هر کی تو زندگیش یه مشکلی داشت، یه کمبودی داشت، حق داره هر غلطی

دلش می خواد بکنه؟ خودش رو تو بغل هر کی که تناسب بیشتری داره بندازه؟ گور بابای بچه ها و شوهر بدبختش. حتما این نسخه رو واسه

پدرت هم پیچیدی که این قدر راحت از بلایی که سر مادرت آورده گذشتی!

دستش را مشت می کند و می گوید:

-تو نمی فهمی. نمی خوای که بفهمی. ذهنت بسته ست. مغزت از کار افتاده. من نگفتم کار اون توجیه داره. میگم در حدی که قضاوت کنی

نیستی. در حدی که قصاص کنی نیستی. اون هر کاری که کرده، تاوانش رو هم پس داده. من به چشم خودم دیدم که روزی هزار بار تاوان اشتباهش رو پس داد؛ اما به لحظه فکر کن. ببین شاید دردی که پدرت کشیده، تاوان همون زخمی باشه که به جسم و روح به دختر چهارده ساله زده. شاید تاوان اشک هایی باشه که اون دختر تو اوج معصومیت و پاکیش ریخته. شاید تاوان اون شبای ترس و زجری باشه که پدرت بهش تحمیل کرده. تو فقط به طرف ماجرا رو می بینی؛ اما اونی که از همه چی آگاه و صلاحیت داره، مو رو از ماست بیرون می کشه. پدر تو در ازای اون دختر و زیباییش، به خونه کلنگی به اسم کارگری که پدر این دختر بوده زده. مادرت رو به قیمت به خونه، خریده! تو از این خبر داشتی؟ مادرت مثل به برده خرید و فروش شده اما به خاطر خراب نشدن ذهنیت شما، هیچ وقت هیچی نگفته. اینو چطور توجیه می کنی؟ ها؟ حرف بزنی دیگه. امثال تو و پدرت، خدا رو فقط بین چند کلمه عربی و به مهر خاکی و چند دونه تسبیح جستجو می کنین. خدا رو در حد به آدم پایین میارین ولی به اندازه خدایش ازش توقع دارین. تو اگه درست خدا رو شناخته بودی، این قدر راحت ازش رو بر نمی گردوندی. پدرت اگه درست خدا رو شناخته بود، با تکیه به به سری قوانین عربی که توی به دوران خاص وضع شده، به بچه رو قربانی هوشش نمی کرد. من هیچ وقت ادعای مسلمانی نداشتم ولی مگه همون خدایی که به روزی رفیق تو بوده نمیگه از حق خودم می گذرم اما از حق بنده بی کسم نه؟ مگه امام حسین نمیگه بترس از آه مظلومی که جز خدا فریادرسی نداره؟ پس چطور پدر خداپرستت ترس رو تو چشم اون بچه دید و اهمیت نداد؟ چطور بی پناهی و بی کسبش رو دید و دلش نلرزید؟ چطور فقر و درماندگیش رو دید و از خدا نترسید؟ فقط خودش مهم بود؟ نیازهاش؟ عشقش؟ هوشش؟

داد می زند:

—لعنت به غیرت اون مردی که بچش رو با به خونه معاوضه می کنه. لعنت به غیرت اون مردی که از فقر به خانواده سوء استفاده می کنه.

لعنت کرد! پدر مرده مرا لعنت کرد! روی دیوار سر می خورم. پاهایم تحمل وزنم را ندارند.

—مادرت بد کرد. در حق شما جنایت کرد. کارش قابل بخشش نیست. مثل پدر من، که هیچ وقت نبخشیدمش. زندگی من رو ازش سوا کردم اما خودمو در اون حدی ندیدم که بخوام انتقام بگیرم. چون نمی دونستم هر اقدام اشتباه و از سر عصبانیت من ممکنه چه تبعاتی داشته باشه. سعی کردم از مادرم حمایت کنم. تا اون جایی که تونستم سعی کردم کمبوداش رو جبران کنم و باقیش رو سپردم دست خدا.

اشکم خشکش شده. مبهوت نگاهش می کنم و می گویم:

—گناه من و سامان چی بود؟ ما به خاطر چی این جور سوختیم؟

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید:

—مشکلات و سختی تو زندگی هرکسی پیش میاد. سامان ضعیف بود. تحمل نکرد. شاید اگه به کم محکم تر بود، به جایی از زندگی خدا پاداش صبرش رو بهش می داد. به جا دیگه این زخم رو مرهم می داشت. به به شکل دیگه این مصیبت رو جبران می کرد. همون طور که می خواست خوشبختی و آرامش رو به تو بده. به توی قدرشناس و ظالم.

دستانش را روی زانویش می گذارد و خم می شود. چشمانش هم تلخ شده اند.

—من دوست داشتم. از همون روز اول که از کلیدت آویزون شده بودی. از همون روزی که توی آسانسور، زیرچشمی نگام می کردی، دلم واست لرزید. دوست داشتم. هر کاری می کردی، هر شیطنتی که می کردی بازم دوست داشتم. می دونستم حرفات دروغه. می دونستم قولایی

که بهم می دی دروغه. وقتی اسم بابام می اومد و چشمت برق می زد می فهمیدم. می دونستم بی خیالش نمیشی اما باز دوست داشتم. می دونستم باهام صادق نیستی. می دونستم با وجود این که از حساسیتام خبر داری، بازم بهم دروغ میگی؛ اما دوست داشتم. خودمو گول زدم. گفتم اگه ازدواج کنیم، اگه محبت واقعیم رو ببینی، دست برمی داری از این بازیای کثیف و بی معنی؛ اما وقتی درست روز ورود پدرم به ایران، صفحه شطرنج رو از کمد بیرون کشیدی و رفتی سر خاک پدرت، وقتی صبحش خودت رو به خواب زدی و منتظر بیرون رفتن من شدی، فهمیدم که همه تلاشم بی فایده بوده. تعقیبت کردم؛ قدم به قدم. حرفایی که به مادرت زدی رو نشنیدم اما اونایی که به پدرم گفتمی ...

قد راست می کنی.

غرورم شکست. دلم شکست. باورام شکست. از این که من این جور خالصانه جلو اومدم و این طور بی رحمانه بازیچه دستت شدم. از خودم بدم اومد. به خاطر این که همه چی رو می دونستم و بازم خودم رو به حماقت زدم. از وجودم بیزار شدم. نمی دونم چقدر طول می کشه تا حال خوب بشه. نمی دونم چقدر طول می کشه تا این زخم ترمیم بشه. نمی دونم.

سرم گیج می رود. بلند می شوم؛ به زحمت، به جان کندن. آخر من باردارم. من بیچاره باردارم. بازویش را می گیرم. دلم خون بود امیر. نمی تونی تصور کنی چه دردی کشیدم. نمی تونی بفهمی چی به سرم اومده. نمی دونی چقدر داغ رو دلم بود. نمی خواستم به تو آسیب برسونم. نمی خواستم عذابت بدم. فقط می خواستم عذاب خودم رو تموم کنم. بهم فرصت بده. بذار جبران کنم. به خدا جبران می کنم. هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای ولی منو از خودت جدا نکن. خواهش می کنم.

آه می کشد.

بهت گفتم حتی اگه می خوای پدرم رو بکشی بهم بگو. گفتم چیزایی رو که تو سرت هست بهم بگو. اگه من قسمتی از نقشت نبودم پس چرا از من مخفی کردی؟ اگه واقعا دوستم داشتی، زندگیمون رو دوست داشتی، چرا دروغ گفتمی؟ در شرایطی که بهت گفته بودم دروغ همه چی رو خراب می کنه، چرا دروغ گفتمی؟

سرم را پایین می اندازم.

نه، جوابی نداری. چون اولویت زندگیت من و بچم نبودیم. اون شطرنج مسخره بود. اون قدر منو نمی خواستی که به خاطر دست از کینه هات بکشی. اون قدر بهم اعتماد نداشتی که درد واقعیت رو بهم بگی. چرا؟ چون من عشقت نبودم. جزئی از نقشت بودم. بازویش را رها می کنی. بالش را برمی داری. خاک گلدان را از رویش می تکاند و می گوید:

اذیت کردن، تلافی کردن، عذاب دادن، واسم مٹ آب خوردنه؛ اما به خاطر بچم کاریت ندارم. فقط ازت می خوام حرمت این خونه رو حفظ کنی.

تمام تنم یخ می بندد. گفته بود خانه اش حرمت دارد و جای هر کسی نیست. یعنی باید بروم. باید ترکش کنم.

در ضمن، هنوز به راحتی می تونم از پریسا شکایت کنم و بندامش تو دردرس. تو هم دیگه راه در رویی نداری. چون الان زن منی و اون گواهی تجاوز هیچ ارزشی نداره. اگه می خوای دوست عزیزت رو با پس گردنی بازداشت نکنی، همین فردا با نماینده من میری و شرکتت رو تمام و کمال واگذار می کنی. دیگه نمی خوام اون جا هم بینمت.

صدای گرفته ام گلویم را خراش می دهد.

-امیر!

برق چشمانش خاموش است.

-هیچ مهلتی در کار نیست سایه. بیشتر از این کشش نده!

درست جلوی چشمانش، چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، دانه به دانه، لباس هایم را توی چمدان تازه گشوده شده می چینم. بغض در گلو و اشک در چشم دارم. تمام تنم از این جدایی خرد است اما بدون شک برای ماندن در خانه ای که از آن رانده شده ام، التماس نمی کنم. عطرها و لوازم آرایشم را هم از روی میز توالت برمی دارم. لباس های زیر و دم دستی را هم از توی کشوهایش. نمی خواهم هیچ اثری از من بماند؛ هیچ اثری. نگاهی به عکس دو نفره مان می کنم که روی پاتختی جا خوش کرده. مقابل چشمانش، همان چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، قاب را می خوابانم. سرویس یاقوت کیبود، همان که با یک نگاه عاشقش شده بودم را از خودم جدا می کنم و روی تخت می گذارم؛ و حلقه ام را، حلقه مالک و مملوکی ام را هم از دستم بیرون می آورم و کنار سرویس می گذارم. جعبه شطرنج را هم روی لباس ها می گذارم و چمدان را می بندم. قفس پودی آخرین چیزی است که برمی دارم. پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. می روم.

هنوز بغض در گلو و اشک در چشم دارم اما سر خم نکرده ام. در می گشایم و دوباره وارد خانه تنهایی ام می شوم. چمدان را همان دم در رها می کنم و پودی را هم روی کانتیر می گذارم. الکل نخورده ام اما مستم مستم!

-خوشحالی پودی؟ ببین. برگشتیم به خونمون. جایی که مال خودمونه و کسی نمی تونه بیرونمون کنه. من که خوشحالم. می دونم تو هم هستی. دوباره خودمون دوتایییم؛ تنهای تنها، ولی مگه مهمه؟ مگه قبلا هم همین طوری سر نکردیم؟ خب از این به بعد هم خدا بزرگه. تازه، چند ماهه دیگه یه پسر کوچولوی خوشگل هم به جمعمون اضافه میشه. همین که الان داره تو شکم من وول می خوره. من مطمئنم که پسره! دستم را روی شکم می گذارم و آرام می گویم:

-یه وقت غصه نخوری. مامان تنهات نمی ذاره. تا جون داشته باشم مواظبتم. تا جون داشته باشم کنارتم. من و تو و پودی؛ خوبه دیگه. یه خانواده ایم. بیشتر از اینو می خوایم چی کار؟  
کنج دیوار می نشینم.

-یه وقت غصه نخوری که بابا نداری. منم ندارم. در عوض مامان داری. من اونم ندارم! اصلا بابا می خواد چی کار؟ بابایی که این قدر بی رحمه، بابایی که میگه قضاوت نکن، قصاص نکن، اما خودش هم قضاوت می کنه، هم حکم می ده، هم قصاص می کنه، به چه دردمون می خوره؟ بابایی که اون ته دلش می دونه ما چقدر دوستش داریم ولی فرصت نفس کشیدنم بهمون نمی ده و از خونه بیرونمون می کنه، به چه دردمون می خوره؟ بابایی که آشیانمون رو ازمون می گیره، سقف رو سرمون رو خراب می کنه، به چه دردمون می خوره؟ بابایی که میگه تلافی نمی کنم ولی شرکتی رو که می دونه چقدر واسش زحمت کشیدم از چنگم در میاره، به چه دردمون می خوره؟ بابایی که آدم مرده رو، بابای منو، پدر بزرگ تو رو، لعنت می کنه، به چه دردمون می خوره؟

شکمم را نوازش می کنم. کی به اشک هایم اجازه فروریختن داده ام، نمی دانم!

-غصه نخور مامانی. تا وقتی منو داری غصه نخور. بذار هر کاری می خواد بکنه. هر چی می خواد بگیره. بیره. من که ولت نمی کنم. خودم هواتو دارم. نمی ذارم خار به پات بره. نمی ذارم کسی چپ نگات کنه. نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره. در عوضش تو هم می شی مرد مامانت. همه



کس مامانت. سایه سر مامانت. آخ!

همان جا روی زمین دراز می کشم.

-کی میای؟ دیگه طاقت تنهایی ندارم. طاقت خونه سوت و کور رو ندارم. طاقت این که حرف بزنی و هیچ جوابی نشنوم رو ندارم. از این در و دیوار لال، خستم مامانی! بیا.

گونه ام را به سنگ یخ زده می چسبانم. آسمان درست مقابل چشمانم است. آه می کشم و زمزمه می کنم:

-بارالها! بهر چه قدرت نمایی می کنی؟ دست تو از ما دگر مظلوم تر، پیدا نکرد؟

\*\*\*

پریسا سرم را در آغوش می گیرد و نوازش می کند. مگر این گریه لعنتی بند می آید؟

-بذار شکایت کنه سایه. من به خاطر تو تا جهنم می رم. زندان که سهله!

از بس دستمال را محکم به چشم و صورتم کشیده ام، پوستم به سوزش افتاده.

-نه. با اون خونواده سخت گیری که تو داری کافیه پات به کلانتری برسه. نمی خوام با آبروت بازی بشه. بعدشم، به هر حال مجوز فعالیت

شرکت رو لغو می کنه. پس همون بهتر که واگذارش کنم. حداقل بچه ها از نون خوردن نمیفتن. بذار اینجوری یه کم غرور زخم خوردش

تسکین پیدا کنه. بذار بفهمه که پول و شرکت و این جور چیزا واسه من ارزشی نداره. شاید این جور یه خرده از خر شیطون پیاده شه.

موهایم را، نرم، نوازش می کنه؛ به روش امیرحسین!

-خب خرجی تو چی میشه؟ یعنی بیکار می شی؟

نوع نوازشش را تاب نمی آورم. می نشینم و می گویم:

-نگران نباش. یه فکری می کنم!

\*\*\*

با امین و فدایی، رو در روی نماینده حقوقی امیرحسین می نشینیم. مفاد قرارداد را برایمان می خواند.

-شرکت امین دارو گستر به همراه مکان و اسناد دارویی، به خانم آوا احتشام واگذار شده و سود آن به حساب ایشان واریز می شود. تا زمانی که

خانم احتشام به سن قانونی برسند، آقای امیرحسین احتشام مدیریت شرکت را به عهده خواهند داشت.

سر فرو افتاده دوستانم، دلم را به درد می آورد اما به شخصه از این معامله راضی ام. اگر این طوری، ظلمی که به آوا شده، جبران می شود، من

راضی ام!

کارها را به فدایی می سپارم و از اتاق بیرون می زنم. امین هم همراهم می آید. به چهره صادق و وفادارش لبخند می زنم.

-شما این جا بمونین. بدون شک با مدیریت امیرحسین سود این جا چند برابر میشه و درآمدتون بالا می ره.

لبانش خشک خشک شده اند.

-تو چی کار می کنی؟

دستم را روی بازویش می گذارم.

-نگران من نباش. از این بدترش رو هم رد کردم.

وکیل امیرحسین دوان بیرون می آید.

-صبر کنین. یه چیزی رو فراموش کردم. آقای احتشام واسه شما یه ماهیانه در نظر گرفتن که مرتب به حسابتون واریز میشه. گفتن بهتون بگم که نگران مسائل مالی نباشین.

می خندم، یا شاید پوزخند می زنم.

-به آقای احتشام بگین پولشون رو بذارن توی جیبشون. من به صدقه ایشون احتیاجی ندارم.

امین معترض می شود.

-سایه!

با تمام محبتم نگاهش می کنم.

-نترس امین. ببین؛ من هنوز رو پاهام ایستادم!

پله های مطب دکتر را بالا می روم. مثل همیشه، دست در جیب. مثل همیشه، تنها! توی سالن انتظار می نشینم و به زوج های جوان و خندان و

مشتاق، نگاه ... نه، نمی کنم! سرم را پایین می اندازم و با بند کیفم مشغول می شوم. نه، نمی خواهم ببینم تنها زن بی همراه این جمع، منم! نه، نمی

خواهم ببینم تنها کسی که حامی ندارد، حمایت ندارد، منم! نه، نمی خواهم ببینم که خدا، حتی در این برهه از زندگی ام هم رهایم کرده. نه، نمی

خواهم، نمی بینم!

منشی که صدایم می زند گردنم را راست می کنم و بدون نگاه کردن به چپ و راست، وارد اتاق دکتر می شوم. با خوشرویی جوابم را می دهد.

-چند ماهته؟

این جا هم دوست دارم سرم را پایین بیندازم.

-اوایل ماه چهارم ... فکر می کنم.

-اومدی واسه تعیین جنسیت؟

من و من می کنم.

-هم اون، هم این که تا الان سونو ندادم.

متعجب می شود.

-چطور؟

بند کیفم را فشار می دهم. قرار بود با امیر بیایم. قرار بود ...

-دیر متوجه شدم. از بچگی زیاد دوره هام منظم نبود. ویار شدید هم نداشتم. به همین خاطر شک نکردم.

ویار دارم اما نازکش ندارم.

-باشه عزیزم. بخواب رو تخت. آماده که شدی صدام کن.

دختر جوانی که آن جاست کمکم می کند. دکتر می آید. دستگاه را روشن می کند. با استرس به مانیتور خیره می شوم. دکتر با لبخند می گوید:

-دوست داری بچه چی باشه؟

محکم می گویم.

-پسره، می دونم!

می خندد.

-از کجا می دونی؟

چشمم را می بندم و به قلبم رجوع می کنم.

حسش می کنم.

چند بار پروب را روی شکمم می چرخاند و می گوید:

-درست حس می کنی. یه پسر کاکل زری و سرخال. خوشبختانه هم حالش خوبه، هم جاش.

چشم از مانیتور بر نمی دارم. گوشه پلکم خیس می شود.

-حیف که باباش نیست تا دسته گلش رو ببینه.

انگار همه عالم دست به دست هم داده اند تا روزی هزار بار مصیبت های زندگی ام را یادآوری کنند.

نسخه و تصویر سونو را می گیرم و بیرون می آیم. سه روز دیگر عید است. برای خودم ماهی قرمز می خرم. سبزه و سمنو می خرم. سماق می

خرم و همان جا مشغول خوردن می شوم. باید برای پسر هفت سین بیاندازم. باید برایش جشن بگیرم. او چه گناهی کرده که هیچ کس مادرش

را نمی خواهد؟ او چرا باید اسیر دلمردگی من شود؟

راه می روم. مثل تمام روزهای عمرم. غم را توی پاهایم می ریزم و با سنگفرش خیابان تقسیم می کنم. موبایلم زنگ می زند. حتی نگاهش نمی

کنم. من این با خود خلوت کردن را دوست دارم. بالاخره به خانه می رسم. صدایی می شنوم.

-سایه؟

با تعجب برمی گردم. از دیدن قامت بلندش حیرت می کنم. با تردید جلو می روم. زیرلب می گویم:

-پویا!

او هم جلو می آید. لبخند گرمی روی لبانش نشسته. نگاهی به خریدهایم می اندازد و می گوید:

-دعوتم نمی کنی؟

آخ! لحنم تلخ است، مثل زهر افعی.

-نمی ترسی به گناه بیفتی؟ خونه ی خلوت و زن نامحرم و شیطان و وسوسه و ...

لحن او اما، آرام است. ملایم، مثل همیشه.

-تنها نیستیم. بقیه هم تو راهن.

ابروهایم را بالا می دهم.

-بقیه؟

پلاستک ها را از دستم می گیرد و می گوید:

-اوهوم. امین و سینا و پریسا!

قبل از او وارد می شوم. با دقت به دکوراسیون خانه نگاه می کند. دستی به قفس پودی می کشد و می گوید:

-چه جغد زشتی!

چشم غره ای می روم و برای تعویض لباس در اتاق را می گشایم. سریع دست و رویم را می شویم و تی شرت آستین کوتاه سفیدی به همراه

شلوار جین مشکی می پوشم. آرایش ملایمی می کنم و کمی عطر می زنم و بیرون می روم. هیچ تمایلی برای بدبخت به نظر رسیدن، ندارم!

روی مبل نشسته. دستانش را از ساعد روی زانوهایش گذاشته و به سنگ کف خیره شده. با صدای صندل من چشم بلند می کند و برای لحظه ای

مات می شود. بی حجابی ام سرخ و سفیدش می کند و دوباره سر به زیر می اندازد. به آشپزخانه می روم و چایساز را به برق می زنم و از همان

جا می گویم:

-خب، نگفتی جریان چیه؟

-من همه چی رو می دونم.

دستم یخ می بندد.

-همه چی یعنی چی؟

صدایش آرام تر شده و گرفته تر!

-مثلا این که کمتر از یه ماهه که ازدواج کردی ولی بچت نزدیک چهار ماهشه.

دستم را به لبه کابینت می گیرم و چشمانم را می بندم. نفسش را روی پوستم حس می کنم.

می دونم. من هیچ حقی ندارم. نمی تونم سرزنشت کنم ولی واقعا انتقام گرفتن از احتشام و مادرت ارزشش رو داشت؟

توی چشمانش نگاه می کنم و با قاطعیت می گویم:

-داشت!

به کانتر تکیه می دهد.

-میگن فلج شده؛ تا حدی که آب دهنش رو هم نمی تونه کنترل کنه. از یه تیکه گوشتم بدتر!

زیرلب می گویم:

خدا رو شکر.

کمی نگاهم می کند. آه می کشد و می گوید:

-تو از کی این قدر عوض شدی؟

فشار دستم را روی لبه کابینت بیشتر می کنم و با حرص می گویم.

-منظورت از عوض، عوضیه دیگه. مگه نه؟

دوباره آه می کشد. با خشم نگاهش می کنم.

-از همون وقتی که مادر جنابعالی به من بی گناه، برچسب خراب بودن زد. از همون وقتی که خود جنابعالی به خاطر حرف مردم و خواست خانوادت از ازدواج با من پشیمون شدی. پسم زدی. درست از همون موقع!

سرش را تکان می دهد.

-من پست نزدم. فقط ازت زمان خواستم. گفتم باید این روزا بگذره. گفتم صبر کن، راضیشون می کنم. تو این همه سال هر روز بحث کردم.

جدل کردم. هزار تا دختر بهم معرفی کردن. به یکیشونم نگاه نکردم. ولی تو چی کار کردی؟

می خندم.

-واقعا لطف کردی. درست موقعی که به حمایت احتیاج داشتم گذاشتی رفتی. جنگ و جدل تو با خانوادت به چه درد من می خورد؟ تو که می

دونستی من بی گناهم. تو که می دونستی داره بهم ظلم میشه. چرا ولم کردی؟ ترسیدی عاقت کنن؟ از اونا ترسیدی، از خدا نترسیدی؟

سرش را پایین می اندازد.

-خیلی منتظرت موندم. گفتم میای، برمی گردی. از این جهنم نجاتم می دی. تا همین چهار ماه پش منتظرت بودم. تا وقتی که با امیرحسین آشنا

شدم و فهمیدم مردانگی تعریف دیگه ای داره!

پوزخند صداداری می زند.

-منظورت از مردانگی بیرون کردن یه زن باردار از خونه ست؟ یا بالا کشیدن شرکت و داراییت؟

دستم را مشت می کنم.

-اون عصبانیه؛ چون فکر می کنه بازیش دادم. فکر می کنه سرش کلاه گذاشتم. دلش شکسته. غرورش لگدمال شده. من بهش حق می دم چون

باهاش بد کردم، ولی مطمئنم هر چی باشه، بی وجدان نیست. از زیر مسئولیتش شونه خالی نمی کنه. فقط زمان می خواد، همین!

چند بار سرش را تکان می دهد و با تمسخر می گوید:

خوبه.

می خواهم جوابش را بدهم اما زنگ در مهلت نمی دهد.

پریسا، امین، فدایی و مرد جوانی که خودش را ماکان نکوکیش معرفی می کند، داخل می شوند!

چهره خندان و شوخی هایشان، فضای مرده خانه را روح می بخشد. برای همه چای می برم و کنارشان می نشینم و می گویم:

-چطور شده که یاد ما کردین؟

فدایی با خنده می گوید:

-اومدیم جلسه انجمن علاف ها رو به مدیریت تو تشکیل بدیم.

تند نگاهش می کنم.

-شما چی کار کردین؟

این بار امین جواب می دهد.

- بدون تو دنیا رو هم نمی خوایم، چه رسیده به شرکت.

متعجب از چهره ای به چهره دیگر نگاه می کنم. امین ادامه می دهد:

- من و سینا هم استعفا دادیم.

کمی رو به جلو خم می شود.

- فکر کردی تو این موقعیت تنهات می ذاریم؟

هنوز مبهوتم. فدایی می گوید:

- این شرکت نشد، یه شرکت دیگه. اسمش که مهم نیست. مکانش هم مهم نیست. مهم اینه که الان تو صنعت دارو همه سایه موتمنی رو می

شناسن و بهش اعتماد دارن. از نو شروع می کنیم. قرارداد جدید می بندیم. فرمول جدید می سازیم.

تکیه ام را به مبل می دهم. پریسا به حرف می آید.

- رو من و پویا هم می تونی حساب کنی. من کارای حقوقیتون رو انجام می دم. پویا هم که لیسانس روابط عمومی و فوق مدیریت داره.

دستم را زیر چانه ام می گذارم و به دقت نگاهشان می کنم و آرام می گویم:

- ولی ما حتی قراردادهایی رو که با کارخونه ها بستیم، واگذار کردیم.

فدایی از جا بلند می شود. تعظیم کوتاهی می کند و می گوید:

- معرفی می کنم؛ جناب آقای ماکان نکوکیش، دانشجوی PHD بیوشیمی و نماینده تام الاختیار کارخانه داروسازی کیمیا.

نگاهم روی او متوقف می شود. حدودا سی ساله، چهار شانه، قد متوسط، پوست سبزه و موهای مشکی. با ته ریش بسیار کمرنگی که به صورتش

جذابیت مردانه داده است. صدای فدایی حواس پرتم را جمع می کند.

- امروز با مدیر کیمیا ملاقات داشتیم. جریان رو واسش تعریف کردیم. خوشبختانه مثل همیشه حمایتت کرد. ما کیمیا رو داشته باشیم کفایت می

کنه.

نکوکیش حرف فدایی را ادامه می دهد. صدایش بم و جدی است.

- من به نمایندگی از آقای نویدی به شما قول همکاری می دم. در ازاش فرمول های شما به صورت انحصاری به کارخونه کیمیا فروخته میشه. در

ضمن من به عنوان نماینده کیمیا و رابط بینتون توی شرکت شما رفت و آمد دارم و اگه نیاز باشه کمکتون می کنم. چطوره؟

کمی به جلو متمایل می شوم. فکر می کنم. فکر می کنم. کم کم نگرانی را در چهره همه می بینم. صدای امین را می شنوم.

- سایه، هستی؟

برمی خیزم و به اتاق می روم. چمدانم را باز می کنم و جعبه شطرنج را بیرون می کشم. با آرامش برمی گردم. همگی خیره به منند. لبخند به لب

های فدایی و امین و پریسا برمی گردد. جعبه را روی میز می گذارم و یکی یکی مهره ها را می چینم. فدایی می گوید:

- شاه سیاه، سایه موتمنی. شاه سفید ...

حرفش را قطع می کنم.

-من دیگه با شخص خاصی دشمنی ندارم. مهره های سفید تمام شرکت های دارویی هستند که باید یکی یکی از عرصه رقابت بیرون برن!  
امین زیر لب می گوید:

-و اگه شخص خاصی با ما دشمنی کرد چی؟

منظورش را می فهم. توی چشمانشان نگاه می کنم. توی چشمان تک تکشان. قاطعانه می گویم:

-امیرحسین احتشام، هر چی که هست، پدر بچه منه و تا ابد احترامش واجبه!

سرهایشان پایین می افتد. از سایه این انتظار را ندارند. با لبخند شاه سیاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می گیرم.

-اما تو عرصه کار، هر جا که احساس کردیم داره کارشکنی می کنه ...

لبخندم را عمیق تر می کنم.

-اون وقته که اسب شاهمون رو زین می کنیم!

برق چشمان ماکان را می بینم و صدای فدایی رو می شنوم.

-تو فوق العاده ای.

شاه سیاه را می بوسم و روی صفحه می گذارم. مثل همیشه؛ استوار، مقتدر، شکست ناپذیر!

بعد از رفتن بچه ها، دوباره مقابل صفحه شطرنج می نشینم. از بس امروز روی این صفحه خم شده ام و مهره جا به جا کرده ام، کمرم درد

گرفته. شاه را برمی دارم و روی کانپه دراز می کشم. آن قدر خسته ام که حتی نمی توانم خودم را به تختم برسانم. پاهایم را توی شکمم جمع

می کنم. شاه را توی مشتم می فشارم و چشمانم را می بندم.

میان خواب و بیداری صدای باز و بسته شدن در را می شنوم. بوی دیوان هوشیارم می کند. نزدیک شدنش، مضطربم می کند. صورتم را بیشتر

توی بازویم فرو می برم که از تکان پلکم متوجه بیدار بودنم نشود. نرمی پتو را حس می کنم. می شنوم که در یخچال را می گشاید. صدای خش

خش پلاستیک هم به گوش می رسد. می دانم که می داند خواب من سبک است. بیشتر از این خود را به خواب زدن جواب نمی دهد. نیم خیز

می شوم. با چشمانی که سعی می کنند ترس را در خودشان منعکس کنند. توی درگاه آشپزخانه ایستاده و به من نگاه می کند. نفس راحتی می

کشم و برمی خیزم. موهایم را پشت گوشم می زنم و می گویم:

خوش اومدی.

که من، مثل تو، راندن میهمان از خانه را، بلد نیستم!

سرش را تکان می دهد. موبایلش را توی دستش می چرخاند و آرام می گوید:

-چرا این جا خوابیدی؟ اونم این جوری؟

رو به رویش می ایستم. دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

-یه کم خرت و پرت خریدم که بخوری.

در دلم ریسه می بندند. جلوتر می روم.

-من بچم رو صحیح و سالم می خوام. حواست باشه به خاطر سوء تغذیه و بی توجهیت مشکلی واسه اون ایجاد نشه.

عقب می کشم و سرم را پایین می اندازم. بغض صدایم را می لرزاند.

-حواسم هست.

زیرلب "خوبه" ای می گوید و قصد رفتن می کند. تنم می لرزد. صدایش می زخم. شاید بهانه ای برای ماندنش داشته باشم!

-امیر!

می چرخد. چرا چشمانش نمی خندند؟

کیفم را باز می کنم و برگه سونو را بیرون می آورم و مقابل صورتش می گیرم.

-بین؛ بچمون پسره.

برگه را از دستم می قاپد. لبخندی که روی لبش می نشیند، سریع محو می شود و جایش را اخم می گیرد.

-چرا به من نگفتی؟ چرا تنها رفتی؟

با انگشتانم بازی می کنم.

-فکر نمی کردم واست مهم باشه.

انگشت اشاره اش را بالا می آورد.

-هر چی که مربوط به بچه من باشه، مهمه. از این به بعد حق نداری این جور مسائل رو مخفی کنی. اگه پات درد گرفت، قلبت درد گرفت، مغزت

درد گرفت، خودت برو دکتر؛ به من ربطی نداره، اما معاینات مربوط به بچه باید زیر نظر من باشه. فهمیدی؟

نگاهش می کنم. گفته بود چشمان اشکی ام را دوست دارد. نگفته بود؟ پس چرا حتی یک گره از آن گره های عمیق میان ابروانش باز نمی

شود؟

آنقدر شبیه سنگی که مدتی است

از فکر دیدن تو ترک می خورد سرم

بی فایده است. دوباره سرم را پایین می اندازم و آرام می گویم:

-فهمیدم.

صدای نفس عمیقش را می شنوم. صدای دور شدنش را می شنوم. صدای بسته شدن در را می شنوم.

دستم را روی شکمم می گذارم و زمزمه می کنم:

-مامان پیشته.

به آشپزخانه می روم. یخچال را باز می کنم. پر از میوه و شربت های تقویتی. روی کابینت را نگاه می کنم. میان اشک، لبخند می زخم. چیپس و

پفک و لواشک را هم برای سلامتی بچه اش خریده؟

اس ام اس می آید.

« چیزی احتیاج داشتی خبرم کن. موبایلم همیشه روشنه. »

دستم را جلوی دهانم می گیرم. نمی خواهم پسر صدای گریه ام را بشنود.



جای خالی ات را

نه کتاب پر می کند

نه چیپس و ماست

و نه حتی سیگار!

من دلم بغل می خواهد!

با رخوت دستم را دراز می کنم و موبایلم را جواب می دهم. صدای هراسان پریسا را می شنوم.

-الو سایه؟

سعی می کند به خودش مسلط شود؛ می فهمم!

-بین، مامانت ... الان حالش خوبه.

نیم خیز می شوم.

-چی شده؟

-دوباره خودکشی کرده. نجاتش دادن اما بستریه.

روی تخت رها می شوم.

-کی بهت گفت؟

-امروز که رفته بودیم وسایل رو از شرکت جمع کنیم فهمیدیم.

پلکم را روی هم فشار می دهم. نام بیمارستان را می پرسم و از جا بلند می شوم. چرایش را نمی دانم اما می روم!

امیرحسین توی اتاق است. از دیدنم تعجب می کند و به سمتم می آید. نگاهم را از او می گیرم و به صورت رنگ پریده مادرم می دوزم. خواب

است. قفسه سینه اش آرام و منظم بالا و پایین می شود. نزدیکش می روم. موهای رنگ نشده اش توی پیشانی اش پخش شده! مچ هر دو دستش

را باند پیچی کرده اند. مردد، انگشتم را بالا می برم و روی چروک های عمیق کنار چشمش می کشم. ابروهای نامرتبش را لمس می کنم؛ لب

خشکش را هم! چانه اش حتی توی خواب هم می لرزد. توی خواب هم بغض دارد. من هم دارم. چهره سامان را میان اجزای صورتش جستجو

می کنم. همان بینی، همان پیشانی بلند، همان مژه های برگشته، همان رنگ پوست. دست امیرحسین را روی کمرم حس می کنم. زیرلب می

گویم:

-چرا این جوری شده؟

صدایش ملایم است. شاید به خاطر مراعات حال مریض، شاید هم ...

-وضع روحیش خوب نیست. این دفعه رگ دستش رو زده.

از تصور خون، حالم بد می شود. دستم را به لبه تخت می گیرم. فشار انگشتان امیر روی کمرم بیشتر می شود.

-بشین رو این صندلی. اصلا کی به تو گفت بیای این جا؟

صدایم رو به خاموشی می رود.

-آوا کجاست؟

مجبورم می کند بنشینم.

-پیش خونواده عموم. شانس آوردیم این صحنه رو ندید.

دلم می گیرد، از غربت و در به دری خواهرم. سرم را بلند می کنم.

-بیارش پیش من. این قدر از این خونه به اون خونه نبرش.

سرش را تکان می دهد.

-نمیشه. آوا مریضه. می ترسم مشکلی پیش بیاد. تو نمی تونی هم مراقب اون باشی هم مراقب خودت.

پوزخند می زرم و بلند می شوم. کیفم را روی شانه ام مرتب می کنم و می گویم:

خوبه. خوبه که این قدر نگران خواهر ناتنی هستی ولی به من به خاطر مرگ ناجوانمردانه برادر تنیم، حق ناراحتی و دلخوری نمی دی. خوبه

که دلت واسه بی پناهی این زن می سوزه و تو خونت راهش می دی ولی زن و بچه خودت رو از خونه بیرون می ندازی. خوبه که منو به خاطر

قضاوت و حکم صادر کردن مواخذه می کنی، اما خودت به بدترین شکل ممکن به زن باردار، که تموم زندگیش رو زجر کشیده، مجازات می

کنی.

مقابلش می ایستم. توی چشمانش خیره می شوم.

خیلی خوبه امیرحسین. خیلی منصفانه ست. خیلی عادلانه ست!

ابرویش را بالا می اندازد.

-این انصافه که تو با احساس و عاطفه به انسان بازی کنی؟ انصافه به آدم بی گناه رو تو آتیش خشمت بسوزونی؟ عدله که من با عشق جلو پیام و

تو با نفرت؟ انصافه که من همه چی رو خالصانه به پات بریزم و تو با نیرنگ ازش سوء استفاده کنی؟ به بابام چی گفتی؟ گنج اصلی امیرحسین

بود؟ هه!

صدایش را پایین نگه می دارد اما صورتش از شدت خشم گلگون شده.

-وقتی به این فکر می کنم که تو تموم لحظه هایی که من با همه وجودم بغلت می کردم، تو بهم می خندیدی و مهره هات رو دونه به دونه تکون

می دادی؛ وقتی یادم میاد با چه عشقی بهت نگاه می کردم و تو چطور فرییم دادی؛ وقتی به این بچه ای که فقط به خاطر خودخواهی و کینه های

تو به وجود اومده فکر می کنم؛ وقتی آینده این بچه رو با وجود مادری مثل تو تصور می کنم؛ وقتی آوا رو می بینم که از ترس مردن مادرش

شبی هزار بار از خواب می پره؛ وقتی نفسش تنگ میشه و با گریه مادرش رو صدا می زنه؛ یا وقتی پدرم رو می بینم که چه بلایی به سرش اومده،

که حتی نمی تونه به پشه رو از خودش دور کنه، دنیا واسم عین قفس میشه. انگار کل کهکشان رو می دارن رو سینه من. اون قدر که نفس

کشیدن عذابم می ده!

بازویم را میان دستانش می گیرد. صدای سایش دندان هایش را می شنوم.

-من نمی تونم با آدم خطرناکی مثل تو، زیر به سقف زندگی کنم. شنیده بودم آدمی که خدا نداره، هیچی نداره. تو مصداق واقعی و عینیشی. از

هیچی نمی ترسی، هیچی. هر کاری ازت برمیاد. وقتی به پدرم می گفتی نمی ترسی چون هیچی واسه از دست دادن نداری، فکر می کردم بلوف

می زنی، اما حالا می بینم نه! واقعا باید از تو ترسید. باید ازت دوری کرد. باید پرهیز کرد.

بازویم را فشار می دهد.

-حیف که نمی تونم از اون بچه بگذرم وگرنه اجازه نمی دادم نگاهش داری. نمی داشتم یکی عین خودت پرورش بدی. این بند ارتباطیون رو هم پاره می کردم و زندگیمو نجات می دادم ولی حیف! حیف که من نمی تونم به راحتی تو در مورد حیات به موجود زنده تصمیم بگیرم. حیف که اون بچه رو هنوز نیومده دوست دارم و می خوامش. حیف ...

آن قدر "حیف هایش" را با حسرت می گوید که تمام تنم گر می گیرد. شاه سیاه زنده می شود و می غرد.

-حیف؟ آره، حیف! حیف که من احمق عاشق پسر احتشام شدم. حیف که همه وجودم به بچه اون بسته شده. حیف که یادم رفت گرگ زاده عاقبت گرگ شود. حیف که به خاطر جلب اعتمادت از همه حق و حقوق قانونیم دست کشیدم. حیف که به خاطر این که ثابت کنم دنبال مال و منالت نیستم شرکتمو دو دستی تقدیم کردم.

با خشم بازویم را از دستش بیرون می کشم.

-آره، راست میگی. من خطرناکم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. صبرمم زیاده. عاطفمم کمه. عین افعی دور طعمم حلقه می زنم و یکی یکی استخواناش رو می شکم. پس بترس. بترس. بترس!

با قدم های محکم به سمت در می روم. چیزی در ذهنم جرقه می زند. برمی گردم. با لبخند، با آرامش، نگاهی به زن مدهوش روی تخت می کنم و سپس چشم به چشمان طوفانی امیر می دوزم.

-از این که منم عین این زن باشم و پسرت یکی عین سایه بشه، بترس!

تحویل سال را بدون حضورش جشن گرفتیم. فقط برای دلخوشی پسر. دوستانم آمدند. تبریک گفتند و رفتند اما او نیامد. یعنی آمد. مثل همیشه، آخر شب. همه چیز را چک کرد و به زعم خودش خیالش راحت شد و رفت. تبریک نگفت. من هم نگفتم. از اتاق هم بیرون نیامدم. نگفت مادرم در چه حال است یا آوا چه می کند و البته که من هم نپرسیدم!

پریسا می گوید این راهش نیست. می گوید اگر دوستش داری این راهش نیست. می گوید دورترش نکن. سردترش نکن. به سمت دیگران سوقش نده. کوتاه بیا. عذرخواهی کن. اشتباهت را قبول کن. درکش کن. می گوید مرد است. تنها ماندنش خطرناک است. اگر همین شبی یک بار را هم نیاید چه می کنی؟ زن دیگری وارد زندگی اش شود چه می کنی؟ تنهایی اش را با کس دیگری پر کند چه می کنی؟

گاهی هم، در آغوشم می گیرد. نوازشم می کند و دلداری م می دهد، که تو می توانی. که تو از این بدتر را هم تحمل کرده ای. سخت جانی ام را به رخم می کشد. گاهی می گوید نترس. امیرحسین برمی گردد. مردی که به خاطر یک آنفولانزای ساده، لحظه ای رهایت نکرد، محال است بی خیال تو و بچه ات شود. گاهی می گوید فکر نکن. اهمیت نده. مردها همه همینند؛ بی رحم، بی خیال، بی مسئولیت. امیر هم یکی مثل بقیه. گاهی هم گریه می کند. دلش از تنهایی و گوشه گیری ام می گیرد. غم به وجودش سرایت می کند و به جای من هم زار می زند؛ که تو چه کرده ای که باید این چنین مجازات شوی؟ مگر خدا نمی داند تو چه کشیده ای؟ پس چرا به دادت نمی رسد؟ گاهی هم عصبانی می شود. حقت همین است. گور بابای امیرعلی احتشام. تو که از زندگی ات راضی بودی. تو که امیر را دوست داشتی، چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا بی خیال نشدی؟ مگر امیر با تو اتمام حجت نکرده بود؟ مگر نمی دانستی اگر این بار برود برگشتی در کار نیست؟ می دانستی و آگاهانه از خودت راندی

اش. می دانستی و با دست خودت آرامشت را از بین بردی. می دانستی و با دست خودت بچه ات را بی پدر کردی!

می گوید. سرزنش می کند. تندی می کند. دل می سوزاند. گریه می کند و در نهایت التماس می کند که کوتاه بیا. تو دیگر لج نکن. از این بدترش نکن. این قدر تلخ و سخت سکوت نکن. می گوید می توانی رامش کنی. آرامش کنی. اگر خواهی می توانی. تو سایه ای. این همه سال جنگیده ای، باز هم بجنگ؛ به خاطر پسرت، به خاطر امیر. کنار نکش. حرف بزن. غمش را تسکین بده. غرورش را مرهم بگذار. مرد بودنش را، حس های بدش را بفهم. درک کن. تندی و عصیانش را تحمل کن. دوام بیاور. طاقت داشته باش. کنارش بمان. می گوید ... می گوید اما نمی داند. او که نمی داند. نمی فهمد. حال یک زن باردار تنها را نمی فهمد. نمی فهمد زنی که بار دارد، حمایت می خواهد. پشتیبان می خواهد. پدر بچه اش را می خواهد. حتی اگر آن زن سایه باشد. حتی اگر من باشم. او که نمی فهمد. نمی داند زن باردار چه اشتیاقی برای حرف زدن در مورد بچه اش دارد. در مورد بچه اش با پدر بچه اش، با مردی که دوستش دارد. مردی که روح و جسمش را در اختیار دارد. او که نمی داند. وقتی کمر زن باردار درد می گیرد، وقتی دلش تیر می کشد، تنها سرانگشتان نوازشگر پدر بچه اش می تواند تسلاهی سختی روزها و شب هایش باشد. پریسا درد مرا نمی فهمد. نمی داند چقدر از این تنبیه ناعادلانه دل چرکینم. او که نمی داند این روزها، این روزها که جنین چند ماهه ام بزرگ و بزرگ تر می شود، چقدر به حضور امیرحسین احتیاج دارم. چقدر به سنگینی تنش روی این تخت محتاجم. چقدر به گرمی آغوشش، به نوازش دستانش، به لبخندهای آرام و دلگرم کننده اش و به چشمان خندانش نیاز دارم و چقدر از این حجم عظیم نبودن هایش در عذابم. او اشک های شبانه ام را نمی بیند. دلتنگی هایم را نمی فهمد. دل شکسته و حساس شده ام را درک نمی کند. از نیازهای سرپوش گذاشته ام، خبر ندارد. نمی فهمد که من شرایط ناز کشیدن ندارم. نمی داند که چقدر دلم نازکش می خواهد. هیچ کس نمی داند. ظاهر سختم همه را به اشتباه انداخته. حتی خود امیرحسین را، ولی هیچ احدی از شب هایی که به تلخی و افسوس می گذرند خبر ندارد.

هیچ احدی، به جز خدا! خدایی که عجیب این روزها آرام شده. عجیب سکوت کرده و مرا به حال خودم گذاشته. خدایی که تازگی ها هرچه صدایش می زنم و می گویم: « هستی؟ » اخم می کند و رویش را برمی گرداند. انگار او هم از من دست کشیده. دیگر دست کشیده! امروز دقیقا چهارده روز است که از خانه بیرون نیامده ام. سیزده روز تعطیلات خسته کننده و کش دار روح و روانم را پژمرده کرده. بچه ها مسافرت رفتند. از من هم خواستند بروم اما ترجیح دادم در خانه بمانم و فکر کنم. این مدت امیرحسین را هم زیاد ندیده ام. وقت آمدنش که می رسید، به اتاقم می رفتم و خودم را به خواب می زدم. هر شب یخچال را چک می کرد. در اتاق را می گشود. می دانست که خواب نیستم اما آرام به سمت پنجره می رفت و از بسته بودنش مطمئن می شد. چند ثانیه نگاهم می کرد و می رفت. همین! دلم می خواست بگویم نیا. این جوری آمدنت داغم را تازه می کند. بیشتر از نبودنت شکنجه ام می دهد اما جرات نداشتم. هنوز هم ندارم.

موهایم را شانه می زنم. موهایی که کم کم دارند به رنگ اصلیشان باز می گردند. آرایش می کنم اما دیگر رنگ چشمانم را نمی پوشانم. لباس بر تن می کنم و از خانه بیرون می زنم.

پارک ساعی در بهار حال و هوای دیگری دارد. دوست دارم توی محوطه اش قدم بزنم و نفس بکشم اما جلسه با مدیرعامل کیمیا واجب تر است. هوای تمیز اول صبح را فرو می دهم و وارد ساختمان می شوم. پیرمرد جدی اما مهربان کیمیا جلوی پایم بلند می شود. سریع می گویم: خواهش می کنم. شرمندم نکنین.

مقابلش می نشینم و به دستان چروک خورده اش نگاه می کنم. او هم با لبخند نگاهم می کند.

- شنیدم قراره از نو شروع کنی.

سرم را تکان می دهم.

- بله ولی این دفعه با دستای خالی. هیچ سرمایه ای نداریم.

با خودکارش روی میز ضربه می زند.

- خب، برنامتون چیه؟

برگه هایی که حاصل دو هفته کار مداوم است نشانش می دهم و می گویم:

- به امین به عنوان مسئول فنی وام می دن. بیشتر لنگ محل شرکتیم. قرار شد با پول وام یه جایی رو اجاره کنیم و بعد مثل سابق ادامه می دیم.

ضربه هایش روی میز کند می شود.

- خوبه.

آه می کشم.

- نه، خوب نیست. چون لابراتوار دانشگاه بدون پول آزمایشگاهش رو در اختیارمون نمی ذاره. تنها منبع درآمد اولیه مون فرمول هاییه که می

سازیم. الان مشکل آزمایشگاه داریم.

چشمانش را تنگ می کند.

- مگه ماکان بهتون نگفت؟ می تونین از آزمایشگاه ما استفاده کنین.

لبخند می زنم.

- این نهایت لطف شماست. چون واقعا پرداخت هزینه های آزمایشگاهی در توانم نیست.

جواب تشکرم را نمی دهد.

- از احتشام چه خبر؟

سرم را پایین می اندازم.

- خبر ندارین؟

- شنیدم اما خودت بگو.

برایش تعریف می کنم از اول تا آخر. راست و حسینی، صادقانه. هر از گاهی ابروانش به نشانه تعجب بالا می روند اما هیچ حرفی بر زبان نمی

راند.

- همش همین بود.

ضرب خودکارش شروع می شود.

- ببین دخترم، من همه جوره حمایت می کنم. چون به خلاقیتتون و به عزم راسختون اعتقاد دارم اما از من به تو نصیحت، رقابت رو با لجاجت

اشتباه بگیر. احتشام یکی از بزرگ ترین صادرکننده های داروئه. گردنشون کلفته. خود من واسه بحث تجارت ترجیح می دم با اونا کار کنم چون

ارتباطاتشون قویه. خودت بهتر می دونی که داروهای ایرانی زیاد طرفدار ندارن مگر تو همین چند کشور همسایه؛ اما شرکت امیر خیلی خوب تو

همین کشورا ریشه دونده و خیلی خوبم داروهای ما رو می فروشه. درسته بیشتر سودش مال اوناست. درسته که امیرعلی زیرآبی های زیادی می رفت اما بازم همیشه منکر تبحرشون شد؛ و همین طور منکر قدرتشون توی حذف کردن رقبا. در سکوت نگاهش می کنم.

من پیر این کارم. موهام تو این کار سفید شده. می دونم کدوم ره به ترکستانه. تو فکر صادرات و پوز زنی نباش و چشمت رو خوب باز کن. در افتادن با احتشام اشتباهه. خصوصا واسه شما که نه سرمایه ای دارین نه تجربه ای. بنابراین تا اون جایی که می تونی از اونا دور بمون و بیشتر نیروت رو بذار رو کار داخلی و البته فرمولا. تو بحث آزمایشگاهی کمکت می کنم. تو بحث توزیع داخلی هم همین طور. به شرط این که وارد حاشیه و رقابت های بی اساس و لج و لجاجی های بچگانه نشین و واقع گرا باشین. همچنان نگاهش می کنم.

منو ببین. بزرگ ترین کارخونه داروسازی کشور رو دارم اما وقتی فهمیدم امیرعلی داره کارشکنی می کنه فقط و فقط از طریق کار و تجارت باهاش مقابله کردم. نذاشتم حاشیه سازی بشه چون به کار در صلح و آرامش اعتقاد دارم. از تو هم می خوام همین باشی. اگه هدفت کار کردنه، اگه می خوای یه منبع درآمد واسه خودت داشته باشی، اگه می خوای به یه جایی برسی و موفق شی، باید سرت به کار خودت باشه. سعی کن تو حیظه کاری خودت، با تلاش خودت موفق بشی. نه با موش دوندن تو کار مردم؛ که در نهایت ضررش متوجه خودت خواهد بود. این بار سرم را تکان می دهم و می گویم:

من با هیچ کس دشمنی ندارم. فقط می خوام زندگی خودم و بچم رو بسازم. می خوام یه منبع درآمد واسه آینده بچم داشته باشم. دستانم را روی میز می گذارم.

ولی می دونم امیرحسین راحت نمی داره. همه نگرانیم از همینه. می ترسم شروع کنم و دوباره زمینم بزنه. لبخند روی لب هایش می نشیند. از جا بلند می شود و نزدیکم می آید.

نترس دخترم. من امیرحسین رو خوب می شناسم. اگه این قدر شبیه امیرعلی نبود می گفتم اصلا پسر اون آدم نیست. با وجودی که ایران بزرگ نشده، با وجودی که پدری مثل امیرعلی داره، ولی از لحاظ اخلاقی واقعا پاکه. مردونگیش به کل آدمای این صنعت می چربه. میشه رو حرفش حساب کرد چون اگه حرف بزنه پاش می مونه و در ضمن اصلا ضعیف کش نیست. اهل رقابت سالم و رو در روئه. از پشت خنجر نمی زنه. حواسش به عواقب کارا و تصمیماتش هست و حس مسئولیت پذیری بالایی داره. هر کی باهاش کار کرده همینو گفته که به هیچ وجه با اون پدر هفت خطش قابل مقایسه نیست.

درست در همین لحظه، دلم تنگش می شود.

با وجود این که اونو بی گناه قاطی مشکلات کردی و دلش رو شکستی اما می دونم که اذیتت نمی کنه، چون با وجود همه حرفایی که زدی و همه کارایی که کردی هنوزم دوست داره.

مایوسانه نگاهش می کنم. لبخندش عمیق تر می شود.

نترس. از هرچی که می ترسی، از امیرحسین نترس!

دلم آرام می گیرد اما، همچنان تنگ است. خیلی تنگ است، خیلی زیاد!

اوایل ماه ششم بارداری ام مصادف می شود با افتتاح شرکت. یک ساختمان کوچک که خیلی شیک نیست. خیلی بزرگ نیست و در محله آن چنانی هم نیست اما لذتش بزرگ است. لذت از نو شروع کردن، دوباره ساختن و بالا آمدن. دوباره از خاکستر خود زاده شدن! خسته ام، خیلی زیاد. آن قدر که دیگر شب ها متوجه آمد و رفت های امیر نمی شوم. آن قدر که دیگر شامه حساسم حضورش را خبر نمی دهد. شکم بزرگ شده. مثل سابق نمی توانم تحرک داشته باشم اما با بی رحمی هر چه تمام تر از خودم کار می کشم. می دانم باید استراحت کنم اما پسر من به این شرکت و درآمدش احتیاج دارد. نمی خواهم هنوز دنیا نیامده طعم نداری را بچشم. گاهی آن چنان کمرم تیر می کشد، یا چنان رگ های پام متورم می شوند که بی اختیار در خودم مچاله می شوم و گریه می کنم، اما باز هم به محض آرام گرفتن برمی خیزم و تلاشم را از سر می گیرم. با وجود این که حواسم به تغذیه ام هست اما سرگیجه های گاه و بیگاه دنیا را برایم تیره و تار می کند. ماکان، که این روزها نزدیک ترین همکارم و شاید دوستم شده، نهیب می زند که مراقب باش. بچه ای که سلامت به دنیا نیاید آینده را می خواهد چکار؟ اما من نمی توام صبر کنم. کار کردن آرامم می کند. آن قدر خسته می شوم که فرصتی برای غصه خوردن نمی یابم و همین خوب است. ترجیح می دم پسر من با کار خسته شود تا این که از شدت غصه، افسرده به دنیا بیاید؛ و حالا که بعد از کلی دوندگی، بالاخره شرکت را افتتاح کردیم، به خودم افتخار می کنم. با تمام وجود به خودم افتخار می کنم.

-دلم واسه این جوری خندیدن تنگ شده بود.

بلندتر می خندم و رو به پویایی که صورتش را نزدیکم کرده می گویم:

-آخه خیلی وقته که این جوری احساس رضایت نداشتم.

فدایی لیوان شربتت را بالا می برد و می گوید:

-به افتخار خودمون که خدا و کیلی لنگه نداریم.

همه با خنده جام هایشان را به هم می زنند.

ماکان کنارم می ایستد و رو به جمع می گوید:

-تو این مدت که شما دنبال وام و مکان بودین، من و سایه هم بیکار نبودیم. کلی رو فرمولا کار کردیم. به نتایج خوبی هم رسیدیم. ایشالا به زودی پول خوبی گیرمون میاد.

همه دست می زنیم، سوت، جیغ. ماکان دستش را به نشانه سکوت تکان می دهد. لیوانش را بالا می آورد.

-اینم به احترام روح سامان و به سلامتی این مادر و پسر خستگی ناپذیر.

این بار من هم کمی از شربت می نوشم. پریسا آهنگی را روشن می کند و می گوید:

-ما که معذورات شرعی و اخلاقی داریم ولی آقایون پیرن وسط.

امین و فدایی دست هم را می گیرند و مشغول می شوند. از دیدن ادا و اطوارهای زنانه شان روده به دلم نمی ماند. میان خنده رو به ماکان می کنم و می گویم:

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. واقعا به دادم رسیدی.

او هم مثل امیرحسین با چشمانش می خندد.

-اگه می خوای تشکر کنی، یه کم بیشتر به خودت برس.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-من خوبم. پسر من بهتره. تو آخرین سونوگرافی فقط مونده بود واسم دست تکون بده.  
بلند می خندد.

-از پسری که بچه تو باشه، همچین چیزی بعید نیست.

با عشق دستم را روی شکم می کشم.

-آره به خدا. بچم به خودم رفته. صبور، مقاوم، مظلوم.

ضربه آرامی به بازویم می زند و می گوید:

-مظلوم رو خوب اومدی.

می خندم؛ از ته دل. حتی نگاه های خیره پویا هم نمی تواند از خوشی ام بکاهد ولی سوال ماکان چرا!!

-از امیرحسین چه خبر؟

به چشمان تیره اش نگاه می کنم. دیگر نمی خندد.

-تقریباً بی خبرم. وقتی میاد که من خوابم. در طول روزم تماس نمی گیره. فقط موقع معاینات ماهیانه می بینمش که اونم در سکوت می ریم و در سکوت برمی گردیم.

دستش را روی موهایش می کشد.

- می خوای چی کار کنی؟

سوالی که هر روز از خودم می پرسم. توی چشمانش خیره می شوم. با سر به شکم اشاره می دهد.

-بعد از دنیا اومدن بچه رو می گم.

لیوان را میان انگشتانم می فشارم.

-نمی دونم. هنوز بهش فکر نکردم اما اینو می دونم که بعد از دنیا اومدن بچه، شرایط همین جوری نمی مونه.

سرش را نزدیک می آورد.

-منظورت چیه؟

پسر من، منظور مادرش را درک می کند و دست و پا می زند.

-امیر اگه می خواست برگرده، تا حالا برگشته بود.

پسر من مشت می کوبد. صورتم در هم فرو می رود.

-اون دیگه زندگی با من رو نمی خواد. یه جورایی فعلاً دست و پاش بسته ست وگرنه خیلی زودتر از این حرفا اقدام می کرد.

پسر من لگد می زند. دستم را روی شکم می گذارم.

-این بچه که به دنیا بیاد، جدا می شیم.



عقب می کشد.

-به همین راحتی؟

لبخند می زنم.

-این قدریم که میگی راحت نیست.

دستش را روی دستم می گذارد.

-حق و حقوقت چی میشه؟

لبخندم کج می شود.

-وقتی خودش رو ندارم حق و حقوق رو می خوام چی کار؟

دستم را فشار می دهد.

-ولی تو دوستش داری.

پسرم تایید می کند.

-آره ولی نمی تونم خودمو به کسی تحمیل کنم. نمی تونم التماسش کنم و به پاش بیفتم. نمی تونم.

زمنزه می کند:

-سایه، چرا این قدر زود وا دادی؟

چشمان تیره اش تیره تر شده اند. بغضم را فرو می خورم و می گویم:

-اگه تو هم اون کوه یخ رو تو چشمای امیرحسین ببینی، می فهمی که تلاش بی فایده ست. امیرحسین قید منو زده.

-تکلیف این بچه چی میشه؟

پسرم سکوت می کند و منتظر می ماند. آرام نوازشش می کنم.

-مطمئنم که نمی ذاره پیش من بمونه.

این بار دستش را روی بازویم می گذارد.

-می خوای از بچت بگذری؟

اشکم می چکد؛ درست توی لیوان.

-پیش باباش باشه بهتره. من بدون مامانم دووم آوردم اما نبود بابام بیچارم کرد. می دونم پسرم مثل خودمه. به باباش بیشتر احتیاج داره. تازه،

به قول امیرحسین من به جز کینه و نفرت چی دارم که یادش بدم؟ همون بهتر که از گذشته درخشانم هیچی ندونه و با آدم درستکاری مثل امیر

بزرگ شه.

دستش پایین می افتد، سرش هم.

-فکر کردی راحتی؟

دوباره عمیق نفس می کشم.

-نه. من که گفتم، راحت نیست.

زیر لب می گوید:

-پس این همه تلاش، واسه این شرکت ...

لیوان را روی کانتر می گذارم و می گویم:

-تنها چیزیه که می تونم بهش بدم. این شرکت تنها دلخوشیمه. ارث یه مادر واسه پسرش!

همان طور که سرش پایین است می گوید:

-حق تو این نیست.

پوزخند می زنم.

-نیست! نیست! نیست!

بچه ها که می روند لباسم را با یک پیراهن آزاد و کوتاه عوض می کنم. به جای صندل، دمپایی ابری می پوشم. توی هال قدم می زنم. می نشینم.

بلند می شوم. پنجره را باز و بسته می کنم اما هیچ کدام ذره ای از دردم نمی کاهش. از عصر، بچه ام نا آرام است. درد بدی توی کمرم می پیچد.

نگاهی به پاهای متورمم می کنم و می گویم:

-مامانی رو اذیت نکن عزیزم. من فردا یه جلسه مهم دارم.

اما گوش نمی دهد. روی مبل می نشینم. کمرم را می مالم. پاهایم را می مالم. نه، فایده ندارد. برمی خیزم و مقابل بار کوچکم می ایستم و بطری

های رنگارنگ را از نظر می گذرانم. قطعا یکی از این ها دردم را تسکین خواهد داد اما، به چه قیمتی؟ در مقابل وسوسه شان مقاومت می کنم و به

سراغ کیسه داروهایم می روم. همه را روی میز می ریزم. فقط اجازه دارم استامینوفن ساده بخورم اما این درد که با این مسکن ضعیف تسکین

نمی یابد! رنگ صورتی پروفن چشمم را می زند. با حسرت نگاهش می کنم. دستم را جلو می برم و دوباره عقب می کشم و به همان استامینوفن

ساده قناعت می کنم.

روی کاناپه دراز می کشم. درد به نخاعم می زند و دادم را به آسمان می برد. همیشه درد داشته ام اما هیچ وقت این چنین بی وقفه و مداوم نبوده

است. دوباره بلند می شوم. تمام تنم خیس شده. موهایم به پیشانی و گردنم چسبیده اند. پنجره را باز می کنم. از شدت فشار، اشک در چشمم

حلقه می زند. وزنم را از این پا به آن پا می اندازم. سرم را به شیشه پنجره تکیه می دهم و به گلدسته می نگرم. چراغ های روشنش زبانم را باز

می کند. با بغض می گویم:

-خدا، درد دارم.

چراغ ها چشمک می زنند. دستم را دراز می کنم. به سمت مسجد، نه! به سمت خدا. بغض حجیم تر می شود.

-خدا، گمیش کن.

باز هم چراغ ها چشمک می زنند. دست دیگرم را هم دراز می کنم، به سمتش.

-یه امشب کمکم کن!

نسیم ملایمی به صورتم می خورد. نسیمی که بوی یاس می دهد. نفس می کشم؛ آرام و پشت سر هم. ما که در این خیابان بوته یاس نداریم.

داریم؟

صدای چرخش کلید را در قفل می شنوم. قلبم طپش می گیرد. امشب زود آمده. ساعت هنوز ده هم نشده. آب دهانم را قورت می دهم و می چرخم. میان هال می ایستد. بوی عطرش پخش می شود. جرأت ندارم به چشمانش نگاه کنم. چشمانی که دیگر نمی خندند! زیرلب سلام می کنم. زیرلب جواب می دهد و جلو می آید. با هر قدمی که برمی دارد ضربان من شدیدتر و اخم های او غلیظ تر می شود. مقابلم توقف می کند.

خوبی؟

من طاقت ندارم. طاقت این همه نزدیکی اش را ندارم. دلم از دستش شکسته اما هنوز برایش می زند. سرم را بالا و پایین می کنم. دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد. در اوج تب، می لرزم!

پس چرا این قدر داغی؟ چرا این جوری عرق کردی؟ صورتت قرمز شده. هیچی نمی گویم.

سایه؟

کمرم درد می کنه، با پهلوی راستم. نزدیک تر می شود.

برو لباساتو بپوش بریم دکتر.

پاهایم را محکم به زمین می چسبانم. می ترسم اختیارشان را از دست بدهم و خودم را در آغوشش پرت کنم. خوب می شم. چیزی نیست

دستم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. از کی کنترل این اشک ها از کفم خارج شده؟ با جبر دستانش سرم را بالا می گیرم.

به خاطر درد گریه می کنی؟

سردی و بی تفاوتی از چشمانش رفته و جای آن را نگرانی گرفته. چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود.

باید بریم دکتر. این جوری نمیشه.

با همان مردمک های لرزان نگاهش می کنم. محال است این مهربانی را با رفتن به دکتر از دست بدهم. نه، همیشه همین جوریم. به کم بگذره آروم می شم.

موهایم را از پیشانی ام کنار می زند.

پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا به دکتر نگفتی؟

سرم را پایین می اندازم. شانه هایم از شدت هق هق می لرزند. به آشپزخانه می رود و چند دقیقه بعد با کیسه آب گرم باز می گردد. کمکم می کند تا روی تخت دراز بکشم. کیسه را زیر کمرم می گذارد و پتو را روی شکمم می کشد. اشکم را پاک می کند و می گوید:

-الان بهتر میشی.

نمی داند همین که هست خوبم.

صدایش سرزنش بار است.

-نمی دونم دنبال چی هستی و می خوای چی رو ثابت کنی ولی یه نگاهی پاهات بنداز. هنوز شیش ماهت تموم نشده که این جوری ورم کردی،

وای به حال ماه های آخر.

پس از جریان شرکت خبر دارد.

دستانم را روی شکمم مشت می کنم و هیچی نمی گویم. سری به نشانه افسوس تکان می دهد و بلند می شود. ترس از رفتن او، باعث هجوم درد

با تمام قدرتش می شود. هراسان دستش را چنگ می زنم. هول می کند. سریع می نشیند و دستش را روی سینه ام می گذارد.

-نفس بکش. سایه، نفس بکش.

موج فرو می نشیند.

-لج نکن دختر. پاشو بریم بیمارستان.

لبم را گاز می گیرم. دوست ندارم داد بزنی. بریده بریده می گویم:

-بیمارستان نمی خوام. فقط نرو.

چشمانش را روی هم فشار می دهد.

-جایی نمی رم. فقط می خواستم واست مسکن بیارم.

سعی می کنم نفس بکشم.

-یه دونه خوردم. بیشترش ممکنه واسه بچه ضرر داشته باشه.

با کلافگی دستش را توی موهایش فرو می کند.

-پس چی کار کنم؟

دستش را محکم فشار می دهم.

-فقط نرو. تنهام نذار.

انقباض ماهیچه های صورتش را حتی از پشت پرده ضخیم اشک هم می بینم. موبایلش را در می آورد و شماره می گیرد.

-سلام. خوبی؟ بین من امشب خونه نمی رم. میشه لطف کنی و بری خونه من؟

...

-می دونم ولی جرأت نمی کنم آوا رو باهات تنها بذارم.

...

-ممنونم. مرسی.

گوشی را روی میز کنار تخت می گذارد. نفس کشیدنم راحت می شود. دوباره اشک هایم را پاک می کند و می گوید:

-دیگه گریه نکن. باشه؟

سریع، با پشت دست اشک از صورتم می زدایم. لبخند کمرنگی روی لبش ظاهر می شود. برمی خیزد و چراغ را خاموش می کند. پیراهنش را در می آورد و کنارم دراز می کشد. قلبم طاقت این همه هیجان را ندارد. دستم را روی کمرم می گذارم و نگاهی به فاصله بینمان می کنم. هنوز زیاد است! صدایش را می شنوم.

-بهتری؟

نیستم. تا وقتی این فاصله برداشته نشود، نیستم. به پهلو می خوابم.

-خوب می شم.

دستانش را زیر سرش گذاشته.

-چند وقته این جور می شی؟

فکر می کنم. چند وقت است؟ درست از وقتی که ترکم کرد!

-خیلی وقته!

سرش را می چرخاند. برق چشمانش را می بینم.

-پس چرا به من نگفتی؟ با کی لج می کنی؟

تنم را به سمتش می کشم.

-فکر می کردم طبیعیه!

پوف بلندی می کند و می گوید:

-یه جورى بخواب که کیسه کمرت رو گرم کنه.

من گرمای آغوشش را می خواهم.

-این جورى دردم کمتره.

-باشه، پس بخواب.

خواب؟ هه، خواب!

به نیمرخش خیره می شوم. نگاهم نمی کند اما آرام آرام صورتش به خنده باز می شود. سنگینی نگاهم را حس کرده. دنبال بهانه می گردم برای نزدیک تر شدن. کمی جا به جا می شوم. آهسته می گوید:

-چیزی می خوای؟

آری، تو را!

-نه، فقط ...

نیم خیز می شود.

-فقط چی؟

نگاهم را از چشمانش می دزدم.  
 -هیچی. فقط جام راحت نیست.  
 صورتم را لمس می کند.  
 -چ یکار کنم که بهتر شه؟  
 مگر این غرور رهایم می کند؟  
 هیچی. الان خوبه.

دراز می کشد. همان طور طاق باز، چشمم را می بندم. لعنت به این عطر دیوان. تا عمر دارم از این عطر متنفر خواهم بود. دوباره چشم باز می کنم. آرام به سمتش می خزم و سرم را روی بازویش می گذارم. دستش را از زیر سرش بیرون می آورد و با مکث روی بازویم می گذارد. خنده را در صدایش حس می کنم.

-الان جات خوبه؟

من هم می خندم. غرور را لگد می کنم و سرم را روی سینه اش می گذارم.  
 -الان بهتره!

بوی یاس می پیچد. ما یاس نداریم! به گلدسته نگاه می کنم. چراغ ها چشمک می زنند. خدا می خندد.

از بس بی حرکت مانده ام دست و پایم خشک شده، اما در عوض دردم تسکین یافته. با احتیاط کمی جا به جا می شوم. فوراً صدایش بلند می شود.

-چییه؟ درد داری؟

دستم را دور کمرش حلقه می کنم و می گویم:

-فقط یه کم.

حرکت انگشتانش را بین موهایم احساس می کنم، مثل گذشته. واقعا چقدر گذشته؟

-فردا می ریم دکتر و هرچی گفت انجام می دی. بدون بهانه. بدون غر زدن.

سرم را روی سینه اش فشار می دهم.

-باشه بعد از جلسه.

صدایش تهدیدگر است.

-سایه!

چانه ام را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-اولین جلسه شرکت نمونه. همیشه نباشم.

دستش را از موهای من بیرون می کشد و دوباره زیر سرش قلاب می کند.

-می تونی بگی پویا بره، یا ماکان.

طعنه کلامش را می گیرم. از همه چیز خبر دارد، جز به جز! آرام می گویم:

چاره ای نداشتیم. مجبور بودم. بدون نیرو نمی توانستم کاری انجام بدم.

در چشمانم می نگرد. آزردهی را از نگاهش می خوانم.

و تنها نیرویی که تو این شهر پیدا کردی پویا بود. درسته؟

باز کمرم تیر می کشد.

خودش پیشنهاد داد. منم دستم بسته بود. آدم غریبه از ماه اول پول می خواد. حقوق می خواد. بیمه می خواد ولی یکی مثل اون باهام راه میاد.

پوزخند می زند.

خوبه. مهربون شده، حمایت می کنه، رفاقت می کنه؛ اونم الان، تو این شرایط.

پوزخندش صدادار می شود.

چقدر از این آدمای خیر که هیچ هدفی به جز کمک کردن ندارن، خوشم میاد. مرتب هم به خونت سر می زنه. این همه فداکاری، از مردی مثل

پویا، کاملاً قابل درکه.

نگاهم را به گردنش می دوزم. از اتهامی که ممکن است متوجهم شود می ترسم.

بین ما هیچی نیست امیر. فقط همکاریم.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

می دونم.

با تعجب نگاهش می کنم.

می دونی؟

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

درسته که گفتمی ممکنه یکی عین مادرت باشی ولی من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم همچین فکری در موردت بکنم. البته این دلیل نمیشه

که حواسم به کارا و رفت و آمدا ت نباشه.

دستم را بین سینه او و صورتم می گذارم.

خدا رو شکر که حداقل تو این یه مورد بهم اعتماد داری.

داغی نفسش را حس می کنم.

ولی بازم دلیل نمیشه که هر چند وقت یه بار این همه مرد رو تو خونت راه بدی.

از این که هنوز روی من حساسیت دارد غرق خوشی می شوم.

خب مکان نداشتیم. مجبور بودیم جلساتمون رو این جا تشکیل بدیم. از این به بعد به شرکت محدودش می کنم. خوبه؟

جواب نمی دهد. سرم را بلند می کنم و می گویم:

خوبه؟

تنش را کمی بالا می کشد و به تخت تکیه می دهد. رو به رویش می نشینم؛ چهار زانو.

-هدف از تاسیس این شرکت چیه؟ دوباره واسه کی خواب دیدی؟

پیراهنم را روی زانوهایم می کشم.

-من به یه منبع درآمد احتیاج دارم. فقط می خوام کار کنم، همین.

دستانش را به سینه می زند.

-وظیفه تامین مخارج تو و اون بچه با منه. هر ماهم که به حسابت پول واریز می کنم. نگران چی هستی؟

آبازور را روشن می کنم و مستقیم توی چشمانش خیره می شوم.

-من پولت رو نمی خوام امیر. از پس هزیننه هام برمیام. لازم باشه کارگری می کنم. می رم تو خونه مردم ظرف می شورم. این چیزا اذیتم نمی

کنه، چون عادت دارم به این که مستقل باشم و از کسی کمک نخوام.

سرم را پایین می اندازم.

-ولی عادت ندارم وبال گردن کسی باشم. اونم کسی که منو نمی خواد و این قدر ازم متنفره. من قصد ندارم زندگیت رو خراب کنم. به محض

این که این بچه دنیا بیاد طلاق می گیرم. همه حق و حقوقم رو هم می بخشم. شاید این جور بدی ای که در حقت کردم جبران بشه.

جرات ندارم در چشمانش نگاه کنم.

-به همین خاطر این شرکت رو نیاز دارم. باید آماده باشم. دوست ندارم بچم بی پولی رو بچشه. اجازه نمی دم اذیت شه. اجازه نمی دم هیچ

کمبودی رو حس کنه. نمی ذارم سختی بکشه.

صدایش سرد و سخت است.

-مگه قراره پیش تو بمونه؟

انتظارش را داشتم اما باز هم قلبم از شدت رنج فشرده می شود. صدایم می لرزد.

-خب شاید وقتی بزرگ شه گاهی بیاد پیش من. نمی خوام به خاطر وضعیت مالی من شرمنده باشه.

دستم را می گیرد و جسم سنگین شده ام را به طرف خودش می کشد. دوباره در آغوشش جا می گیرم.

-تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. فعلا مراقبتش باش که سالم به دنیا بیاد.

فقط به فکر سلامتی بچه است، فقط بچه.

آه می کشم.

-حواسم هست.

لبش را به موهایم می چسباند.

-نه نیست. از این به بعد لازم باشه تو خونه حبست می کنم. به نظر نیاید عواقب این دردا زیاد خوب باشه.

زمزمه می کنم:

-بچه حالش خوبه. کسی که درد می کشه منم نه اون.



بازوانش را محکم به دورم می پیچد. باز خنده از صدایش پیداست.

-خوب نیست آدم به بچه خودش حسودی کنه.

دردم را فهمیده اما درمان را دریغ می کنه!

سر مست از یک خواب آرام و پر از امنیت، بدنم را می کشم و روی تخت می نشینم. امیرحسین نیست اما سر و صدایی که از بیرون می آید، خیالم را از بودنش راحت می کنه. بوی شامپویی که در اتاق پیچیده خبر از حمام رفتنش می دهد. من هم سریع دوش می گیرم و از اتاق بیرون می زنم. مثل همیشه حوله را دور گردنش انداخته و صبحانه را آماده کرده. با لبخند سلام می کنم. با جدیت جواب می دهد.

تکه نانی توی دهانش می گذارد و می گوید:

-جریان چیه که این یخچال تو هیچ وقت خالی نمیشه؟ من این میوه ها رو واسه خودم می خرم؟ اصلا غذا می خوری؟

می نشینم. حتی اگر بداخلاق باشد، باز این توجهاتش می چسبد.

-بیشتر بیرون غذا می خورم. معمولا صبح که می رم، شب بر می گردم.

سرش را تکان می دهد و می گوید:

-بله، خبر دارم.

او هم می نشیند و برای اولین بار، به صورتم نگاه می کنه. چشمانش تنگ می شوند.

-چرا این قدر صورتت قرمزه؟ هنوز درد داری؟

دستم را روی گونه ام می گذارم و می گویم:

-نه، شاید به خاطر حمومه.

به فکر فرو می رود.

-صبحونت رو بخور. باید بریم دکتر.

با من و من می گویم:

-ساعت نه جلسه داریم. بعدش بریم. باشه؟

چنان تند نگاهم می کند که صدا در گلویم خفه می شود. خم می شود و با عصبانیت می گوید:

-یه کاری نکن در این یکی شرکتت رو هم تخته کنم.

دستم را روی شکمم می گذارم.

-به خدا حالش خوبه. تکوناش منظمه. هیچ مشکلی نداره.

داد می زند.

-سایه!

جا می خورم و عقب می روم. دندان هایش را روی هم فشار می دهد و در حالی که سعی می کند تن صدایش را پایین بیاورد می گوید:

-بچه حالش خوبه، باشه ولی تو چی؟ تنت عین کوره ست. سر لپات گل انداخته. پاهات ورم غیر عادی داره. دردای مشکوک داری. دیشب تا

صبح تو خواب ناله کردی. حالا بازم بگو شرکت، جلسه، کار! جرات ندارم بیشتر از این مخالفت کنم. سرم را پایین می اندازم و می گویم: -باشه ولی به شرطی که بعدش اجازه بدی برم سر کارم. از فکر و خیالش دیوونه میشم. از نفس های عمیقی که می کشد اوج عصبانیتش را می فهمم. انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد و می گوید: -تو در شرایطی نیستی که واسه من شرط بذاری. پاشو لباس بپوش.

\*\*\*

در حالی که استرس جلسه تمام تمرکز را از بین برده، روی تخت دراز می کشم. امیرحسین یک شانه اش را به دیوار زده و دست به سینه و با دقت نگاهمان می کند. دکتر فشارم را می گیرد و چهره اش در هم می رود. -فشارت بالاست؛ البته نه خیلی ولی بالاست. با نگرانی به امیر نگاه می کنم. چشم به دهان دکتر دوخته. -نوار قلبتم زیاد جالب نیست. معلومه استرس داری. طپش قلب خودت از بچه هم بیشتره. دستانم را مشت می کنم. کاش امیر نبود. صدایش را می شنوم. -حالا باید چی کار کنیم؟ میان حرفش می پرسم و می گویم: -مگه نشنیدی؟ خانوم دکتر گفتن چیز مهمی نیست. دکتر اخم می کند.

-من کی همچین چیزی گفتم؟ خوشبختانه علائم مسمومیت حاملگی رو نداری وگرنه مجبور می شدیم ختم بارداری رو اعلام کنیم ولی همین فشار خون بالا، باعث انقباض رگ های خون رسان جفت و جنین، کاهش خون رسانی به بافت ها و در نتیجه جدا شدن جفت می شه. در این شرایط خونریزی خیلی شدید جون هر دوتون رو به خطر می اندازه. از طرف دیگه باعث نارسایی کلیه مادر و جنین میشه. در نتیجه باید کنترلش کنی.

دستش را تکان می دهد.

-هم فشارت، هم استرست.

رو به امیرحسین می کند.

-استرس رو از زندگیش حذف کنین. با این طپش شدید قلب دچار مشکل میشه.

برایم دارو می نویسد و ادامه می دهد:

-استرس و هیجان ممنوع. چربی و نمک ممنوع. سرپا ایستادن به مدت طولانی ممنوع. هرگونه تغییر رنگ یا سوزش در ادرار، سرگیجه، سردرد مداوم، درد شکمی، تاری دید و ورم دست و صورت می تونه علائم پره اکلامپسی « مرحله قبل از مسمومیت حاملگی » باشه. اگه حتی یکی از این

علامتا رو داشتی سریع خودت رو به دکتر برسون.

آه می کشم. فاتحه شرکت خوانده شد!

تا خانه در سکوت رانندگی می کند. می دانم هرگونه اصرار برای رفتن به شرکت بی فایده است. کتش را در می آورد و روی مبل می اندازد.

گرفته است؛ خیلی زیاد. آرام می گویم:

-امیر من حالم خوبه به خدا

نگاهم می کند اما حواسش به من نیست. او هم می نشیند. موبایلش را از جیبش در می آورد و توی دستش می چرخاند.

-از این به بعد بیشتر استراحت می کنم. قول می دم.

باز هم نگاهم می کند. باز هم حواسش نیست!

با استرس دستم را روی شکم قفل می کنم. هیچ توجیهی، هیچ دلیلی، برای این که قانعش کنم، ندارم! صدایش هم گرفته!

-بیا بریم تو اتاق.

با تعجب نگاهش می کنم.

-کمکت می کنم چمدونت رو ببندی. برمی گردیم خونه من!

خانه او، نه خانه ما. همان خانه ای که از آن رانده شده ام. از جایم تکان نمی خورم.

-بلند شو سایه. الان وقت لچ کردن نیست. دیگه نمیشه تنها بمونی.

بودن با او نهایت آرزوی من است اما، از آن خانه خاطره خوبی ندارم. خصوصا با وجود مادرم!

زیر لب می گویم:

-تو بیا این جا. من تو این خونه راحت ترم.

از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند.

-این جا واسه من دوره. من باید مراقب پدرم و آوا و مادرش هم باشم. روزی چند بار این مسیر رو پیام و برم؟ اونم تو این شلوغی، با این

ترافیک.

به شکم برجسته ام نگاه می کنم.

-می ترسم حرمت خونت شکسته بشه.

با کلافگی شقیقه اش را ماساژ می دهد. بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می چرخاند.

-ببین، الان وقت این حرفا نیست. من می دونم که تو هیچ وقت به سلامتیت اهمیت نمی دی. می دونم وقتی پای کار در میون باشه همه چی یادت

می ره ولی به این بچه فکر کن. می دونم که تو هم به اندازه من دوسش داری. دلت میاد سر مرگ و زندگی اون قمار کنی؟

به یقه پیراهن قهوه ای اش خیره می شوم. با ملایمت تکانم می دهد.

-در این که اختلافات و دلخوریامون زیاده، هیچ شکی نیست، ولی در حال حاضر اولویت من سلامتی شما دو تاست. مشکلاتمون رو می داریم

واسه بعد از به دنیا اومدن این بچه. قبوله؟

دلم به بازگشت به آن خانه راضی نیست. چشمانم را بالا می کشم و به مردمک های روشنش خیره می شوم.

-تو منو از اون خونه بیرون کردی در حالی که می دونستی باردارم. این همه مدت تنهام گذاشتی. ممکن بود تو یکی از همون شبایی که تنها بودم به اتفاقی بیفته. می دونم نگران بچتی اما فکر نمی کنی واسه نگران بودن به خرده دیر شده؟ بازویم را فشار می دهد.

-ببین، حق با توه. من معذرت می خوام. عصبانی بودم، به حرفی زدم. فکر نمی کردم این قدر سریع واکنش بدی و بذاری بری ولی به منم حق بده. اون قدر ناراحت بودم که واقعا نمی تونستم پیام دنبالت و ازت بخوام برگردی. از اون طرفم به زن و مرد و بچه مریض گردنم بود. نمی شد که اونا رو به امان خدا ول کنم و همش پیش تو باشم، ولی با این وجود به لحظه هم ازت غافل نبودم. به هر روشی ازت خبر می گرفتم. هر شب بهت سر می زدم. هر خوراکی و میوه جدیدی که به بازار می اومد اول واسه تو می خریدم. می گفتم بارداری ممکنه دلت بخواد. با وجود این که تو حتی شبا منتظرم نمی موندی، یا خواب بودی، یا خودت رو به خواب می زدی، به جوری رفتار می کردی که انگار خیلی هم از این جدایی خوشحالی و وجودم واست مزاحمت ایجاد می کنه، ولی من تحت هر شرایطی حواسم بهت بود. شبا دونه به دونه داروهات رو چک می کردم. می شمردمشون که ببینم ازشون خوردی یا نه. هر چی باشه تو هنوز زن منی. اون بچه هم بچه منه. ببین، من به خاطر سلامتی شما غرورم رو، دل زخم خورده و قلب شکسته و ذهن ناباورم رو زیر پام گذاشتم و دارم ازت درخواست می کنم برگردی. توام دیگه لج نکن. بعد از این که بچمون دنیا اومد و خیالم راحت شد که هر دوتون سالمین در مورد زندگیمون تصمیم می گیریم. باشه؟

مگر می توانم در مقابل این همه ملایمت، این ملایمتی که این همه وقت از آن محروم بوده ام مقاومت کنم؟ مگر می شود از وسوسه بودن و زندگی کردن کنار او، حتی برای چند ماه، بگذرم؟

-باشه ولی به شرط این که بذاری برم شرکت. من تو خونه دق می کنم.

لبخند می زند. درحالی که بلند می شود، می گوید:

-چند بار بگم؟ شما تو شرایطی نیستی که واسه من شرط و شروط بذاری!

همزمان با گشودن در، آوا چنان به سمتم هجوم می آورد که اگر امیرحسین جلوییش را نگرفته بود قطعا به بچه ام آسیب می زد. دست و پا می زند. بغض می کند و لب بر می چیند.

-چرا نمی ذاری سایه جونو بغل کنم؟

امیرحسین صورت اخموییش را می بوسد و می گوید:

-چون سایه جون به ذره مریضه. نمی تونه شما رو بغل کنه.

با تعجب نگاهم می کند؛ سرتاپایم را.

-وای سایه جون! چقدر بزرگ شدی.

خنده ام می گیرد. فقط مانده بود همین وروجک چاق شدنم را به رویم بیاورد. روی مبل می نشینم و به امیرحسین می گویم:

-بذارش رو پام.

با احتیاط روی پایم می نشیند و به شکمم نگاه می کند.

-نی نی این توئه؟

می بوسمش. می بویمش. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

-آره عزیزم.

آرام دستش را روی شکم می گذارد.

-کی میاد بیرون؟

در آغوشم می فشارمش.

-خیلی زود.

هنوز چهره اش مبهوت است.

-چطوری میاد بیرون؟

مستاصل به امیرحسین نگاه می کنم. شانه ای بالا می اندازد و لبخندزنان به اتاق می رود. با چشمان گرد و مضممش خیره ام شده. دستی به

موهایش می کشم و می گویم:

-وقتش که بشه دکترا بیرونش میارن.

به شکم زل می زند.

-چه جوری؟

بینی کوچکش را کمی فشار می دهم و می گویم:

-نمی دونم. من که دکتر نیستم.

سریع پایین می پرد و به سمت اتاق می دود و در همان حال می گوید:

-داداش امیر دکتراه. حتما اون بلده.

نفس راحتی می کشم و مانتویم را از تن بیرون می کشم.

خوش اومدی.

فکم قفل می شود. برمی گردم و به سر به زیرافکنده مادرم نگاه می کنم. چقدر لاغر شده!

-ممنون!

دستش را دراز می کند.

-مانتوت رو بده به من.

براق می شوم.

-که چی کار کنی؟

با مظلومیت می گوید:

-هیچی خواستم ...

قدمی جلو می روم. قدمی عقب می رود. می ترسد. از من، از دخترش، از سایه، می ترسد. صدایم را تا حد ممکن پایین نگه می دارم.

-این جا هنوز خونه منه. بهت هشدار می دم. یه کاری کن که کمتر بینمت.

با دقت به قطره اشکی که از گوشه چشمش فرو می چکد نگاه می کنم. دلم می سوزد؟ نه، نمی سوزد!

کیفم را چنگ می زنم و به اتاق خواب می روم. امیرحسین در کمال صبر و آرامش با آوا سر و کله می زند. پیراهنی از چمدانم در می آورم و لبه

تخت می نشینم. امیرحسین نیم نگاهی به من می کند و رو به آوا می گوید:

-شما دیگه برو تو اتاق. سایه جون خسته ست. می خواد استراحت کنه.

آوا از پیراهنش آویزان می شود.

-یعنی دیگه همیشه من پیشت بخوابم؟

امیر بوسه ملایمی بر موهایش می زند و می گوید:

-اینجا نه ولی من شبا تو تخت خودت پیشت می خوابم تا خوابت ببره. خوبه؟

از قیافه درهمش معلوم است که راضی نشده. با ناراحتی نگاهی به من می کند و از اتاق بیرون می رود.

همان طور که پیراهن را در آغوش دارم، پاهای خسته ام را روی تخت دراز می کنم. امیرحسین کمی کنار می کشد و می گوید:

-خوبی؟

دلم می خواهد به خاطر نگهداری از زنی که می داند چقدر عذابم داده، داد بزنم؛ اما عقل نهیب می زند که آرام باش. همین را هم از دست نده.

-خوبم. فقط خستم.

سرش را تکان می دهد.

-باشه، یه کم دراز بکش. موقع شام صدات می زنم.

پیراهنم را می پوشم و می خوابم. خواب که نه، فکر می کنم. فکر می کنم تا حدی که مغزم به مرز تلاشی می رسد. آن قدر در

تخت غلت می خورم که کمرم درد می گیرد. کلافه و عصبی برمی خیزم. موهای آشفته ام را مرتب می کنم و از اتاق بیرون می زنم اما با شنیدن

صدای آرام و نجواگونه امیر متوقف می شوم.

-طلاقش می دم؛ در اولین فرصت ممکن!

همان جا توی راهرو، پشت ستون سنگی می نشینم. صدای مادرم را می شنوم.

-سایه تو رو دوست داره؛ خیلی زیاد. من اینو از طرز نگاهش می فهم.

پوزخند امیرحسین را نمی بینم اما می شنوم. حس می کنم.

-اون هیچ کسو دوست نداره. اصلا دوست داشتنو بلد نیست. تو این مدت له له زدم واسه این که یه بار حال آوا رو بپرسه. یا یه کنجکاوی

کوچیک نسبت به شما و بابام نشون بده اما همه اینا که سهله؛ اون حتی یه بار، فقط یه بار، واسه دلخوشیم، حال خودمو هم نپرسید. خیلی راحت از

آدم رد میشه. از جونشون، آبروشون، احساسشون! هیچ جوهره نمی فهمش. دنیامون متفاوته. به نظر من پدر و مادر هر چقدر بد، باز پدر و

مادرن و حرمتشون واجبه. یا خواهر و برادر هر چند ناتنی، باز عزیزن؛ اما سایه؛ گاهی احساس می کنم حتی بچه خودش رو هم دوست نداره.

دکتر میگه شرایط بحرانیه. ممکنه از دستش بدی ولی اون باز میگه کار، شرکت. فقط واسه این که نمی خواد بازنده باشه. نمی خواد جلو من یا هر کس دیگه ای کم بیاره. حالا قیمتش هر چی می خواد باشه. من دلم از سایه سیاهه. انتظار داشتم تو این مدت یه قدمی واسه زندگی من برداره. یه بار درست و حسابی عذرخواهی کنه اما اون سر تنها چیزی که خیلی راحت کوتاه اومد، جدا شدن و رفتن از پیش من بود. سر این که بچه پیش کی باشه هم همین طور. کدوم مادری این قدر راحت از بچش می گذره؟

چند لحظه سکوت می کند.

-سایه عاطفه نداره. محبت نداره. من نمی خوام رو آینده بچم ریسک کنم. نمی تونم اجازه بدم با اون بزرگ شه. الانم فقط می خوام سالم به دنیا بیارش. نمی خوام به خاطر استرس و فشار کاری و روحی، یه آوای دیگه متولد شه. واسه همینم ازتون می خوام سر به سرش نذارین. اجازه ندین آرامشش به هم بخوره. اون بچه واسه من خیلی مهمه. نمی خوام اتفاقی واسش بیفته. از سایه دور بمونین یا اگه فکر می کنین این طوری سخته، می برمتون یه جای دیگه. یه پرستار دیگه هم می گیرم که هیچ مشکلی پیش نیاد. شاید این جور واسه خودتونم بهتر باشه. ها؟ چی می گین؟

با خشونت اشکم را پاک می کنم. تا همین امروز هم به برگشتن امیر امیدوار بودم. تا همین امروز هم ...

-نه، من جایی نمی رم. سایه به مادرش احتیاج داره. حتی اگه اون نخواد من باید پیشش باشم. باید این ماه های آخر هواشو داشته باشم. باید به تغذیش برسم. خیاطی هم بلدم. واسه نوه ام خودم لباس می دوزم.

صدای دمپایی اش را می شنوم. انگار از امیر دور می شود و به من نزدیک.

-اما، این سایه خطرناکی که میگه، یه وقتی بزرگ ترین تفریحش خوندن شعرای حافظ بود. همین آدم بی احساس که میگه، واسه غمنامه سیاوش اشک می ریخت. این دختر ترسناک، تا غذای گنجیشکا و گربه ها رو نمی داد، لقمه به دهنش نمی داشت. این بچه، تا گلای باغچه رو سیراب نمی کرد نمی خوادید. این سایه بی عاطفه، سه شب تا خود صبح رو سر برادر مریضش نشست و دستمال خیس رو پیشونیش گذاشت. این سایه بی رحم، ساعت ها، تو گرما و سرما، تو حیاط، منتظر پدرش می ایستاد. فقط به عشق این که اولین کسی باشه که به بهش خسته نباشید میگه. این دختر بی محبت، با وجود همه بچگیش، واسه نامزدش غذا می پخت که وقتی از دانشگاه برمی گرده با یه سفره خوش آب و رنگ سورپرایزش کنه. همین سایه، همین آدم، همین دختر، که از آدمای راحت می گذره، وقتی من چمدونمو بسته بودم و داشتم می رفتم، به پام افتاد. التماسم کرد. ضجه زد. واسه زندگی من، واسه حفظ خونادامون، زار زد اما من ازش رد شدم. ازش گذشتم، بدون این که به بلایی که به سر روح حساس و شکننده و دخترنش میارم، فکر کنم!

سکوت سالن را فرا می گیرد.

-این دختر، همین که این جور ازش گریزونی و واسه طلاق دادنش لحظه شماری می کنی، یه روزی جز بنده های مقرب خدا بود. اتاقش همیشه بوی یاس می داد. بدون هیچ گلی، بدون هیچ عطری، همیشه سجادهش معطر بود. گاهی اون قدر تو مناجاتش غرق می شد که شک می کردم نکنه خود خدا نشسته رو به روش که این جور مسخ شده.

باز هم سکوت.

-این بچه سیاه روز من که تو از خونه بیرونش می کنی، چشم و چراغ پدرش بود. دردونه برادرش بود. افتخار من بود. هوش و استعدادش زبانزد یه شهر بود. کسی جرات نداشت از گل نازک تر بهش بگه. کسی جرات نداشت چپ نگاش کنه.

سکوت! سکوت، طولانی تر از همیشه.

-زندگی این بچه رو من سوزوندم. من همه پیشو ازش گرفتم. مادرش رو، پدرش رو، برادرش رو، نامزدش رو، آبرو و نجابتش رو، تمام باورا و اعتقاداتش رو، احساس و عاطفش رو! من کشتمش. من نابودش کردم. من یادش دادم که از آدما، حتی از بچش، راحت بگذره. معلم بی عاطفگیش منم. من یادش دادم احساسش رو له کنه و بشه اینی که هست.

آه بلندی می کشد.

-واسم عجیبه که داری یه بی گناه رو مجازات می کنی. اونی که باید تقاص پس بده منم. اونی که باید از این خونه رونده بشه منم. گناهکار اصلی، مقصر اصلی، خطرناک اصلی، بی عاطفه اصلی منم! دخترم رو به آتیش گناه من نسوزون. می خوای طلاقش بدی؟ باشه، بده، اما عذابش نده. چون سایه، یه خدایی داره که عجیب مراقبشه. عجیب هواشو داره. عجیب رو این دختر تعصب داره. مواظب اون خدا باش. شاید ندونی اما در واقع مسبب حال و روز من و پدرت سایه نیست. خدای سایه ست. گول این قهر ظاهری رو نخور. اون طناب محکم، شاید به مو برسه اما پاره نمیشه. سایه من، از هر کی ببره، از خدا نمی بره. بترس از اون روزی که دوباره به اون طناب چنگ بزنه. بترس از اون روزی که آه بکشه. بترس! چون بعید نمی دونم که از همون آه، قیامت برپا شه!

گوش می کنم. منتظرم. منتظر یک حرف از جانب امیرحسین. یک تصدیق، یک عقب نشینی، اما سکوت ... فقط سکوت!

انگار مادرم هم منتظر است. چون صدای جا به جا شدن دمپایی اش را نمی شنوم؛ اما باز هم سکوت ...

مادر ناامید می شود؛ من هم. از جا بلند می شوم. دستم را به دیوار می گیرم. باید بروم. باید بروم. چون می دانم توی این خانه، یک مهره سوخته ام.

لباس می پوشم. موبایلم را توی جیب مانتویم می اندازم. شالم را با بی قیدی دور گردنم می پیچم و می روم. امیرحسین روی مبل نشسته. توی تاریکی، بدون هیچ لامپی، چراغی، روشنایی. وجودم به تلاطم می افتد. از کی دیدنش این قدر عذاب آور شده؟ دقیقا از کی؟ به محض دیدنم از جا بلند می شود.

-کجا؟

از کی صدایش این همه گوش خراش شده؟

-می خوام برم یه کم قدم بزنم.

کمی جلو می آید. از کی بوی دیوان این طور تهوع آور شده؟

-الان؟ این وقت شب؟ ساعت رو دیدی؟

از کی جواب دادن به سوالاتش این همه دردناک و بی معنی شده؟

-آره، همین الان، همین وقت شب.

پوف می کند. از کی گرمای نفس هایش این همه چندش آور شده؟

-صبر کن منم باهات پیام.

از کی تصور بودن کنارش این همه حقارت بار شده؟



-می خوام تنها باشم.

مچم را می گیرد. از کی تماس دستش از برق سه فاز شوک برانگیزتر شده؟

-نمیشه. صبر کن لباس بپوشم.

نگاهش می کنم. از کی امیرحسین این همه شبیه امیرعلی شده؟

-معنی تنها بودن رو نمی فهمی؟

جا می خورد و عقب می رود. من که که خیلی وقت پیش جا خورده ام، اما من هم می روم.

خیابان هنوز شلوغ است. ساعت نه شب برای این وقت سال خیلی هم دیر نیست. دستم را توی جیبم می کنم و قدم می زنم. مثل تمام سال هایی

که در تنهایی گذشته. گلویم درد می کند؛ خیلی زیاد. با دست می مالشم. انگار داغ شده. ورم هم دارد. گوشی توی جیبم می لرزد. به صفحه اش

نگاه می کنم. ماکان است. جواب می دهم و درست همان موقع که الو می گویم، منشا درد را می فهمم. بغض کرده ام. تمام این مدت بغض داشته

ام و ندانستم.

ماکان شاد و شنگول است. چرا نباشد؟

-کجایی خانوم خانوما؟ خونه نیستی؟

این که ماکان بفهمد من گریه می کنم، دردی را دوا می کند؟

-نه، اومدم بیرون قدم بزنم.

خنده از کلامش می رود.

-خوبی؟ چرا این قدر صدات گرفته؟

معلوم است. به خاطر خوب نبودن صدایم گرفته.

-ماکان؟

آرام می گوید:

-جانم سایه؟ چی شده؟

مگر این آب دهان فرو می رود؟ مگر این گلوی ملتهب می گذارد؟

-من خیلی بدم؟

مکت می کند. نکن! نکن! من از سکوت متنفرم!

-هر جا هستی همون جا بمون. الان میام دنبالت.

می آید. درست نیم ساعت بعد توی ماشینش نشسته ام؛ گنگ و خسته. گوشه خلوتی گیر می آورد و پارک می کند. دستش را روی شانه ام می

گذارد.

-چه بلایی به سرت اومده؟ چرا این جور قرمز شدی؟

از گداختگی درونم که خبر ندارد. نگاهش می کنم.

-من خیلی بدم؟ غیر قابل تحملم؟ تو که دوستمی، همکارمی، از دیدنم اذیت می شی؟ بودنم عذابت می ده؟  
چقدر چشمانش سیاه است؛ به اندازه روزگار من.

-با امیرحسین حرفت شده؟

نگاهم را به آسمان می دوزم. چقدر ابری و گرفته است. انگار هنوز هم زمستان است.

-مشکل امیرحسین نیست.

شانه ام را فشار می دهد.

-پس چیه؟

زمنزه می کنم.

-من! مشکل منم که انگار یه وزنه اضافیم رو دوش همه!

دستش از روی شانه ام می افتد.

-دارم نگران می شم. بگو چی شده؟

با هر نفسی که می کشم، درد است که موج می زند. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

-یه جایی رو سراغ نداری که هیچ انسانی دور و برش نباشه؟ یا حداقل یه جایی که دست هیچکی بهم نرسه؟

این بار خم می شود و بازوی سمت راستم را می گیرد و با یک حرکت مرا به طرف خودش می چرخاند.

-که چی بشه؟ که چی کار کنی؟

زنگ موبایل، حتی یک لحظه هم قطع نمی شود. به چشمانش نگاه نمی کنم. این سیاهی غلیظ را دوست ندارم.

-من خسته شدم ماکان. دیگه نمی تونم. دیگه نمی کشم. دیگه نمی خوام واسه این زندگی بجنگم. نمی خوام قوی باشم. می خوام منم مثل هر زن

دیگه ای کم بیارم. مث هر زن دیگه ای بگم نمی تونم. بگم خسته شدم. بگم در توانم نیست. بگم زنم. کم طاقتم. جسمم ضعیفه. روحم حساسه.

این همه خشونت مال من نیست. تحمل این همه غم، کار من نیست. می خوام این رنج رو تموم کنم. دیگه نمی خوام بمونم. می خوام برم؛ خودم و

بچم. جایی که دست امیرحسین بهمون نرسه. جایی که خبری از نگاه های پر از شک و خصمانش نباشه. جایی که انتظار نداشته باشم درکم کنن

و از این همه بی انصافی زجر نکشم. همچین جایی رو سراغ داری؟

زنگ موبایل روی نوروں های عصبی ام خش می اندازد. دلم می خواهد پرتش کنم.

-این حرفا از تو خیلی بعیده سایه. خودتی؟

سرم را می چرخانم و به همان گوشه خلوت خیره می شوم.

-خودم یعنی کی؟ من دیگه هیچی از خودم یادم نمیاد. فقط می خوام برم. یه جایی که امیرحسین پیدام نکنه. می خوام راحتش کنم. از بار این

مسئولیتی که این جور شونه هاش رو خم کرده. می تونی کمکم کنی یا نه؟

او می گوید: «سایه!» من داد می زنم: «ماکان!»

-ماکان، هیچی نگو. من نه نصیحت می خوام، نه همدردی، نه دلداری. از این که به چشم یه مرغی که تخم طلا می ذاره بهم نگاه بشه، متنفرم. نمی

خوام کسی که می خواد سر به تنم نباشه، به خاطر بچه ای که بیشتر از اون مال منه، بهم محبت قلابی کنه.

یقه پیراهنش را چنگ می زنم. خیلی وقت است که التماس کردن را فراموش کرده ام!

-تو رو خدا ماکان. التماس می کنم. منو از امیرحسین دور کن. اگه فقط یه بار دیگه بخواد با ترحم بغلم کنه، یا به خاطر سالم به دنیا اومدن این بچه بهم محبت کنه، می میرم. من طاقت این همه حقارت رو ندارم. من عادت ندارم این جور زندگی کنم. یه عمره که با سیلی صورتتم رو سرخ نگه داشتم اما از کسی گدایی محبت نکردم. نجاتم بده ماکان. تو رو به اون خدایی که می پرستی منو از این آدما دور کن. دارم دق می کنم. دارم می میرم.

پلکش سنگین می شود و فرو می افتد. سرم سنگین می شود و پیشانی ام به سینه اش می چسبد.

-باشه. اگه رفتن و فرار کردن آرومت می کنه، مشکلات رو حل می کنه، می برمت.

دلم فشرده می شود. فشرده که بود، فشرده تر می شود. می خواهم آه بکشم اما از شدت گریه نفسم منقطع بیرون می آید. مثل بچه ای که ساعت هاست گریه کرده.

سمت چپ صورتتم را به صندلی می چسبانم و به آسمان نگاه می کنم. آسمان ابری، آسمان بی ستاره.

از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست

سخت کار ما بُود کز ما خدا برگشته است!

مردد و نگران مقابل خانه ترمز می کند. می خواهم پیاده شوم. دستم را می گیرد. توی چشمان صادق و پاکش نگاه می کنم. لبخند زدن سخت است اما به خاطر اطمینان او می خندم.

-نترس ماکان. وسایلم رو برمی دارم و میام.

دستش یخ کرده.

-می ترسم اذیتت کنن. می خوام منم پیام؟

پوزخند زدن، هنوز هم راحت است.

-هه! امیرحسین جنتلمن تر از این حرفاست که بخواد به کسی آسیب بزنه.

در را باز می کنم. دستم را رها نمی کند. به سمتش می چرخم و توی چشمانش خیره می شوم.

-چرا این قدر نگرانی؟ من حتی اگه باخته باشم، بازم شاهم! هنوزم می تونم رو پاهام بایستم.

از ماشین پایین می پریم. او که لرزش زانویم را نمی بیند.

-ببین. هنوز سرپام!

همین یک جمله، آرامش را به صورتش برمی گرداند. کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. امیرحسین و مادرم توی هال ایستاده اند. یکی قدم

می زند، یکی به دیوار تکیه داده. هر دو در یک زمان به سمتم هجوم می آورند. صدای امیر از خشم می لرزد.

-معلوم هست کجایی؟

اما من آرامم. مادرم با گریه می گوید:

خدا رو شکر. مردم از نگرانی مامانی!

مامانی؟ هه!

از کنارشان می گذرم. بازویم با خشونت کشیده می شود. تعادلم را از دست می دهم و توی آغوشش می افتم. چقدر برای بازگشت به این آغوش حسرت خوردم؛ چقدر! سریع خودم را جمع و جور می کنم و توی چشمانش خیره می شوم. پاهایم هنوز می لرزند اما مطمئنم که مردمکم ثابت و مقتدر است.

رگ های روی فکش بیرون زده است. از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

بعضی وقتا دلم می خواد تا اون جایی که می خوری بزنت.

می خندم. مرا از درد جسمانی می ترساند. ای خدا! این ها کجای کارند؟

بازویم را بیرون می کشم و به اتاق می روم. لپ تاپم، مدارک شناسایی و کمی لباس و وسایل شخصی تنها چیزی است که از آن خانه می برم. آرام در اتاق آوا را باز می کنم. خوابیده، مثل فرشته ها. دلم، بیشتر از این نمی تواند فشرده شود! شوری اشک را توی دهانم حس می کنم. پاهایم قدرت جلو رفتن ندارند. از همان دور زمزمه می کنم:

مواظب خودت باش خواهری!

کیفم را باز می کنم و چاقوی ضامن دار کوچک را بیرون می آورم و توی مشتم مخفی می کنم و به حال می روم. هر دو روی مبل نشسته اند. هر دو سرشان را میان دستانشان گرفته اند. هر دو با شنیدن صدای قدم های من، سر بلند می کنند. هر دو با دیدن ساک توی دستم از جا می پرند. صدای مادرم را اول می شنوم.

کجا می خوای بری؟

احساس می کنم وقتش شده. ساک را زمین می گذارم و مقابلش می ایستم. یک بار دیگر تمام زوایای صورتش را بررسی می کنم. در چشمانش التماس و نگرانی موج می زند.

کجا می خوای بری دخترم؟

نفسم را با قدرت بیرون می دهم.

بخشیدمت!

چشم هایش گرد می شوند.

زندگیم رو ازم گرفتی ولی بخشیدمت!

دستش را دراز می کند؛ از سر درماندگی.

می بخشمت!

دستش را روی دهانش می گذارد. هجوم اشک به چشمانش، با این وسعت، غیر قابل باور است!

می بخشمت چون دیگه چیزی واسه کینه ورزی نمونه!

چشمش را می بندد.

-می بخشمت چون دیگه چیزی واسم نمونده که بخوای ازم بگیری!

ساکم را بر می دارم و این بار مقابل امیرحسین می ایستم. ساک را زمین می گذارم و مستقیم نگاهش می کنم. مبهوت و حیران نگاهم می کند. نفس عمیقی می کشم.

-اگه با عذرخواهی کردن من قلبت آروم می گیره، من از ته دلم معذرت می خوام. هزار دفعه عذر می خوام. قبلا هم خواستم. همون روزی که از خونه بیرونم کردی. الانم می گم. ببخش اگه ناخواسته تو این بازی داخل شدی و صدمه دیدی. ببخش اگه دلت شکست یا غرورت جریحه دار شد. ببخش اگه باعث شدم زندگیت خراب شه. واقعا متاسفم. از صمیم قلب، هزاران بار؛ ولی می دونی چیه؟ مشکل من و تو این نیست. مشکل اینه که من اگه روزی صد بارم بگم غلط کردم، تو باور نمی کنی. نه این که نخوای، نمی تونی. مشکل اینه که اگه من دوست داشتن رو بلد نیستم، تو هم اعتماد کردن رو بلد نیستی! شایدم حق داری. شاید حق با توئه. من لایق اعتمادات نیستم. لایق این که زنت باشم نیستم. لایق این که تو این خونه باشم نیستم. چون تو این دنیا، هر کسی می تونه بد باشه، می تونه دلخور باشه، می تونه زخم خورده باشه، می تونه دنبال انتقام گرفتن از کسایی که اذیتش کردن باشه، به جز من! تو به همه حق می دی، به همه فرصت می دی، روی هر نوع اشتباهی، رو اشتباه هر کسی، سرپوش می ذاری به جز من! منو درک نمی کنی، نمی فهمی، چون هیچ وقت تو شرایطی مثل من نبودی و زندگی نکردی. انتظار زیادیه که بتونی بفهمی من چی کشیدم اما این که یه ذره خودت رو جای من بذاری، توقع زیادی نبود!

لبم را گاز می گیرم.

-ولی باور کن من که هیچی، عزرائیلم می تونه عاشق بشه. درسته من خیلی بدم، درسته خیلی بی احساس و بی عاطفم، درسته که هیچ بویی از انسانیت نبردم ولی تو رو دوست داشتم. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

زیر لب می گوید:

-منظورت از این حرفا چیه سایه؟ می خوای چی کار کنی؟

سرم را تکان می دهم.

-هیچی. فقط اگه می تونی باور کن به جز اون اوایل من هیچ منظور بدی در مورد تو نداشتم. چطور می تونستم بازیت بدم وقتی نفسم واست می رفت؟ چطور می تونستم ناراحت کنم در شرایطی که تنها لحظات آروم زندگیم وقتی بود که تو کنارم بودی؟

قدمی عقب می روم. دستانم را از هم باز می کنم.

-بین امیر، بازی تموم شده. من بردم. به اون چیزی که می خواستم رسیدم. طبق محاسبات من دیگه نباید به تو احتیاجی داشته باشم. دیگه نیازی به فیلم بازی کردن ندارم ولی هنوزم میگم دوست دارم. دوست داشتم. عشقم بازی نبود. احساسم حقیقی بود.

چند لحظه توی چشمانش نگاه می کنم. دستانم دو طرف بدنم رها می شوند. ساکم را بر می دارم.

-اما تو باور نمی کنی. ببین، باور نمی کنی. ای کاش از بین اون همه خصلتای مثبت و منفی انگلیسیا، واقع بین بودنشون رو به ارث می بردی. ای کاش!

پاهایم قدرت ندارند اما مجبورشان می کنم به رفتن و نماندن. مادرم ناله می کند:

-سایه نرو. تو که جایی رو نداری.



پیش است. سگ آموزش دیده گرفته. دیوارها را نرده کشی کرده اما از دلش خبر دارم؛ آرام ندارد. گاهی با هم توی حیاط کوچک اما سبز و پردرخت و بلا قدم می زنیم. از همه چیز برایم حرف می زند؛ به جز تهران و آدم هایش. از آن ها هیچ نمی گوید. من هم با وجود اشتیاق بی حد نمی پرسم. فقط می دانم تمام نیرویش را برای چرخاندن شرکت من به کار گرفته و باز هم می دانم که این مسئولیت در کنار کارهای کیمیا چقدر سنگین و طاقت فرساست. ماه به ماه سود شرکت را، به حسابم می ریزد و من آن قدر حسابدان هستم که بدانم این مبلغ چیزی فراتر از درآمد این شرکت نوپاست. ماکان خوب است؛ فراتر از خوب. از آن هایی که نسلشان منقرض شده. از آن هایی که دیگر نمی بینی. از آن دسته مردهایی که توی افسانه ها آمده. گاهی حس می کنم سامان زنده شده و در قالب ماکان به زندگی ام برگشته. آن قدر که نجیب است این مرد، آن قدر که حد و حدود و حرمت می شناسد. آن قدر که بی هیچ نسبتی، برادروار کمر به حمایت بسته و جای خالی تمام نداشته هایم را پر کرده. مگر راحت است هر روز و هر شب این مسیر طولانی را طی کردن؟ آن هم برای زنی که هیچ نسبتی با تو ندارد. بعضی شب ها، در فاصله ای که من به آشپزخانه یا اتاق می روم، روی مبل خوابش می برد و چقدر در آن لحظه چهره معصومش دوست داشتنی تر می شود. به خاطر آرامش وجود او، من و پسر هم آرامیم. مدت هاست که از فشار خون بالا و دردهای خطرناک خبری نیست. حرکات پسر طبیعی و منطقی است و اگر دردی دارم کاملاً روتین و پیش بینی شده است. بعد از سال ها نفس های راحت و فارغ از عذاب به زندگی ام برگشته و من این را مدیون ماکانم. فرشته ای که می دانم از کجا و از طرف کی نازل شده و هر لحظه او را بابت این نعمتش شکر می گویم.

اما امشب ماکان متفاوت است. چهره همیشه ملایمش درهم و گرفته است. حواسش نیست. نه به من، نه حرف هایم. آن قدر می شناسمش که بدانم چیزی بزرگ تر از درگیری های روزانه فکرش را مشغول کرده. برایش شام می کشم. کمی می خورد اما زود عقب می کشد و آهسته می گوید:

—میشه ازت خواهش کنم جانمازم رو بدی؟

این درخواستی است که هر شب می کند. می دانم به نماز اول وقت مقید است اما طی این مدت همیشه تا رسیدن به خانه من صبر کرده و با وجود این که جای سجاده اش را خوب بلد است، همیشه از من می خواهد که برایش بیاورم و من قحطی زده ی دور از آب، با حسرت، با لذت، جانماز را برایش پهن می کنم. روی پرزهای نرمش دست می کشم و گاهی که خیلی دلم تنگ می شود، مهر را بو می کنم. بوی خاکش را فرو می دم و مست می شوم. بعضی وقت ها، جایی که در تیررس نگاهش نباشم می نشینم و به نماز خواندنش نگاه می کنم. صدای مردانه اش، تداعی کننده پدرم است. برادرم است. ماکان از آن هاست که نماز را برای خودش می خواند. برای دل خودش. سخت نمی گیرد. قاعده و قوانین دست و پا گیر، آن طور که پویا درگیرش بود، درست نمی کند. خدا را تازیانه به دست و آماده انتقام گیری و تنبیه کردن نمی بیند. خدای ماکان مهربان است. می بخشد. بارها و بارها می بخشد. تا ابد می بخشد. هر گناهی را می بخشد. خدای ماکان ترسناک نیست. خشمگین نیست. قشنگ است. آخرت ماکان، جهنم ندارد. سراسر بهشت است. خدای ماکان، همان خدای من است. همان که فقط مال من بود. انگار حالا خدای او شده و من چقدر حسادت می کنم؛ چقدر!

—دستت درد نکنه!

دست از نوازش پرزها برمی دارم و به سختی از جا بلند می شوم. بزرگی شکمم تحرک را برایم سخت کرده.

—خواهش می کنم. پیشاپیش قبول باشه.

لبخند می زند و قامت می بندد. کمی دورتر می نشینم و با انگشتانم بازی می کنم. چقدر راحت با خدا ارتباط می گیرد. چقدر این حال غریبش غبطه خوردن دارد!

-کاری نداره. پاشو وضو بگیر.

جا می خورم. رو به قبله، با شانه های فرو افتاده نشسته.

-پاشو دیگه. سختش نکن.

من و من می کنم. نمی شود. نمی توانم! به سمتم می چرخد.

-نگو که دلت تنگ نشده. نگو که واسه یه لحظه حرف زدن باهاش پرپر نمی زنی. نگو که کلی حرف نگفته تو دلت نمونده. نگو؛ چون من نگاه حسرت بارت رو به این سجاده می بینم. فقط کافیه بری وضو بگیر و برگردی. همین! باقیش با من.

زیر لب می گویم:

-نمیشه، با من قهره.

لبخند می زند. لبخندش سبز است.

-تو وضو بگیر، من بهت ثابت می کنم که قهر نیست. پاشو.

نگاهش می کنم. آن قدر به او اعتماد دارم که بدانم وقتی می گوید می شود، می شود!

با وسواس وضو می گیرم. هی نم آب را با حوله پاک می کنم و باز وضو می گیرم. پاکی آب، حالا که بعد از مدت ها می خواهم با او حرف بزنم، استرسم را کمتر می کند. چادر ندارم. مانتوی تمیزی به رنگ آبی آسمان می پوشم و شال سفیدی بر سرم می اندازم و به سمت ماکان باز می گردم. کنارش می نشینم و منتظر می مانم. با لبخند، همان لبخند سبز نگاهم می کند و می گوید:

-بیا. این جانماز من، همون که این قدر دوسش داری. اینم پنجره و آسمون. من میرم. امشب فقط تویی و خدا. ببینم چه می کنی!

مبهوت به رفتنش نگاه می کنم. قبل از خروج صدایش توی سرم پژواک می شود.

-دیگه بسه سایه. ببین، منتظر ته. خیلی وقته که منتظر ته.

چشم از در می گیرم. هول و شتاب زده، شالم را مرتب می کنم. چون می دانم به حرمت وجود ماکان، خدا هنوز توی این اتاق است! جا به جا می شوم و رو به روی سجاده می نشینم! مهر را برمی دارم و بو می کنم. باید حرف بزنم. قبل از این که برود، باید حرف بزنم اما چرا این زبان لعنتی نمی چرخد؟

سرم را بلند می کنم و به آسمان خیره می شوم. آسمان امشب، ابر ندارد. ستاره هم ندارد. فقط یک نیمه زیبایی از هلال ماه را در خود جای داده!

تسبیح شبرنگ را بر می دارم. همان که ماکان با آن الله الله می گوید! دانه اول را می اندازم و آرام می گویم:

-الله!

قلبم برای لحظه ای می ایستد. حس خوبی بود. تکرارش می کنم، این بار کمی بلندتر. باز می گویم. دوباره و دوباره. خاطرات خوش قدیمی، هجوم می آورند. خاطرات روزهای با خدا بودن. زمزمه می کنم:

-سلام!



تسبیح را مشت می کنم.

-منم خدا، سایه!

با پشت دست، اشکم را پاک می کنم.

-یادت میاد؟

لبم را با تمام قدرت گاز می گیرم.

-دلم خیلی واست تنگ شده!

به همان هلال باریک خیره می شوم. حتی یک تکه ابر هم توی آسمان نیست! دلم داغ دارد؛ خیلی!

-نیومدم ازت بخوام منو ببخشی. درخواستی ندارم. حاجتی ندارم. فقط اومدم همینو بگم؛ دلم خیلی تنگ شده!

ماه روشن و خاموش می شود.

-واسه اون شبایی که با هم حرف می زدیم، واسه اون لحظاتی که با هم گذروندیم، واسه این که تو بگی من گوش بدم، من بگم و تو بشنوی،

واسه این که من گریه کنم و تو اشکامو پاک کنی، واسه اون وقتایی که دلم از همه بگیره و تو بگی که "آیا خدا برای بنده اش کافی نیست؟" و با

همین یه جملت منو از دنیا بی نیاز کنی، دلم واسه اون خلوتای دو نفره، واسه اون جلسات خصوصیمون، همونایی که بدون قرار قبلی برگزار می

شد و تو با روی باز منو می پذیرفتی، تنگ شده. دلم تنگ شده.

چشمانم می سوزند.

-چی شد خدا؟ کی به دوستیمون حسودی کرد؟ کی چشممون زد؟ آخه چی شد که قهر کردیم؟ یهو به خودم اومدم دیدم گمت کردم. دیدم

نیستی. دیدم رفتی. سرگردون شدم. همه چیمو از دست دادم. تو که نبودی، هیچی نبود. تو که رفتی، همه رفتن. همه بهم پشت کردن. آخه چی

شد؟ من که به جز تو امیدی نداشتم. چی شد که ولت کردم؟

بغضم را قورت می دهم.

-می دونی، خیلی بده یکی بشه همه دنیات، بشه همه کست، بعد درست تو همون وقتی که بهش احتیاج داری حس کنی که نیست. حس کنی که

تنهات گذاشته. دلت می شکنه. قلبت می گیره. آرزوهات به باد میره. همیشه حس می کردم به یه کوه تکیه دارم؛ به خدا، ولی تو یه لحظه، خالی

شدم. تنها شدم. تهی شدم. چون فکر می کردم دوستم نداشتم. فکر می کردم عشقمون یه طرفه ست. فکر می کردم هیچ وقت به حرفام گوش

ندادی و صدامو نشنیدی!

بغضم می ترکد.

-باهات قهر کردم چون دلخور بودم. تنها بودم. باهات قهر کردم ولی هر روز بیشتر دلم واست تنگ می شد. دلم می خواست فراموشش کنم.

خیلی هم سعی کردم اما نشد. تو نداشتم. من ازت بریدم اما تو نبریدی. هر جا به یه شکلی بودنت رو داد زدی. یادآوری کردی. من داد زدم، تو

خندیدی. من کفر گفتم، تو نوازش کردی. من عقب رفتم، تو جلو اومدی. فکر نکن حالیم نیست؛ حالیمه. فکر نکن نمی فهمیدم؛ می فهمیدم. فکر

نکن صبوری کردنت رو، مدارا کردنت، چشم پوشی کردنت رو نمی دیدم؛ می دیدم. فکر نکن اون وقتایی که دستمو می گرفتی و از منجلا ب

بیرونم می کشیدی رو درک نمی کردم؛ می کردم. فقط خودمو به حماقت می زدم. چون نمی خواستم قبول کنم که تو خدایی. که مثل من کم

تحمل و زودرنج نیستی. نمی خواستم قبول کنم که تو از هیچ کس رو بر نمی گردونی. لج کرده بودم. با تو، با خدا، با خدام، لج کردم و گند زدم به زندگیم. گند زدم به زندگیمو همشو انداختم گردن تو. صدایم بالا می رود.

-ولی دیگه نمی تونم. دارم دیوونه می شم. منو تو آتیش بسوزون ولی باهام حرف بزن. من دیگه طاقت دوریت رو ندارم. من بدون تو نمی تونم سرپا بمونم. آخه واسه کی درد دل کنم که از تو محرم تر باشه؟ از کی بخوام تنهام نذاره که از تو با معرفت تر باشه؟ از کی بخوام به دادم برسه که از تو قدرتمندتر باشه؟ من چطور بدون تو دووم میارم نمیارم. ببین، نمیارم! آسمان ستاره باران شده؛ پر از شهاب، پر از قشنگی.

-من غلط کنم رو حرف تو حرف بزنم. من کیم که به تو اعتراض کنم؟ به چه جراتی از تو بیروم؟ از تو بیروم به کی پناه ببرم؟ خودت که می دونی که من چقدر به تو وابستم. حماقت کردم. بچگی کردم. غلط کردم. منو ببخش!

صدایم میان حق هق گریه هایم گم می شود.

-ببخش خدا. عمق دلتنگیم رو ببین. نذار بیشتر از این بسوزم. بذار برگردم پیشت. بذار دوباره حسست کنم. بیا آشتی کنیم خدا. دلم واست یه ذره شده خدا.

آسمان شب، روشن تر از تمام روزهای این چند سالم است. شاید توهم است. شاید خیال است اما من می بینم. با همین چشمان خیس و بارانی خودم می بینم که توی آسمان می نویسند:

« تنها خداست که خود توبه پذیر مهربان است! »

در اوج اشک می خندم. با تمام وجود می خندم. آرام می گیرم و کنار سجاده دراز می کشم. پسر من بی حرکت شده. او هم از این همه عظمت رو به رویش متحیر مانده و به احترامش سکوت کرده. اشکم از گوشه چشمم می چکد. نوازشش می کنم و می گویم:

-نترس پسر من. دیگه نترس. خدا اومد. دیگه نمی داریم بره. حالا که برگشته، هیچ قدرتی نمی تونه اذیتمون کنه. راحت بخواب. از این به بعد من و خدا، با همدیگه، مواظبتیم!

سنگینی و کرختی دست و پایم وادارم می کند چشم باز کنم. نوری که اتاق را روشن کرده، خبر از آمدن یک صبح دیگر می دهد. پتویی که رویم انداخته شده کنار می زوم و از اتاق بیرون می روم. خانه در سکوت کامل فرو رفته. دست و رویم را می شویم و در حالی که کمرم را می مالم به آشپزخانه می روم. از دیدن ماکان که پشت میز نشسته و چشم به فنجان خالی مقابلش دوخته تعجب می کنم.

-فکر کردم رفتی.

مشخص است که در این عالم نبوده. این را از تکان خوردن ناگهانی اش می فهمم. لبخند بی رمقی می زند و می گوید:

-ببخشید که شب رو این جا موندم. ترسیدم زیادی جوگیر شی و یه کاری دست خودت بدی. دلم به رفتن راضی نشد.

برای خودم چای می ریزم و می نشینم.

-ای بابا! تو هنوز منو نشناختی؟ من جون سخت تر از این حرفام.

هر وقت دیگه بود با خنده و شوخی جوابم را می داد اما این بار فقط بیشتر در خودش فرو می رود.

-ماکان؟

بدون این که سر بلند کند می گوید:

-بله؟

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. شاید یه روز بتونم این همه محبتی رو که طی این مدت بهم کردی جبران کنم اما کار دیشبت غیرقابل جبرانه.

لبخندش کمی جان می گیرد.

-من فقط وسوست کردم. همین! خودت خواستی که برگردی. اگه زمینه بازگشت تو وجودت نبود، خود خدا هم نمی تونست برت گردونه.

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم اما خوب می دانم که چقدر بابت این حس سبکی فوق العاده، به او مدیونم.

-باورت نمیشه ولی دیشب فکر می کردم اگه بخوام حتی می تونم پرواز کنم.

با همان متانت همیشگی اش لبخند می زند. کمی تو صورتش دقیق می شوم.

-ماکان، صورتت رو برگردون!

کبودی و خون مردگی غلیظی زیر گوش سمت راستش به چشم می خورد. من چطور متوجه نشدم؟

-این کبودی چیه؟

فنجان را به عقب می راند. دست هایش را به سینه می زند و زیر لب می گوید:

-ضرب شست امیرحسینه.

چشمانم تا آخرین درج گشاد می شوند. امیرحسین و دعوا؟ امیرحسین و کتک کاری؟

-امیرحسین؟!

توی چشمانم خیره می شود. سیاهی چشمانش برق می زند.

-این چیز مهمی نیست سایه. من به امیر حق می دم و از دستش ناراحت نیستم. چیزی که مهمه حرفاییه که می خوام بهت بزنم. نمی دونم

چطوری بگم که اشتباه برداشت نکنی.

قلبم تا ابتدای گلویم بالا می آید.

-بگو چی شده. فقط بگو.

با انگشت اشاره هر دو چشمش را می مالد.

-خودت می دونی که اگه تا ابد هم طول بکشه من ازت حمایت می کنم. چون واسه من درست عین خواهرمی. عین مهتاب، اما اینو باید بدونم که

چه تصمیمی واسه زندگیت داری؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-ماکان، سوال نپرس. فقط بگو چی شده؟ چرا با امیر درگیر شدی؟

چند لحظه سکوت می کند.

-امیر از روز اول می دونست که پیش منی. ماشینمو شناخته بود. همون شب اول وقتی برگشتم خونه، دم در منتظرم بود. همون جا با هم گلاویز شدیم. از همون موقع تهدید کرد که شکایت می کنه. آبروم رو می بره و هزار تا چیز دیگه. من تا امروز مقاومت کردم چون می دونستم هر دوتون به این دوری و فاصله احتیاج دارین. می دونستم اگه برگردی باز همون آشه و همون کاسه. تا حالا چندین بار تعقیب کرده و من هر بار به یه شکلی دست به سرش کردم. دیروزم اومد کیمیا، جلوی همه دست به یقه شدیم. هم اون زد هم من. رسماً دیوونه شده و من بهش حق می دم.

باور نمی کنم. باورم نمی شود!

-سایه، امیر خیلی داغونه. هر جا که به فکرش می رسیده رفته. تمام تهران رو زیر و رو کرده. من بهش گفتم اون شب مرکز شهر پیاده شدی و دیگه ازت خبر ندارم. هر روز میره میدون آزادی. نمی دونم دنبال چی می گرده ولی واقعا به هم ریخته. روز به روزم داره بدتر می شه چون هیچ وقت فکر نمی کرد تو اون قدر ازش خسته باشی که قید همه چیزای مهم زندگیت رو بزنی و این جور ی عین به قطره آب تو زمین فرو بری. نگرانی و عذاب وجدان خردش کرده. باید ببینیش. مطمئن نمی شناسیش! هر روز میره شرکتت و اون جا رو به هم می ریزه. همه رو تهدید می کنه. اون امیر منطقی و خوددار، مثل پلنگ زخمی به همه می پره.

دستانم را مشت می کنم. با تمام قدرت ناخنم را توی پوست و گوشتم فرو می برم.

-گوش کن. در حال حاضر آرامش و سلامتی تو از هر چیزی واسم مهم تره اما همیشه این جور ی ادامه داد. تو الان تو ماه نهمی. نیاز به مراقب بیست و چهار ساعته داری. هر لحظه ممکنه دردت شروع شه. به خدا شبا یه دقیقه خواب راحت ندارم. همه فکرم این جاست. نکنه دزد بیاد، نکنه بترسی، نکنه حالت بد شه. درسته، من برادرتم، دوستتم، همکارتم، ولی تو بیشتر از هر کسی به پدر بچت احتیاج داری. اون باید کنارت باشه. اون می تونه اون جور ی که درسته کمک حالت باشه.

فکم قفل کرده. می خواهد مرا به آن جهنم بازگرداند. می خواهد این آرامش نو رسیده را دوباره از من و بچه ام بگیرد.

-راستش رو بخوای از یه طرفم دلم واسه امیرحسین می سوزه. عین مرغ سرکنده بال بال می زنه. وقتی خودم رو جای اون می دارم آتیش می گیرم. زن و بچش از دستش رفتن و هیچ کاری نمی تونه بکنه. واقعا حالش بده. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. به زحمتم بین فک بالا و پایینم فاصله می اندازم.

-اون فقط نگران این بچه ست. بهش اطمینان بده که سالمه. آروم می گیره.

ساعدهش را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.

-اشتباه می کنی. زن از روز اول بارداریش حس مادری داره چون بچه تو بطنشه اما مردا شاید تا یکی دو ماه بعد از تولد بچه هم نتونن او احساس قوی پدرانه رو داشته باشن. من به عنوان یه مرد بهت میگم. هیچ مردی واسه خاطر بچه ای که هنوز دنیا نیومده این قدر آشفته و خراب نمیشه. تو این مدت یه بار هم نگفته بچه، فقط میگه سایه. میگه زنم. میگه سایه فشارش بالاست. میگه دکتر گفته اگه فشارش کنترل نشه ممکنه جونش به خطر بیفته. میگه سایه هیچ کس رو تو این دنیا نداره. میگه سایه حواسش به سلامتیست نیست. حواسش به تغذیش نیست.

دستش را توی موهایش فرو می برد.

-نمی خواستم اینو بگم اما دیروز جلوی مدیرعامل و کارکنان کیمیا، التماس کرد. امیرحسین احتشام با اون همه دبدبه و کبکبه التماس کرد که

اگه از جات خبر دارم بهش بگم. این یعنی اوج استیصال مردی مث امیرحسین. یعنی اوج درموندگیش.

قلیم درد می گیرد. اشک در چشمم حلقه می زند.

-اینما همش حرفه ماکان. تو تمام این مدت فقط گفته بچه. خودم شنیدم که به مادرم گفت به محض دنیا اومدنش، طلاقم میده. می خواد بچه رو از من بگیره و منو دوباره از خونش بیرون کنه. حتی همون شب آخر، بعد از این که ازش عذرخواهی کردم و گفتم که چقدر دوستش دارم، سکوت کرد و وقتی دید دارم میرم گفت تا وقتی اون بچه تو شکمته نمی تونی بری. بهش بگو بچه سالمه، ببین چطوری آروم می گیره. اصلا بذار من جواب سونو و آزمایشام رو واسش پست می کنم. مطمئنم دست از سرت برمی داره.

به صندلی تکیه می دهد.

-تو هنوز امیرو نشناختی. من کاراشو تایید نمی کنم اما می فهممش. امیر تو رو همه جوهره خواست و قبول کرد. درسته؟ طبق گفته خودت فقط و فقط ازت صداقت خواست که تو نداشتی. بعد از اون جریانم، سه تا آدم مریض رو دستش موند. تا حالا بابای امیرو دیدی؟ امیرعلی رو میگویم. برو ببین از اون قدرت و شوکتش چی مونده. شده به موجود ترحم برانگیز که همه دور و وریش دعا می کنن زودتر خدا ازش راضی شه. یعنی واسش آرزوی مرگ می کنن. خب پدرشه. تو وقتی مادرت رو تو حال مرگ دیدی تونستی بی تفاوت باشی؟ با اون همه دلخوری که ازش داشتی؟ نتونستی! واسه نجات جونش خودت رو به آب و آتیش زدی. پس به اونم حق بده که تو رو به خاطر این شرایط پدرش مقصر بدونه. همون جویری که پدر اون خونواده تو رو از هم پاشید، تو هم خونواده امیرو ازش گرفتی. حداقل تو هنوز مادرت رو داری. حتی اگه انکارش کنی، بازم مادرت، اما امیر دیگه هیچ کس رو نداره. تنهایی داره به فشار چند جانبه رو تحمل می کنه. کارای شرکت، مادرت و آوا، پدرش، تو و بچت، زندگی و اعصاب به هم ریخته خودش! خب مگه به آدم چقدر ظرفیت داره؟ عصبانیه دلخوره. هر کاری می کنه که به کم از این بار عصییش کم شه. مثلاً همون قضیه شرکت تو. مگه خودش یا آوا چه احتیاجی به این چیزا دارن؟ مگه بابای آوا کم واسش گذاشته؟ یا مگه امیر کم مال و منال داره؟ به شرکت زپر تی تازه کار به چه دردش می خورد؟ هیچی! فقط می خواست به جویری حرصش رو خالی کنه. به جویری تو رو تنبیه کنه. همه حرفاشم واسه همینه. وگرنه امیر مردی نیست که بتونه به بچه رو از مادرش جدا کنه. ببین چطور هوای مادر تو رو داره. فکر می کنی خیلی ازش خوشش میاد؟ یا دلش از دستش خون نیست؟ هر چی باشه مادر تو مسبب نابودی زندگی خودش و مادرشه اما ازش حمایت می کنه؛ به خاطر آوا. نمی خواد بی مادر بزرگ شه. حالا چطور ممکنه همچین چیزی رو واسه بچه خودش بخواد؟

گردنم تحمل سنگینی سرم راندارد. پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم.

-همه می دونن، خودتم می دونی، امیرحسین تو رو دوست داره. در حقش نامردی کردی، اونم تلافی کرد اما نه تو می تونی عشقت رو نسبت به اون انکار کنی، نه اون می تونه. به مرد، اگه زنی رو نخواد، اگه دلش گیر نباشه، این جویری در به در و آواره نمیشه. این جویری خودش رو جلوی چشم به ملت خوار و خفیف نمی کنه. این جویری داغون نمیشه. تو زیاده روی کردی اونم همین طور، ولی فکرشم نمی کرد تو رو از دست بده. فکرشم نمی کرد به همه چی پشت پا بزنی و بری. سایه ای که اون می شناخت تا آخرش می موند و می جنگید اما حالا فهمیده که تو هر چی باشی بازم زنی، و اون توی ضربه زدن به روحیه حساس به زن زیاده روی کرده.

اشک هایم روی میز می ریزند؛ تند تند، پشت سر هم. دستش را روی شانه ام حس می کنم.

-من بهت ایمان دارم. به تواناییت، به قدرتت، به استقامتت و به عقل و شعورت. به همین خاطر هر تصمیمی بگیری تا آخرش باهاتم. می دونم

بدون من، امیر، یا هر کس دیگه ای زندگیت رو اداره می کنی. می دونم به هیچ کسی به جز اون خدات احتیاج نداری ولی اگه نظر منو، به عنوان  
 یه دوست بخوای، باید بگم امیرحسین ارزش برگشتن و دوباره جنگیدن رو داره!  
 دستی را که روی شانه ام گذاشته می گیرم. سعی می کنم بر لرزش صدایم مسلط شوم.  
 -من واقعا متاسفم. از این که تو رو درگیر این ماجرا کردم خیلی شرمندم. حق تو این نیست.  
 جلوی پایم زانو می زنی. چقدر این دوست را، دوست دارم!  
 -به خداوندی خدا، یه بار دیگه از این حرفا زت بشنوم دلخور می شم. تو یکی از معدود کسانی هستی که من از ته قلب و اسش احترام قائلم. اگه  
 چیزی میگویم فقط واسه اینه که نمی تونم این همه غصه و پریشونیت رو تحمل کنم. همین!  
 به زور لبخند می زنی.  
 -می دونم. به خاطر همینم از این جا می رم. نمی خوام بیشتر از این اذیت شی.  
 رنگ از صورتش می پرد. به چشم به هم زدنی می پرد.  
 -دیوونه شدی؟ کجا می خوای بری؟  
 تا آن جایی که شکمم اجازه می دهد خم می شوم و هر دو دستش را توی دستم می گیرم.  
 -ازم دلخور نشو. من نه بی چشم و روم و نه قدرنشناس. فقط نمی خوام برگردم به اون خونه. نمی خوام.  
 بر می خیزد.  
 -خب برنگرد. من فقط نظر خودمو گفتم. تو تا هر وقت که بخوای می تونی همین جا بمونی. اگه شده شبانه روز کشیک بدم، نمی دارم دست هیچ  
 احدی بهت برسه.  
 کاش می توانستم این بغض و اشک را کنترل کنم.  
 -می دونم اما تو واسه امیرحسین یه سرنخی. بالاخره اون قدر دنبالت می کنه تا به من برسه. بهتره جایی باشم که کسی منو نشناسه.  
 کلافه و عصبی شروع به قدم زدن می کند.  
 -این راهش نیست سایه. با لجبازی کردن هیچی درست نمیشه.  
 دستم را روی گلویم می گذارم.  
 -من نمی خوام لج کنم. منو می شناسی. می دونی که تو تصمیماتم احساسمو داخل نمی کنم که اگه می خواستم احساسی تصمیم بگیرم، واسه  
 برگشتن پیش امیرحسین یه لحظه هم صبر نمی کردم.  
 می ایستد. متحیر نگاهم می کند.  
 -من امیرو با همه اخلاقای خوب و بدش دوست دارم. نمی خوام دروغ بگم یا پا رو زمین بکوبم که ازش متنفرم، نمی خوام بینمش، نه! اون قدر  
 جرأت دارم که حداقل با خودم صادق باشم. من امیرحسین رو دوست دارم؛ خیلی زیاد اما الان آمادگی برگشتن به اون خونه رو ندارم. چون اون  
 جا آرامش ندارم. یه چیزایی بین من و امیر خراب شده که تا وقتی درست نشه برگشتنم اشتباهه. رابطه من و امیر عین موتور یه ماشینه که تا  
 الان هزار بار تعمیر شده و اون قدر وضعیتش خرابه که هر آن ممکنه از کار بیفته و دوباره وسط راه لنگمون بذاره.

سرم را پایین می اندازم. حس خفگی دارم.

-شبی نیست که بدون مرور کردن عکساش خوابم بیره. اون قدر عکساشو زیر و رو می کنم تا شارژ گوشیم تموم می شه. عین دیوونه ها عکسش رو روی شکم می دارم تا بچم یه کم باباشو بشناسه. اینا همش به خاطر دلتنگیه. به خاطر عشقه! ولی نمی تونم فراموش کنم. شبی که می خواستم از خونه بیرون بزنم، یه چاقو تو مشتتم گرفته بودم که اگه خواست جلوم رو بگیره، تهدیدش کنم که خودمو می کشم. ببین! چه با من، من سایه کرد که این کار آخرین راه نجاتم شده بود. منی که بدترین مصائب رو تو زندگیم تحمل کردم ولی فکر خودکشی هم از سرم نگذشت. ببین امیر چه با روح و روانم کرد که برای نجات پیدا کردن از اون شرایط حاضر بودم به خودم و بچم آسیب برسونم. از یه جهت دیگه، هر چی اون شب ازش عذر خواهی کردم، هر چی بهش گفتم دوسش دارم، کوچک ترین تغییری تو طرز نگاهش ایجاد نشد. یعنی باورم نداشت، می دونم هنوزم نداره. شاید تو راست بگی. شاید هنوز اون ته دلش یه حسی به من داشته باشه اما شک نکن همچنان بهم بی اعتمادده. هنوزم دلش از من سیاهه. با این شرایط فکر می کنی برگشتن من به اون خونه، درسته؟ خونه ای که هیچ امیدی بهش ندارم چون صاحبش دوبار مستقیم و غیر مستقیم بیرونم کرده! باید همیشه نگران باشم که نکنه باز یه خطایی ازم سر بزنه و دوباره امیر منو از خودش برونه!

سرم را بالا می گیرم و به چشمان خسته و غمگینش نگاه می کنم.

-من سال هاست که با خودم و زنانگیم جنگیدم. روحم سالم نیست. اعتراف می کنم من از لحاظ روحی یه آدم سالم و نرمال نیستم. یه آدم اگه یه تصادف ببینه، اگه یه مرده ببینه، ممکنه کارش به روانپزشک بکشه و مدت ها تحت درمان باشه تا بتونه اون صحنه رو از ذهنش پاک کنه. حالا یه کم فکر کن ببین من تو این چند ساله چی کشیدم و چی دیدم و چیا رو پشت سر گذاشتم. یه مدت دور بودن از همه چی، همه استرس ها و نگرانی ها، همه آدمایی که به یه شکلی اذیتم کردن، حقمه. بهش نیاز دارم. به خاطر این که بتونم یه مادر خوب، یه مادر عادی واسه این بچه باشم. باید ریکاور بشم. باید خودمو از نو بسازم.

اشک از روی گونه ام سر می خورد و تا زیر چانه ام می آید.

-من به امیرحسین حق می دم. همیشه دادم. اذیتش کردم. بهش نارو زدم. امیر راست میگه. من آدم سردیم. عاطفم کمه. اما این جور نبودم که، این جوریم کردن! مجبور شدم پا بذارم رو تمام احساسات لطیفم و بشم یکی عین پودی. عین یه جغد شوم؛ بی احساس، سرد، سنگ. اگه این کارو با خودم نمی کردم، این همه داغ، این همه درد منو از پا در می آورد. چاره ای نداشتنم. واسه جنگیدن با آدمایی که نابودم کرده بودن، باید یکی می شدم عین خودشون؛ بی وجدان!

اشک را از صورتم می گیرم. از این همه ضعف خودم خجالت زده ام.

-من امیرو دوست دارم اما بیشتر از اون به فکر این بچم. باید اول یه مادر خوب واسه اون باشم بعد در مورد امیر فکر می کنم. برخلاف مادرم من از همه چی واسه آرامش این بچه می گذرم؛ حتی از خودش. امیر فکر می کنه این که من حاضرم پسرمو دو دستی تقدیمش کنم به خاطر بی محبتیمه، به خاطر بی مهریمه، اما نه؛ من فقط می خوام اون تو بهترین شرایط بزرگ شه؛ در نهایت آرامش، بدون تنش. اگه بدونم خودم می تونم این شرایط رو فراهم کنم هیچ احدی نمی تونه ازم جداش کنه، اما اگه ببینم داره اذیت می شه، داره زجر می کشه، اگه ببینم زندگیش پیش امیر راحت تر می گذره، می دمش به اون. پا می دارم رو این عشق مادرانه و به خاطر خوشبختیش ازش می گذرم.

ماکان روی صندلی رها می شود.

-اگه الان برگردم به اون خونه، بعد از یه مدت دعواها و جنگ اعصابا شروع می شه. من مادرمو می بینم و یاد گذشته میفتم. اون پدرش رو می بینه و داغ دلش تازه می شه. این واسه بچه من سمه. واسه خودم سمه. واسه امیر سمه. واسه زندگیمن سمه! گریه ام شدت می گیرد.

-فکر کردی من این طوری عین مجرما و فراریا زندگی کردن رو دوست دارم؟ فکر کردی خیلی احساس خوشبختی می کنم؟ فکر می کنی به امیر احتیاج ندارم؟ نه به خدا، این جور نیست! سلول به سلولم امیر رو صدا می زنی و می خوانش، خصوصا الان، با این شرایطی که من دارم، ولی مجبورم به خاطر هممون منطقی باشم. من و امیر فعلا آمادگی بودن با همدیگه رو نداریم. اصلا شاید لازم باشه از نو، با هم آشنا بشیم و همو بشناسیم. اون جوریه که واقعا هستیم. بدون پیش زمینه ذهنی، بدون غرض، بدون سوء تفاهم! برق اشک را در چشمان ماکان می بینم. دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

-حق با توهه. یادم رفته بود تو کی هستی؛ شاه شطرنج! شاهی که هر حرکتش حساب شده و هدفداره!

توی حیاط قدم می زنی. این روزها بیشتر قدم می زنی. شمارش معکوس شروع شده. طبق زمانبندی دکتر حداکثر تا پانزده روز دیگه فرزندم به دنیا خواهد آمد. ماکان برایم یک پرستار تمام وقت گرفته. خودش هم بیشتر شب ها همین جا می خوابد. می دانم برایش دردسر شده ام اما تا زمان تولد این بچه نمی توانم ریسک جا به جایی و تنها زندگی کردن را بپذیرم. ماکان با احتیاط بیشتری رفت و آمد می کند اما دیگه در مورد امیرحسین چیزی نمی گوید.

صدای ترمز ماشینش را می شنوم و با قدم های آهسته به استقبالش می روم. هوای کرج خیلی گرم نیست اما من با همین فعالیت اندک هم عرق کرده ام. خندان و چشمک زنان از ماشین پیاده می شود.

-احوال مامان خانوم؟

من هم چشمک می زنی.

-مرسی خان دایی. خوش اومدی.

قفل ماشین را می زند و به سمتم می آید. از جلوی در کنار می روم تا داخل شود. پاکت های توی دستش را کمی جا به جا می کند و می گوید:

-دیشب دیدم رفتی سراغ ظرف گیلان ولی نبود، امشب به عالمه واست خریدم که هر چی دلت می خواد بخوری.

سرم را پایین می اندازم. گونه ام گر می گیرد؛ از خجالت این همه زحمت.

-مرسی. نمی دونم چم شده. این روزا به جای شام و ناهارم، گیلان می خورم. خوره گیلان پیدا کردم.

با سرخوشی می خندد.

-اتفاقا خوبه واست. تو بخور اگه کم اومد واست باغ گیلان می خرم.

داخل می آید و در را با پشت پایش می بندد اما صدای به هم خوردن فلز را نمی شنوم. با صدای بلند می گویم:

-تو برو. من می بندمش.

نمی رود. کمی جلوتر می ایستد.

دستم را به در می گیرم و کمی هلش می دهم اما انگار چیزی مانع چفت شدنش است.



به زمین چشم می دوزم. یک کفش ورنی سیاه‌رنگ بین دو لنگه در قرار گرفته. قلبم به دیوار سینه مشت می زند. با نگرانی به ماکان نگاه می کنم که ناگهان در باز می شود و اندام امیرحسین در چهارچوب در قرار می گیرد.

وحشت زده چند قدم عقب می روم. کلاه کاسکت مشکی توی دستش، همراه با لباس های تیره، هیبتش را خوفناک کرده. ماکان هر چه در دستش دارد رها می کند و با گام های بلند خودش را به من می رساند. امیرحسین نگاهش می کند. در نگاهش خشم می بینم. کینه می بینم. نفرت می بینم. نگاهم می کند. در نگاهش آزرده‌گی می بینم. دلخوری می بینم. غم می بینم. طاقت نمی آورم. سرم را پایین می اندازم. نزدیک شدنش را حس می کنم. تنم به رعشه می افتد اما سرم را بلند نمی کنم. از جایم هم تکان نمی خورم. بوی ضعیفی از دیوان توی دماغم می پیچد. دستانش روی مفصل شانه ام قفل می شود؛ با قدرت هرچه تمام تر. ماکان کمی فاصله می گیرد. دوست دارم داد بزنم نرو. مرا می کشد اما زبانم قفل کرده. فشار دستش را بیشتر می کند. من بی اختیار آخ می گویم. ماکان بی اختیار جلو می آید. درد به کتفم می زند و بعد به کمرم. عقب نمی کشم. تنها سرم را بالا می گیرم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم. مردمکش رقصان است. می بینم که ته ریشش از همیشه بلندتر شده. می بینم که صورتش لاغر شده. می بینم که موهایش از همیشه آشفته تر شده. می بینم که خط اخم بین ابرویش، خیلی خیلی عمیق تر شده. یک دستش را بالا می آورد. چشمم را می بندم. نمی خواهم ببینم که ماکان کتک خوردنم را می بیند. با ضرب پرت می شوم اما نه به عقب، به آغوشش! صدای زمزمه وارث را می شنوم که هزاران بار تکرار می کند.

خدایا شکر!

با تمام وجودم جلوی خودم را می گیرم که زار نزنم و به همان اشک های ریز و آرام بسنده کنم. بازویش را چنگ می زنم و بعد از مدت ها، ماه ها، سال ها، قرن ها، بوسه طولانی اش را روی موهایم حس می کنم. دوباره شانه هایم را می گیرد. سرم را از سینه اش جدا می کنم. توی چشمان خسته اش خیره می شوم. با پشت دستش گونه ام را نوازش می کند و می گوید:

خوبی؟

نگفت خوبین؟ گفت خوبی؟

-آره.

اشک هایم را پاک می کند.

می دونی با من چی کار کردی؟

لبم را از داخل گاز می گیرم.

نمی خواستم اذیتت کنم.

لبخندش تلخ است؛ خیلی تلخ.

-همیشه اینو میگی ولی حتی یه روزم نیست که شکنجم نکنی.

فاصلمان را زیادتر می کند و نگاه دقیقی به سرتاپایم می اندازد و دوباره با یک حرکت در آغوشم می کشد. صدایش هم تلخ است.

-آخرش منو می کشی سایه!

لبم را محکم تر گاز می گیرم. دلم می خواهد هق هق نکنم اما نمی شود. سرم را به سینه اش فشار می دهد. باز هم موهایم را می بوسد. ضربان

قلبش تند است اما ریتمیک و منظم. تا آن جایی که شکم اجازه می دهد خودم را در آغوشش جا می دهم. چقدر عقده دارم. چقدر کمبود دارم. چقدر حسرت دارم. چه چیزها که کم دارم!

گوشم را روی قلبش تنظیم می کنم. دستانش آرام آرام شل می شوند. قلبش هنوز تند می زند، حتی تندتر از قبل، اما این بار نامنظم، عجیب. سرم را بالا می گیرم. سرش را بالا گرفته. نگاهش را دنبال می کنم. روی ماکان زوم کرده. دستانش پایین می افتند و آرام آرام مشت می شوند. می بینم که ماکان گارد دفاع می گیرد! می بینم که مشت امیر بالا می آید! صدای عصبی امیرحسین بند دلم را پاره می کند.

-به توام می گن مرد؟ به چه حقی منو تو این برزخ نگه داشتی؟ اصلا تو چکاره ای که زن و بچه منو ازم مخفی می کنی؟ چطور آدمی هستی؟ مگه حال و روزمو نمی دیدی؟ اگه یکی با خودت این کارو بکنه زندش می ذاری؟ سکوت ماکان قلبم را ریش می کند.

-اگه اتفاقی واسشون می افتاد مسئولیتش گردن کی بود؟ تو؟ ها؟ کی جواب می داد؟ فکر نکردی چه بلاهایی ممکنه سر به زن تنها، اونم تو همچین جای پرتی بیاد؟ تو اصلا می دونی وجدان چیه؟ اصلا چرا خودت رو قاطی کردی؟ به چه حقی دخالت کردی؟ ماکان سرش را پایین می اندازد. می دانم حرف های امیرحسین را قبول دارد و فقط به خاطر خواست من توی همچین وضعیتی قرار گرفته. آتش می گیرم برای مظلومیتش. به خاطر حمایت از حامی ام توی قالب جدی و خشکم فرو می روم و رو در روی امیر می ایستم.

-امیر!

همچنان با خشم به ماکان خیره شده. هر لحظه ممکن است به او حمله کند. دستم را روی سینه اش می گذارم. -امیر، منو ببین.

با نارضایتی چشم از ماکان می گیرد.

-ماکان مقصر نیست. خیلی هم بهم اصرار کرد که به تو خبر بدم ولی من نذاشتم. تهدیدش کردم که اگه تو خبردار شی از این جا هم میرم. هر دادی داری سر من بزن ولی حق نداری کمتر از گل به اون بگی. چون مطمئنم حتی اگه سامان زنده بود نمی تونست این جور، به این شدت، به اندازه ماکان، حق برادری رو به جا بیاره.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-چرا؟ چرا نذاشتی بهم خبر بده؟ یعنی این قدر من عوضی و نفرت انگیزم؟ این قدر از من بدت میاد؟ چی کار کردم که لایق همچین عذابیم؟ اصلا گیرم من بد، به موجود غیرقابل تحمل ولی این راهش بود؟ که این طوری قالم بذاری و بری؟ که این جور سرگردونم کنی؟ نگاهی به سر افکنده ماکان می کنم. خیسی اشک را از صورتم می اندازم و می گویم:

-می موندم که چی بشه؟ که با حرفات، با فکرات، با بدبینیات زجرم بدی؟ فکر می کنی نشنیدم چی به مامانم گفتی؟ فکر می کنی نمی فهمیدم چی تو سرته؟ تو می خواستی منو طلاق بدی. حالا دو سه ماه این ور و اون ور چه فرقی می کنه؟ نگران بچه بودی؟ می بینی که نگرانیت بی مورد بوده. باید تو این مدت فهمیده باشی که من از پس خودم و کارام برمیام. پس نیازی نیست ادای پدرای دلسوز و شوهرای مسئولیت پذیر رو دربیاری. تازه باید ازم ممنونم باشی. چون از عذاب نقش بازی کردن نجاتت دادم!

انگشتش را به سمت می گیرد.

-مشکل تو اینه که همه رو مثل خودت می بینی. به نظرت همه دارن فیلم بازی می کنن. همه دارن بازی می کنن. اصلا روراست بودن، صادق بودن تو کتت نمی ره. باورت نمیشه. به نظرت همه مثل خودت دو رو دارن. آخه من کی نقش بازی کردم که بار دومم باشه؟ اصلا چه احتیاجی به بازی کردن داشتم؟ یعنی تو واقعا نمی فهمیدی که نگرانتم؟ هر کی جای من بود استم نمی آورد ولی من یه لحظه هم ولت نکردم. چرا باید فیلم بازی کنم؟

من هم انگشتم اشاره ام را بالا می آورم.

-چراشو خودت جواب دادی. گفتم نمی خوام یه بچه مشکل دار مثل آوا دنیا بیاد. می خواستی منو به هر ترفندی آروم نگه داری که بچه سالم باشه ولی نمی دونستی که من ترحم قبول نمی کنم. نمی دونستی که عشقو گدایی نمی کنم. نمی دونستی که بیشتر از هر کسی تو این دنیا می تونم خودمو اداره کنم.

قدمی جلو می آید. من هم جلو می روم اما ماکان با یک قدم خودش را بینمان می اندازد و به تندی می گوید:

-بسه دیگه. شورشو در آوردین. خجالت بکشین. از این بچه خجالت بکشین.  
رو به امیرحسین می کند.

-مگه تو نبودی که شهرو واسه پیدا کردن سایه زیر و رو کردی؟ مگه تو نبودی که عین دیوونه ها خیابون به خیابون تهرانو می گشتی؟ مگه تو نبودی که به من التماس می کردی کمکت کنم؟ مگه همین الان به خاطر دیدنش خدا رو شکر نکردی؟  
سرش را به سمت من می چرخاند.

-مگه تو نبودی که می گفتم امیرو با همه اخلاقای خوب و بدش دوست دارم؟ مگه تو نبودی که می گفتم شبا تا عکساشو نبینم خوابم نمی بره؟  
مگه نگفتم همه سلولام صداس می زنی؟ مگه همین الان تو بغلش زار زار گریه نکردی؟  
صدایش را بالاتر می برد.

-چتونه شما؟ تا از هم دورین واسه اون یکی پرپر می زنین ولی وقتی به هم می رسین عین سگ و گربه به جون همدیگه میفتین. زشته به خدا! تو یه بلایی سرش میاری که بذاره از خونه بره، بعدش عین مجنون سر به بیابون می ذاری. تو هم لب پنجره می شینی و امیر امیر می کن ولی وقتی می بینیش عین یخکم باهاش رفتار می کنی. بد نیست یه نگاه به سن و سالتون بندازین؛ به موقعیت اجتماعیتون، به سطح تحصیلاتتون. واقعا این رفتارها در شأن شماست؟

بغضم را عقب می زنی و می گویم:

-وقتی میگم ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم به خاطر همین دیگه. تو رو خدا بگو بره. تازه داشتم آروم می شدم. بگو بره. بگو دست از سرم برداره.

با نهایت سرعتی که می توانم به اتاقم می روم و در را می بندم. هنوز سی ثانیه هم نگذشته که صدای بسته شدن در حیاط به گوشم سیلی می زند. اشکم روان می شود!

ضربه ای به در می خورد و ماکان وارد می شود. بدون این که چراغ را بزند دستش را پشتش می گذارد و به دیوار تکیه می دهد. سر در گریبان

فرو می برم و می گویم:

–رفت؟

نگاه مستقیم و خیره اش را حس می کنم.

–اوهوم. همون طور که خواستی.

انگشتانم را توی هم قفل می کنم.

–با موتور تعقیبت کرده بود. نه؟

–اوهوم.

–چطور تو این تاریکی برمی گرده تهران؟ خطرناک نیست؟

کنارم می نشیند.

–فکر نمی کنم برگرده تهران.

دلم می خواهد دراز بکشم و بخوابم.

–حتی فکر نمی کنم ده قدم از این جا دور شه.

با بی حالی نگاهش می کنم.

–تو این مدت خیلی بهش فشار اومده. تو هم که هنوز از راه نرسیده اساسی رفتی رو اعصابش. یه کم هوا می خوره و برمی گرده.

سرم را به تاج تخت تکیه می دهم.

–چرا این جور می شه ماکان؟

صدای نفس عمیقش را می شنوم.

–تو نباید خودت رو قاطی دعوای ما می کردی. به عنوان یه مرد، حق با امیرحسین بود. من نباید این جور تو زندگیتون مداخله می کردم. نباید

زن و بچش رو ازش قایم می کردم. اگه دو تا مشتم بهم می زد بازم حق داشت. تو باید اجازه می دادی مشکل من و اون، بین خودمون حل شه.

سرم را بلند می کنم.

–یعنی باید می ایستادم و کتک خوردنت رو تماشا می کردم؟

لبخند محوی می زند و می گوید:

–می دونم نیت حمایت از من بود ولی ای کاش اجازه می دادی این مشکل مردونه رو، مردونه حل کنیم. یه جورایی طرفداریت از من واسه

امیرحسین گرون تموم شد. درسته امیرحسین بزرگ شده یه کشور اروپاییه و روابط دوستانه و بی منظور بین یه زن و مرد واسش قابل قبول تر

از مردای ایرانیه، اما به هر حال بودنت کنار من و تو این خونه واسش خوشایند نیست و من شک ندارم که اگه به خاطر شرایط خاص تو نبود الان

خون جفتمون رو حلال کرده بود.

آه می کشم؛ سوزان، از ته دل. با انگشت، اخم بین دو ابرویم را باز می کند و با خنده می گوید:

–حالا نمی خواد زیاد غصه بخوری. اون تازه پیدات کرده. مطمئنم حتی اگه غرورش اجازه نده بیاد داخل، تا خود صبح دم در کشیک می ده. حالا

یه کم دراز بکش تا من برم یه کم از اون گیلای له شده واست بشورم و بیارم.

کلافه از بزرگی شکم و درد کمرم، به تندى برس را میان موهایم می کشم و زیر لب می گویم:

-مامانی یه کم دست و پات رو جمع کن. احساس می کنم تو گلومی.

و بلافاصله و بی اختیار از تصور دست و پای کوچک پسر خنده روی لبم می نشیند. دستی روی شکم می کشم و می گویم:

-قربونت برم که انقده دوست دارم!

کمی لوسیون و کرم نرم کننده به پوست شکم و دست و پام می مالم و دراز می کشم. به عادت همیشه عکس های امیرحسین را مرور می کنم.

محبوب ترین عکسی که از او دارم متعلق به ماه عسلمان است؛ که زیر درخت کاجی ایستاده و عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشته. بغض

و خنده با هم همراه می شوند. خطاب به فرزندم می گویم:

-بابات خیلی بداخلاقه ولی یه دونه ست!

پسرم با چرخشی که به کل هیکلش می دهد حرفم را تایید می کند. نگاهی به ساک آماده گوشه اتاق می کنم.

-مطمئنم تو هم مثل بابات بی نظیری. دلم می خواد زودتر بغلت کنم. اون دستای کوچولوت رو ببوسم. کنارم بخوابونمت. صدات رو بشنوم.

حرکات رو ببینم. دیگه دلم طاقت نداره. چقدر این نه ماه دیر گذشت! چقدر اومدنت طول کشید. مگه نمی دونی چقدر چشم انتظارتم؟ بیا دیگه.

میان زرمه هایم، دوباره ضربه ای به در می خورد. سریع پتو را روی پاهای لختم می کشم و نیم خیز می شوم و آرام می گویم:

-بیا تو!

از دیدن چهره در هم امیرحسین جا می خورم. ماکان گفته بود نمی رود، گفته بود!

داخل می شود و در را می بندد. ساعتش را باز می کند و روی میز می گذارد. موبایل و سوییچش را هم همین طور. موهایش تر است. صورتش را

شسته. کی داخل شده که من نفهمیدم؟ کنار تخت می ایستد و خیره نگاهم می کند. آرام می گویم:

-چیزی شده؟

برای خودش روی تخت یک نفره جا باز می کند و می نشیند.

-نه، فقط دلم واسه زن و بچم تنگ شده.

چشم هایم از این اعتراف صریح گرد می شوند. می فهمد و می خندد اما همچنان پکر است.

-از نظر تو عیبی داره؟

نمی خواهم بد باشم. نمی خواهم تلخ باشم، چون ما هم دلمان برای او تنگ شده.

-نه!

دستش را روی شکم می گذارد و می گوید:

-خوبه. پس بیا بغلم.

توی چشمانش نگاه می کنم. نه، خندان نیستند. این چشم ها، چشم های امیرحسین من نیستند. کمی عقب می کشم و به زحمت پاهایم را از

تخت آویزان می کنم و بلند می شوم. زیر نگاه خیره اش چادر نمازی که ماکان برایم خریده روی سرم می اندازم و به سمت در می روم.

-کجا میری؟

-میرم به بالش و پتو واست پیدا کنم. رو این تخت جامون نمیشه.

دست به جیب وسط اتاق می ایستد. با سر اشاره ای به چادر می کند.

-حالا چرا این قدر محجبه؟

زیر لب می گویم:

-انتظار داری با این پیره‌ن نیم وجبی برم جلو چشم ماکان؟

ابروهایش را بالا می اندازد. می خواهد چیزی بگوید. چیزی تلخ و ناراحت کننده، می دانم، اما پشیمان می شود! پشتش را به من می کند و می

گوید:

-نیستش. برگشت تهران.

با تعجب می پرسم.

-رفت؟

با یک چرخش برمی گردد.

-آره. ناراحتی؟

نمی دانم چرا از تصور نبودنش این همه وحشت زده شده ام؛ یا شاید هم می دانم، اما سریع خودم را جمع و جور می کنم.

-نه. تو که هستی. چرا ناراحت باشم؟

چشمانش را تنگ می کند؛ خیلی تنگ. می فهمد که اگر دروغ نگفته ام، راستش را هم نگفته ام.

چادر را به گوشه ای می اندازم و به اتاق ماکان می روم. توی کمدش تشک و پتوی اضافه همراه با ملافه تاخورده و تمیز دارد. روی نوک پایم می

ایستم و پتو را پایین می کشم. تشک سنگین تر است. نفسی تازه می کنم و دوباره تمام وزنم را روی پنجه پایم می اندازم که ناگهان میان دستان

امیرحسین محصور می شوم. پشت سرم ایستاده. دستانش را از دو طرف باز کرده و تشک را از روی سر من عبور می دهد. خم و راست شدنش

و گذاشته شدن تشک روی زمین را حس می کنم اما فاصله گرفتنش را نه. این بار دستانش را دو طرف من، روی رختخواب ها می گذارد. به

زحمت می چرخم. توی کمد گیر افتاده ام. کمی عقب می روم و کامل به حجم نرم اما محکم پشت سرم می چسبم. امیر کمی خم می شود. آن

قدر که صورتش در راستای صورت من قرار بگیرد. توی چشمانش نگاه که نمی کنم هیچ، زبانم هم بند رفته. صدایم می زند. صدایش کاملا آرام

و کنترل شده است.

-سایه؟

آب دهانم را قورت می دهم. نگرانم که طپش قلبم از روی پیراهنم دیده شود.

-بله؟

بیشتر خم می شود.

-چرا نگام نمی کنی؟

کمی میان دستانش جا به جا می شوم.

-از من می ترسی؟

نمی دانم چرا این قدر نگاه کردن به چشمانش سخت شده.

-ببینمت!

سرم را بالا می گیرم. چرا این قدر طرز نگاه امیر عوض شده؟ چرا دیگر نمی شناسمش؟

-ترسیدی! جالبه. دو ماه تو خونه یه مرد غریبه می مونی و نمی ترسی ولی حالا از تنها بودن با شوهرت وحشت زده شدی!

لب بالایم را به دندان می گیرم و رها می کنم.

-من نترسیدم. اصلا واسه چی باید بترسم؟ فقط یه کم از سر شب شوکم. همین.

سرش را کمی تکان می دهد.

-شوک واسه چی؟

تنگی دستانش، همزمان با فشار حرف هایش، عرصه را بر وجود تنگ می کند.

-امیر ولم کن. دارم خفه می شم.

نگاهش هزار حرف دارد. هزار حرفی که که با یک آه رویشان سرپوش می گذارد.

-ولت نمی کنم. امشب حتی اگه خفه بشی باید تحمل کنی.

هیچ اثری از شیطنت در نگاهش نیست. کاملا جدی و قاطع است. آرام می گویم:

-خفگی من برابر با خفگی بچته.

آرام است اما صدایش می لرزد.

-گور بابای بچه! بچه ای که مادرش واسه آبرو و شخصیت من، تره هم خورد نمی کند به چه دردم می خوره؟

سرم را پایین می اندازم.

-این جور نیست. داری اشتباه می کنی. هدف من همچین چیزی نبود.

دستش را بر می دارد اما عقب نمی رود.

-پس هدفت چی بود؟ این جا ایرانه سایه. در عرض بیست و چهار ساعت همه فهمیدن که تو از خونه فرار کردی. با یه مرد فرار کردی. می

دونی چه حرفایی پشت سرمونه؟ می دونه چقدر منو خوار کردی؟ می دونی چی به روز آبرو و حیثیتم آوردی؟ ماکان بهت نگفت؟

نه نگفته بود. این قسمتش را نگفته بود. از شرمندگی به خودم می پیچم. هیچ وقت به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم.

از من رو بر می گرداند و دور می شود.

-هر مردی جای من بود قیدت رو می زد اما من این کارو نکردم. با مشت زدم تو دهن هر کی که اسمتو به نادرستی می آورد. با هر کی که فکر

کنی به خاطر تو دست به یقه شدم. شاید جلوی من چیزی نمی گفتن اما پشت سرم، من یه بی غیرت از فرنگ برگشته بودم که عرضه کنترل زن

و زندگیم رو نداشتم.

چند قدم به سمتش می روم اما حزن صدایش متوقف می کند.

-انگشت نمای خاص و عامم کردی. اسمم رو سر زبون هر کس و ناکس انداختی. با آبروم بازی کردی.

انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد و می گوید:

-تو با مادرت چه فرقی داری؟ تو همون کاری رو با من کردی که مادرت با شما کرد.

یخ می کنم. یخ می زرم. انگار هر دو پایم را در گودالی از یخ فرو می برند. بهت زده و مشوش می گویم:

-من؟ من خیانت نکردم!

پوزخند می زند؛ از نوع صدادارش. از همان هایی که تا اعماقت را می سوزاند.

-خیانت که فقط فیزیکی نیست. خیانت که فقط خوابیدن تو بغل یه مرد دیگه نیست. خیانت می تونه به اعتماد یه نفر باشه. می تونه به سرمایه

باشه. می تونه به آبروش باشه. می تونه به اعتبارش باشه. می تونه به حیثیتش باشه. تو به آبرو و اعتبار من صدمه زدی.

لب تخت می نشیند.

-مشکل ما هر چی که بود بین خودمون بود. بین من و تو. چرا به بیرون از خونه کشوندیش؟ چرا پای غریبه ها رو وسط کشیدی؟ می خواستی

این جور منو تنبیه کنی؟ می خواستی این جوری حالم رو بگیری؟ آخه به چه قیمتی؟ تو این مدت منم می تونستم با آوردن یه زن تو زندگیم تا

اون جایی که جا داری زجرت بدم اما حتی فکرشم از سرم نگذشت. گفتم سایه هر چی باشه، زنه، مادر بچمه. حرمتش واجبه. پامو کج نذاشتم.

کم نبودن کسایی که هر روز بهم نخ می دادن اما دمشون رو از ته می چیدم. تو همون روزی که دعوامون شد حلقه رو در آوردی و پرت کردی

تو صورت من.

دست چپش را بالا می آورد.

-اما من حتی یه روزم این انگشتر رو از دستم در نیاوردم. نمی خواستم به بیگانه ها اجازه حرف مفت زدن و دخالت کردن بدم. من تا اون جایی

که تونستم واسه مخفی موندن مشکلاتمون از چشم دیگران تلاش کردم، اما تو چی؟

مستقیم توی چشمم خیره می شود.

-درسته. منم عصبانی بودم. منم تحت فشار بودم. منم حرفی رو زدم که نباید می زدم. کاری رو کردم که نباید می کردم. آخه تو دعوا که حلوا

خیرات نمی کنی! ولی من هر چقدرم که بد و عوضی، حقم این نبود. به خدا حقم این نبود! حرف مردم به کنار؛ می دونی تو این دو ماه، تصور این

که یه خار به پات بره چه به سرم آورد؟ می دونی تصور این که زن و بچم کجان؟ گیر کدوم اهل و ناهلی افتادن؟ کی به دادشون می رسه؟ کی

ازشون مراقبت می کنه چه با من کرد؟

از جا بلند می شود.

-آخه لامصب! من عوضی، من آشغال، من بی وجدان کی یه لحظه از حالت غافل مونده بودم؟ کی از کنارت راحت گذشتم؟ کی بی خیال حال و

روزت بودم؟ حتی اون موقع که زرم نبود، حتی اون موقع که هیچی ازت نمی دونستم! اگه واسم مهم نبود، اگه واسم مهم نبودین، زمین و

آسمون رو واسه سلامتی و راحتیتون به خم نمی دوختم. آخه چرا به جرم یه حرف، یه حرکت ناشی از عصبانیت، این جور تو آتیش

سوزوندیم؟ آخه انتقام گرفتن، به چه قیمتی؟ به چه قیمتی؟



نزدیکم می آید. بازوهایم را در دست می گیرم و آرام می گوید:

- بگو سایه، به چه قیمتی؟

با کف دست اشک هایم را پاک می کنم. آن قدر شعور دارم که بفهمم هر چه می گوید حق دارد. آن قدر منطق دارم که بفهمم کاری که با امیر

کرده ام، غیرقابل جبران است؛ اما زبانم بند رفته. تنها توی چشمانش خیره می شوم و بریده بریده می گویم:

- من ... فقط ... من ... دیگه نمی کشیدم. کم آورده بودم. فقط ... می خواستم فرار کنم. به عواقبش فکر نکردم.

چشمانش همچنان نمی خندند اما لحظه ای چشم از چشم من نمی گیرد.

- فکر می کردم دوستم نداری. احساس می کردم سربارتم. به موجود اضافه که فقط به خاطر بچه می خواستیش. خیلی حس بدی داشتم. خیلی

احساس حقارت می کردم.

هجوم خون در اندام هایم را حس می کنم. صورتم گر می گیرد.

- من نمی خوام تو رو اذیت کنم. هیچ وقت نخواستم ولی، نمی دونم چرا این جور می میشه. به خدا نمی دونم!

مردمکش دو دو می زند. من نفس نفس می زنم. چشمانش را روی هم فشار می دهم و سرم را روی سینه اش می گذارد.

- منم فکر می کردم دوستم نداری. حتی فکر می کردم بچم رو هم نمی خوام. دلم شکسته بود. خیلی بیشتر از اون که فکرش رو بکنی. نمی

دونمی تو این چند ماه من چی کشیدم. مرگ مادرم هم نتونسته بود این جور داغونم کنه؛ ولی آخه دختر دیوونه، من اگه می تونستم ازت

بگذرم، همون روزای اول که دستت واسم رو شده بود این کارو می کردم، نه الان که قسمتی از وجودم شدی. نه الان که به بچه داریم!

دستانش را دو طرف صورتم می گذارد و سرم را بلند می کند.

- وقتی علی رغم همه شک و تردیدهام ازت خواستم باهام ازدواج کنی پای هیچ بچه ای وسط نبود. فقط خودت رو می خواستم. تا امروز به

خاطر حفظ غرورم پشت اون بچه قایم شدم. هم تو رو، هم خودمو گول زدم. تا بتونم نگهت دارم. الانم واسم مهم نیست که به بچه بینمون

ایستاده. فقط خودت واسم مهمی! خودت و این چشمایی که هنوزم وقتی اشکی می شن دیوونم می کنن! اگه فکر می کنی ...

نمی گذارم حرفش را تمام کند. دستم را دور گردنش می اندازم و با ته مانده قدرتم لبش را می بوسم.

کنار هم روی تشک، نشسته ایم و به دیوار تکیه داده ایم. دستش را دورم حلقه کرده و من سرم را روی شانۀ اش گذاشته ام. هر دو بحث را

عوض کرده ایم. تظاهر می کنیم به این که هیچی نشده. به این که گذشته تلخی نداشته ایم؛ یا اگر داشته ایم، فراموش کرده ایم. هر چند به زور

اما حرف می زنیم. هر چند تلخ اما گاهی می خندیم!

- به شبم نیست که بدون استرس بخوابم. خیلی از زایمان می ترسم.

سکوت می کند.

- بین چی بلایی به سر هیکنم اومده.

سرم را بالا می گیرم و تو چشمانش نگاه می کنم.

- یادته گرمی غذا می خوردم که نکنه به ذره چاق شم؟

با لبخند سرش را تکان می دهد.

-حالا ببین، من چجوری این اندام رو درستش کنم؟

مثل همیشه، موقع درد و دل کردن و حرف زدن من تنها سکوت می کند.

-دیگه هیچ کدوم از لباسام سایزم نمیشه. تا مدت ها باید خودمو بکشم بلکه به سایه ای از اون سایه گذشته تبدیل بشم.

دستش را می گیرم و روی شکمم می گذارم.

-همش تقصیر این وروجکه. نگاه کن. عین ماهی وول می خوره.

انگشتانش را مشت می کند. دوباره سرم را بالا می گیرم تمام حسم را توی نگاهم می ریزم و می گویم:

-ولی ارزشش رو داره. حتی اگه تا آخر عمرم همین طوری بدهیکل بمونم بازم به داشتن این فسقلی می ارزه.

نفس عمیقی می کشم.

-می دونی یه حس عجیبه. یه حسی که به هیچ کس نداشتم. یه جوریه، چطور بگم؟ این که یکی رو خیلی بیشتر از خودت دوست داشته باشی

عجیبه؟ مگه نه؟

چانه اش را روی سرم می گذارد.

-روزی نیست که درد نداشته باشم. راه رفتن واسم سخت شده. شبها نمی تونم بخوابم. نمی تونم نفس بکشم. هیچ کفشی سایز پام نیست.

مجبورم همش دمپایی بپوشم. تازه میگن زایمان خیلی سخته. نگرانی اونم دارم ولی با این وجود واسه اومدنش لحظه شماری می کنم. دلم می

خواد بینمش. دوست دارم ببینم شکل کدومونه. دلم می خواد صدای گریش رو بشنوم. دلم می خواد اون دستای کوچولوش رو دور انگشتم

حلقه کنه.

دوباره عمیق نفس می کشم.

-یعنی میشه این چند روزم بگذره؟

موهایم را می بوسد و می گوید:

-دوست داری اسمش رو چی بذاری؟

با دکمه ریز پیراهنش ور می روم.

-نمی دونم. خیلی بهش فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. تو نظری نداری؟

حلقه دستانش را محکم تر می کند. دیگه احساس خفگی ندارم.

-نه، هر چی خودت دوست داشتی ولی فکر می کردم بدت نیاد اسم برادرت رو روش بذاری؛ سامان!

قلبم فشرده می شود. هنوز هم قلبم از یادآوری سامان فشرده می شود. اندکی از آغوشش فاصله می گیرم. او هم کمی خودش را بالا می کشد.

موهای کنار صورتم را نوازش می کند و می گوید:

-ناراحت شدی؟ من فقط خواستم بگم اگه همچین تصمیمی داری حمایت می کنم.

لبخند می زنم.

-می دونم اما دلیلی نمی بینم اسم کسی که مرده، بد هم مرده، با درد و عذاب هم مرده رو روی بچم بذارم. حتی اگه اون شخص برادرم باشه.

سامان باشه. نمی خوام پسر و وارث یه عالمه خاطره تلخ باشه. نمی خوام هر بار که صداش بزمن یاد تموم این روزای جهنمی که گذروندم بیفتم. نمی خوام ...

آرام و با احتیاط، مرا به طرف خودش می کشد.

-باشه. هر طور دوست داری. پیشنهادت رو بگو تا منم نظرمو بگم.

با شوق از جا می پریم و دوباره از آغوشش بیرون می آیم.

-دلم می خواد مثل اسم تو دو قسمتی باشه. امیر رو داشته باشه با یه اسم دیگه. مثل امیررضا، خوبه؟

خنده اش را کنترل می کند.

-خب این جور ی یاد من و بابام میفتی. ناراحت نمی کنه؟

اخم می کنم. اسم امیرعلی خیلی وقت است که کمرنگ شده. خیلی وقت است که دیگر رنجم نمی دهد. به فضای امن میان بازوان امیرحسین

برمی گردم و می گویم:

-همینش خوبه دیگه. هر وقت پسرمو صدا بزمن یاد باباش میفتم. چی قشنگ تر از این؟

نیشگون آرامی از گونه ام می گیرد و می گوید:

-تو اگه این زبون رو نداستی چی کار می کردی؟

آن قدر سکوت بینمان طولانی می شود که فکر می کنم خوابش برده. آهسته از حصار دستانش خارج می شوم و به چشمان بسته اش و اخم هایی

که به صورت غیر ارادی بین دو ابرویش جا خوش کرده، نگاه می کنم. آه می کشم و سرم را روی بازویش می گذرم. صدای خواب آلودش بلند

می شود.

-چیزی می خوای؟

سریع سرم را بلند می کنم.

-نه، فقط نخواب!

لای پلک هایش را کمی باز می کند.

-می دونی چند شبه یه خواب راحت نداشتم؟

دستم را روی صورتش می کشم و می گویم:

-می دونی چند شبه که دلم تنگته؟

دستش را زیر سرش می گذارد و چشمانش را کامل باز می کند و با شیطنت می گوید:

-چند شبه؟

با افسوس می گویم:

-از وقتی که این بچه تازه چهار ماهش شده بود تا الان که نزدیک تولدشه. چیزی حدود صد و پنجاه روز، صد و پنجاه شب!

ضربه ای به نوک بینی ام می زند و می گوید:

-خب حالا می خوای همین امشب این صد و پنجاه روز و شب رو جبران کنی؟  
جای سرم را روی سینه اش محکم می کنم.

-نه، فقط خیلی می ترسم. خوابم نمی بره. تو که می خوایی ترسم بیشتر میشه.  
صدایش کاملا هوشیار شده.

-از چی می ترسی؟

از گفتنش شرم دارم اما اگر نپرسم دیوانه می شوم.

-اوضاع تهران خیلی خرابه؟

کمی مکث می کند.

-از چه لحاظ؟

دوباره از دکمه پیراهنش آویزان می شوم.

-من خیلی خراب کاری کردم؟

منظورم را می فهمد. پوفی می کند و با بی حوصلگی می گوید:

-ترجیح میدم در موردش حرف نزنم.

کلافگی اش گویای همه چیز است.

-چه جویری می تونم این افتضاح رو جمع کنم؟

نفسش داغ تر شده است.

-جون هر کی دوست داره این یه شبو بی خیال شو سایه. من خیلی خستم.

با بغض می گویم:

-باشه، ببخشید!

می خواهد نیم خیز شود. سرم را بلند می کنم و روی بالش می گذارم. به پهلو می خوابم؛ رو به او. دستم را زیر لپم می گذارم و نگاهش می کنم.

دست راستش را توی موهایش فرو می برد و همان جا نگه می دارد.

-لعنت بر شیطون!

من که چیزی نگفتم. چرا این قدر عصبانی می شود؟ چهار زانو توی رختخواب می نشیند و به چشمانم خیره می شود.

-ببین، اگه به حرف مردم باشه من باید سرت رو بپرّم و بذارم رو سینت. یا این که تو میدون اصلی شهر، واسه عبرت بقیه، به صلیب بکشمت!

احتمالا انتظار دارن برم دنبال حکم سنگسارت!

با وحشت نگاهش می کنم. یعنی این قدر شایعات پشت سرم وحشتناک است؟ چند بار نفس عمیق می کشد.

-به حرف مردم باشه باید قید زندگی کردن با تو رو بزنم و یه آزمایش ژنتیک واسه اون بچه انجام بدم!

من هم می نشینم؛ از شدت استرس، با چشمان گشاد شده!

-ولی می بینی که حرف مردم واسه من مهم نیست. من می دونم تو هر چی که باشی خائن نیستی. کثیف نیستی. می دونم حتی اگه خودت بخوای، اعتقاداتت بهت اجازه این جور کارا رو نمی ده. همون بار اول هم تحت تاثیر الکل بودی وگرنه اون اتفاق بینمون نمی افتاد. به همین خاطر نمی خوام به خاطر حرفای صد من یه غاز مردم بیکار، زندگیم رو خراب کنم. پس لازم نیست نگران چیزی باشی یا از کسی بترسی. هر وقت آماده بودی برت می گردونم تهران. اگه خواستی مثل قبل میری سر کارت. مثل قبل تو اجتماع ظاهر می شی. مثل قبل سرت رو بالا می گیری. مگه نمی گفتمی واست مهم نیست که دیگران در موردت چی فکر می کنن؟ پس دیگه دلیلی واسه نگرانی وجود نداره.

دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند:

-بگو که هنوز همون سایه مقاومی.

توی تیرگی چشمانش خیره می شوم و فکر می کنم من هنوز همان سایه ام، اما امیرحسین، نه!

امیرحسین صدایم می زند. به زحمت چشم باز می کنم. هوا هنوز گرگ و میش است. کمی طول می کشد تا مکان و زمان یادم بیاید. پتو را تا زیر گردنم بالا می کشم و می گویم:

-بذار بخوابم.

صدایش از فاصله دورتری به گوش می رسد.

-باشه بخواب. فقط می خواستم بدونی من دارم می رم.

سیگنال های خواب قطع می شوند و سریع هوشیار می شوم.

-کجا؟

در حالی که بند فلزی ساعتش را می بندد می گوید:

-تهران. یه جلسه خیلی مهم داریم!

به آرامی می پرسم:

-برمی گردی؟

سرش را تکان می دهد.

-امشبو قول نمی دم اما به محض این که بتونم میام.

غم عالم در دلم می نشیند. تا می خواهم حلاوت حضورش را بچشم، می رود، می روم. همه چیز تمام می شود!

دوست دارم بگویم الان وقتی نیست که مرا تنها بگذاری. دوست دارم به بهانه ای مانع رفتنش شوم اما چهره درهمش مجبورم می کند به سکوت، به عقب نشینی! بوسه کم جان و شاید سردی به پیشانی ام می زند و می رود.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز شش هم نشده اما دیگر خوابم نمی برد. وضو می گیرم و نمازم را می خوانم. کمی با خدا حال و احوال می کنم. به جای دو نفر، صبحانه می خورم. به حیاط می روم و باغچه را آب می دهم. کمی روی تاب بزرگ آهنی می نشینم. اندکی با پسر حرف می زنم اما هیچ کدام از این ها فکرم را منحرف نمی کند. فکرم را از امیرحسین، از چیزی که می دانم هست اما نمی دانم چیست، دور نمی کند. درست است که فعالیت مغزم کم شده، درست است که مدتی است از سلول های خاکستری ام کار نمی کشم، درست است که تمام هم و غم سیستم

عصبی ام روی بچه متمرکز است، اما هنوز آن قدر حواسم جمع است که بفهمم یک چیزی این وسط اشتباه است. یک جای کار می‌لنگد. یک قسمت ماجرا از من مخفی مانده. عمدا هم مخفی مانده. از طرف هر دو مردی که با من در تماس بوده‌اند، مخفی مانده! چیزی که احتمال می‌دهند فهمیدنش آن قدر اذیتم می‌کند که ممکن است آسیب ببینم! حرصم می‌گیرد. با مشت به تشکچه روی تاب می‌کوبم. در تهران چه اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم؟ حرصم می‌گیرد. باز مشت می‌کوبم. هیچ وقت در طول زندگی این قدر از همه چیز غافل نبوده‌ام! نواخته شدن زنگ در، جلوی مشت سوم را می‌گیرد. با سختی از جا بلند می‌شوم و پشت در می‌ایستم. با صدایی که خودم هم به زحمت می‌شنوم می‌پرسم:

-کیه؟

نوای بچگانه و ظریف آوا بلند می‌شود:

-منم سایه جون. درو باز کن.

شتاب زده در را روی پاشنه می‌چرخانم. قبل از این که فرصت تحلیل کردن بیابم، یکی از گردنم آویزان می‌شود و یکی از پاهایم! لیوان آبی به دست مادرم می‌دهم و روی مبل می‌نشینم. آوا از پاهایم بالا می‌کشد و چشم توی چشم می‌نشیند! با دقت به چشمان گردش نگاه می‌کنم. با انگشتش شکم را فشار می‌دهد و می‌گوید:

-نی نی هنوز اون توتّه؟

من هم انگشتم را بین حلقه‌های مویش فرو می‌برم.

-آره عزیزم.

-پس چرا نمیاد بیرون؟

صورت گرد و سفیدش را می‌بوسم و می‌گویم:

-آخه میگه می‌ترسم بیام بیرون ولی آوا دوستم نداشته باشه.

چشمانش را گردتر می‌کند.

-من دوستش دارم. بهش بگو.

دلم برای زیبایی معصومانه اش ضعف می‌رود.

خب خودت بهش بگو.

دهانش را روی شکم می‌گذارد و می‌گوید:

نی نی بیا بیرون. من دوست دارم. اذیتت نمی‌کنم.

سرش را بالا می‌گیرد.

جواب نداد!

به خودم می‌فشارمش تا جایی که می‌توانم.

جوابت رو داد ولی چون تو شکمه صداش رو نشنیدی. وقتی اومد بیرون دوباره بهش بگو.

صدای گرفته و همچنان لرزان مادرم را می شنوم.

-آوا بیا این ور. سایه جون رو اذیت نکن.

با بی تفاوتی شانه اش را بالا می اندازد و می گوید:

-نمیام.

سرش را کمی جلوتر می آورد و آرام می گوید:

-داداش امیر دعوات کرد؟

متعجب از این سوالش می گویم:

-نه، چرا دعوا کنه؟

زیرچشمی نگاهی به مادر می کند و می گوید:

-آخه مامانی رو دعوا کرد. سر منم داد زد!

مادرم هشدارگونه اسمش را می خواند. شاخک هایم تکان می خورند! آوا را از روی پایم بلند می کنم و رو به مادرم که هنوز اشک می ریزد می گویم:

-چی شده؟ امیرحسین چرا باید با تو دعوا کنه؟

با دستمال خیسی صورتش را پاک می کند.

-اعصابش خراب بود. به همه گیر می داد. تو نمی دونی تو این مدت ما چی کشیدیم.

حوصله شنیدن و دیدن نگرانی هایش را ندارم. شمرده می گویم:

-من می دونم یه اتفاقی تو تهران افتاده. امیرحسین همه چیز رو کامل واسم تعریف نکرد. می گفت شایعات زیادی پشت سرمه. اون موقع که

من از خونه زدم بیرون هوا تاریک بود. کسی تو کوچه نبود. چطور همه فهمیدن که با یه مرد فرار کردم؟ بحث سنگسار چیه؟ آزمایش ژنتیک

واسه چی؟ این همه حرف و حدیث از کجا میاد؟ تو خبر داری، مگه نه؟

سرش را پایین می اندازد.

-یه کاری نکن که همین الان با این شکم، بشینم تو تاکسی و برم تهران. بهم بگو. چه خبر شده؟ قضیه چیه؟

لرزش شانه هایش شدت می گیرد.

-امیر ممنوع کرده از این ماجرا چیزی بهت بگیم. به خاطر خودت. قرار بود خودشم چیزی نگه.

به تندی می گویم:

-چیزی نگفت ولی من احمق نیستم. باردارم، عاقلم که از کار نیفتاده! از طرز نگاه هر کسی می فهمم چی تو سرش می گذره. حالا بهم بگو.

مطمئن باش هر چی باشه من تحمل می کنم.

به حق می افتد.

-از قضیه فرار تو، فقط یه نفر خبر داشت. همون یه نفرم همه چی رو لو داد. نمی دونی با امیرحسین چی کار کردن. نمی دونی! حتی یه شبم

بازداشت بود! این مرد رو له کردن؛ با حرفاشون، تهمتاشون، پیچ پچاشون. طفلک دشمن شاد شد. رقیباش خردش کردن!  
مادر هنوز حرف می زند اما دیگر نمی شنوم. هنوز توی عبارت اولش مانده ام. از فرار من یک نفر خبر داشت. فقط یک نفر! قلبم از حرکت می ایستد. پسر من به نفس نفس می افتد. می نالم:

-نه خدا، نه! ماکان نه!

گاهی روزهایی در زندگی می آیند که از ته دل آرزو می کنی، ای کاش امروز روز آخر عمرم باشد!

گاهی غم و غصه با چنان شدتی وجودت را تصرف می کنند که فکر می کنی از درد این سرطان ریشه دار، خواهی مرد!

گاهی آن قدر دنیا سخت می گیرد که فکر می کنی به ترس های گذشته ات از مرگ، از قبر، از عذاب و می بینی امروز، همان مرگ و قبر و عذاب را به این دست و پا زدن ها و جان کندن ها ترجیح می دهی!

گاهی آسمان از بالا به پایین می آید. زمین از پایین به بالا می رود و تو درست در این بین، می مانی و درست، فشار این فشار را روی مهره های شکننده گردنت حس می کنی.

گاهی در نیمه زندگی ات و شاید هم کمی زودتر، به این نتیجه می رسی که باخته ای. بد هم باخته ای. از بیخ و بن هم باخته ای؛ و خودت را سرزنش می کنی که این همه تلاش و دوندگی برای چه بود؟ برای که بود؟

گاهی درست همان جا که فکر می کنی همه چیز از نو شروع شده، می بینی نه، درست پایان خطی و دیگر هیچ جاده ای، حتی یک راه سنگلاخ هم برای ادامه دادن نمانده!

گاهی تمام باورهایت، اعتمادات، عشقت، امیدت، زندگی ات، خنجر تیز و زهرآلودی می شود و مستقیم، بدون خطا، چشمت را نشانه می گیرد و از قلبت بیرون می زند!

گاهی می بینی آن چه که می پرستیدی، ستایش می کردی، عبادت می کردی، خود شیطان بوده و تو چقدر می شکنی از شیطان پرستی یک عمرت و چقدر می شکنی، از اشتباه شناختن خدایت!

گاهی می بینی؛ به چشم خودت می بینی که خدا هم هاج و واج مانده، از عجایب مخلوقات خودش! می بینی اشکش را، برای بنده هایی که هرگز این گونه بد، تا این حد مکار و حیله گر، این قدر کثیف، نمی خواستشان!

گاهی روزها، ماه ها، سال ها، در اتاقت را به روی همه می بندی و فکر می کنی که، عجب صبری خدا دارد! که اگر من جای او بودم، اگر من جای او بودم ... که ای کاش من جای او بودم!

گاهی تمام سال های عمرت را می جنگی و می جنگی. می دوی و مبارزه می کنی. اهریمن را شکست می دهی. دیو و دد را له می کنی اما یک دوست، کسی که سرت را هم به پایش می دهی، چنان کمرت را می شکند که خود خدا هم نمی تواند به دادت برسد!

و امروز، برای من همان روز است!

صدای مادر توی گوشم پژواک می شود. داد می شود. نعره می شود.

- نه، ماکان نبود!

قلبم توی دهانم می آید.



- پس کی؟

هنوز نگاه مادرم را به خاطر دارم. چشمانی که به زحمت از هم باز مانده اند!

- پریسا!

از خشمی که در صدایم موج می زند خودم هم می ترسم.

- پریسا از کجا فهمید؟

نمی دانم او هم ترسیده یا در اثر گریه این طور ناتوان و لرزان شده!

- شبی که رفتی، دستم به هیچ جا بند نبود. امیرحسین گفت که با ماکان رفتی. گفت که به هیچ کس نگم اما من فکر نمی کردم در مورد پریسا

هم صدق کنه. گفتم حتما میری پیش اون چون به جز اون که کسی رو نداشتی. امیر وقتی فهمید خیلی عصبانی شد. واسه اولین بار سرم داد زد.

حتی سر آوا. اون موقع از دستش ناراحت شدم. واسم عجیب بود که حال و روزم رو درک نمی کنه ولی فرداش فهمیدم که حق با اونه. فهمیدم

چه گندی زدم!

نگاه هراسانش را روی مشت های گره کرده ام می بینم.

- امیر رو واسه چی بازداشت کردن؟

لرزش شدت می گیرد. آن قدر که کمی، فقط کمی، نگرانش می شوم! تا آن جایی که می تواند در خودش مچاله می شود و می گوید:

- شنیده بود که یکی از رقباش گفته این موضوع تو خونوادشون ارثیه. اول مادره، بعد دختره! گفته بود اینم دختر همون مادره! گفته بود از کجا

معلوم بچه مال امیرحسین باشه! از کجا معلوم از اولم با ماکان نبوده!

وای! وای! وای از این همه نارفتی! وای از این همه خیانت! وای از این خنجرهای نامردی!

- امیر رفته بود سراغش. چنان زده بودش که کارشون به کلانتری کشید. ازش شکایت کردن. بازداشت شد. با وثیقه آزادش کردن!

دندان روی دندان می سابم!

- پس قضیه تو رو هم لو داده! کارش درسته به خدا! دستش درد نکنه!

اشک مثل رود از چشمانش جاری است! انقباض شدید عضلات رحم را حس می کنم. چند بار عمیق نفس می کشم. الان وقتش نیست. الان نه!

پاهایم می لرزند! از غصه، از خشم، از شرم این همه بلایی که من و خانواده ام بر سر آبرو و اعتبار امیرحسین آورده ایم! از شرم این همه

اعتمادی که به یک دوست داشتم. که پریسا، دوست نبود، خواهر بود. از خواهر نزدیک تر بود. نمی دانم چرا، نمی دانم به چه گناهی، نمی دانم

به چه قیمتی، چوب حراج به من و زندگی ام زد. نمی دانم!

به هر زحمتی هست از جا بلند می شوم و به هر مصیبتی که هست لباس می پوشم. این جا ماندنم، بی فایده است. باید برگردم و این ننگ را از

زندگی ام پاک کنم. این ننگ و عاملش را. مادرم از جا می پرد.

- کجا میری؟

نگاهش می کنم. چه کرد این زن با بچه هایش؟ چه کرد این زن با زندگی من؟ چه کرد!

- میرم تهران. دیگه نمی تونم این جا بمونم. باید برم و بار این بی آبرویی رو از دوش امیر بردارم.

کیفم را روی دوشم می اندازم. دستم را می گیرد.

-نه، نرو. امیر رو بیشتر از این عصبانی نکن. صبر کن خودش برگردد. اول با خودش حرف بزنی!  
دستم را آزاد می کنم.

-حرف زدن با اون فایده نداره. نمی ذاره کاری رو که لازمه انجام بدم. باید قبل از این که بفهمه من برم تهران!  
این بار کیفم را می چسبدا!

-نکن سایه. امیر تو این مدت مردونه پای ناموس و خانوادش ایستاده و جنگیده. تو دهن هر کی که یاوه گفته کوبیده. عین یه کوه مونده و ازت حمایت کرده. کلی به خاطر این قضیه ضرر مالی داده. چون با خیلی از شرکته قطع رابطه کرده. الان نوبت توئه. نوبت توئه که مثل یه زن هواشو داشته باشی. نوبت توئه که آرومش کنی. نوبت توئه که به حرفش باشی. بیشتر از هر وقتی به زن بودنت احتیاج داره؛ به لطافتت، به ظرافتت، به آرامشت، نه به خشم. نه به انتقامت! بذار این قضیه اون جور که اون صلاح می دونه پیش بره. بذار زندگیتون اون جوری که اون می خواد جمع و جور شه. شاید به نظر خودت با برگشتن به تهران و درگیر شدن با دشمنات، از امیر حمایت می کنی اما در واقع این جوری نیست. با نافرمانی کردن تو همچین شرایطی، فقط بیشتر و بیشتر از خودت دورش می کنی. از خودت نا امیدش می کنی! الان وقت جنگیده اما از نوع نرمش، از نوع سیاسیش. نه به خاطر حذف دشمنات، به خاطر حفظ زندگیت! به خاطر ترمیم زخمای عمیق امیر. اون بهت احتیاج داره. درسته یه پوسته سفت و سخت دور خودش کشیده، شاید یه کم باهات سرد باشه، اما من می دونم چی تو دلشه و خوب می دونم تنها کسی که می تونه این شرایط رو تغییر بده تو هستی. اگه می خوای کمکش کنی، برگرد به همون سایه ده سال پیش. بشو همون آدمی که اون موقع بودی. به خاطر مردی که همه جور پات مونده، بمون و فداکاری کن!

آمدن ماکان، دیدن لبخند آرام و متینش، غبار روز سختی را که گذارنده ام، از تنم می شوید. تا در را باز می کند و داخل می شود، تا قامتش را می بینم، مثل بچه ای که بغض کرده اما منتظر است تا در دامن مادرش گریه کند، راه اشکم باز می شود! می ترسد. سریع نزدیکم می شود و با نگاه سراپایم را بازرسی می کند. روی تاب می نشیند، کنار من و منتظر می ماند تا هق هقم بند بیاید! اما این داغ با هیچ آبی، سرد نمی شود!  
-چرا ماکان؟ چرا پریسا با من این کارو کرد؟ چرا؟ چطور تونست؟ مگه من چی کارش کرده بودم؟  
آه از نهادش بلند می شود.

-پس فهمیدی!

چشمم را می مالم؛ درست مثل همان بچه بغض کرده.

-این یکی دیگه فراتر از تحملمه. وقتی فکر می کنم به این که امیرحسین چی کشیده، وقتی می بینم هم آبروی زنش، هم پدرش، هم زن پدرش، هم خودش، این جوری بر باد رفته، وقتی به زجری که کشیده، طعنه هایی که شنیده، سرکوفت هایی که تحمل کرده فکر می کنم، آتیش می گیرم! امیرحسین، امیر من، که نمی ذاره خاک رو لباسش بشینه، یه شب تو بازداشتگاه بوده؛ وسط یه مشت دزد و جانی. همشم تقصیر منه. من و خونواده درب و داغونم. من و زندگی بی سر و سامونم. من باعث شدم پاش به این ماجراها باز بشه. من اعتبار چندین و چند سالش رو نابود کردم. امیرو نابود کردم. الان یه سابقه داره. یه مجرم پرونده دار. امیر آروم و منطقی من، که حتی وقت دعوا صداش رو از یه حدی بالاتر نمی برد، یه نفر رو تا حد مرگ زده! ببین چی کار کردم با روح و روانش. ببین چه بر سر اعصابش آوردم. من چه جوری این همه خجالت رو تحمل

کنم؟ چه جوری؟

دستش را جلو می آورد. انگار می خواهد در آغوشم بکشد اما پشیمان می شود. دستم را می گیرد!

- تو هم بی آبرو شدی ماکان! با آبروی تو هم بازی کردم. با خواسته های بی جام به نجابت و پاکی تو هم لطمه زدم. می توئم تصور کنم چه حرفایی بهت زدن. می توئم تصور کنم چه تهمتایی شنیدی. می توئم تصور کنم چه جوری شکنجت کردن اما تو به خاطر آرامش من و بچم سکوت کردی؛ ولی ای کاش گفته بودی. ای کاش به من گفته بودی!

دستم را محکم فشار می دهد و لبخند پرمهرش را سخاوتمندانه به رویم می پاشد.

- چطور می توئمستم بهت بگم در شرایطی که نمی دوئمستم عکس العملت چیه؟ در شرایطی که می دوئمستم جون خودت و این بچه در خطره چطور می توئمستم بهت بگم که بهترین دوستت چه فاجعه ای تو تهران به بار آورده؟ من فقط به سلامتی تو فکر می کردم. بقیه چیزها واسم مهم نبود. همین که وجدانم راحت بود، همین که می دوئمستم خدا از همه چی خبر داره، واسم کافی بود. لبخندش را غلیظ تر می کند.

- فقط یه نفر حق قضاوت کردن داره، اونم خداست؛ که هیچی ازش پنهون نمی مونه. وقتی می دوئمستم که خود خدا می دونه هیچ وقت به چشم بد نگات نکردم، هیچ وقت نظر بدی در موردت نداشتم، واسه چی باید از حرف مردم و افکار مسمومشون می ترسیدم؟ در مورد تو هم، مهم این بود که شوهرت بهت اعتماد داشت. منو متهم می کرد، اما تو رو نه. خیالم راحت بود که اگه تهمتی هست متوجه منه، نه تو! حساب مردم رو هم به خدا واگذار کردم. می دوئمستم زمستون می ره و روسیاهیش به زغال می مونه! تو اون شرایط مجبور بودم یه تصمیم درست بگیرم و به نظرم درست ترین تصمیم دور نگه داشتن تو و پسر کوچولوت از اون جهنم بود!

دلم می خواهد بمیرم. من لایق داشتن کسی مثل ماکان نیستم.

- چیزی که خیلی اذیتم کرد، خیلی وجدانم رو درگیر کرد، شرایط وحشتناک امیرحسین بود. وقتی خودم رو جای اون می داشتم، دیوونه می شدم. نگرانش بودم. دلم واسش خون بود اما نمی توئمستم امنیت تو رو به خطر بندازم. چون نمی دوئمستم اگه دستش به تو برسه چکار می کنه. یا اگه تو بفهمی چه خبره چه بلایی سرت میاد. به خداوندی خدا، دیشب اگه یه تار مو از سرت کم می شد اول اونو می کشتم و بعد خودم رو؛ اما خدا رو شکر که خیلی خوب توئست خودش رو کنترل کنه. اصلا فکرش نمی کردم این قدر آروم برخورد کنه!

با حسرت آه می کشم. توی چشمانم خیره می شود.

- الانم اون روزا گذشته. من و امیرحسین تا اون جایی که توئستیم از آبروت دفاع کردیم. من با تمام قدرت بودنت رو با خودم تکذیب کردم. امیر با تمام قدرت از نجابت تو حمایت کرد. دهنشون بسته شده. سختیاش گذشته. الان چیزی که خرابه، اوضاع روحی امیرحسینه! با شناختی که از تو دارم، الان فقط لحظه شماری می کنی واسه دیدن پریسا. واسه همینم خیلی نگرانم. امیر دیگه کشش یه ماجرای دیگه رو نداره. باید اونو دریابی. پریسا رو هم واگذار کن به خدا.

دوباره گلویم درد می گیرد. دستم را روی کمر خسته ام می گذارم و می گویم:

- نمی توئم. نمی توئم. باید باهش حرف بزئم. باید بفهمم علت این کارش چیه. چطور می توئم این قدر راحت ازش بگذرم؟ کمی خم می شود و نزدیک تر.

-من و امیر خیلی باهاش حرف زدیم، تهدیدش کردیم، بحث کردیم، جدل کردیم، اما پریسا سکوت کرده. هیچی نمی گه. البته حرفی واسه گفتن نمی مونه. به هر طریقی که بوده، بهت ضربه زده. خواسته یا ناخواسته ولی الان مسئله مهم زندگی تو این نیست. باید حواست رو بدی به پدر بچت. امیر تو این مدت برخلاف عقایدش، برخلاف تربیتش، به عالم و آدم حمله کرده. دعوا کرده. ازش شکایت شده. از دیگران شکایت کرده. هزار جور دادگاه و پاسگاه رفته. استرس تو بیچارش کرده. امیر داغونه سایه. پریسا آدم ارزشمندی نیست. امیر رو دریاب تا از دست نرفته. فقط یه اشتباه دیگه می تونه ریشه زندگیتون رو بخشکونه. اون سیاست معروفت رو به کار بنداز. از هوش سرشارت استفاده کن و امیر رو برگردون. این تنها کاریه که تو این شرایط باید بکنی!

با افسوس می گویم:

-چطوری؟ اگه اون نخواد من چی کار می تونم بکنم؟

می خندد. چشمکی می زند و می گوید:

-شاه تویی! شک ندارم که راهش رو پیدا می کنی!

ماکان که می رود موبایلم را روشن می کنم و شماره امیرحسین را می گیرم. سریع جواب می دهد.

-بله؟

بغضم را فرو می خورم.

-سلام.

صدایش مضطرب است.

-سلام. چیزی شده؟

به ستاره های چشمک زن نگاه می کنم.

-مگه حتما باید چیزی بشه تا من بهت زنگ بزنم؟

صدای رها کردن نفسش را می شنوم.

-آخه تا حالا نشده واسه احوالپرسی به من زنگ بزنی.

چشمانم را روی هم فشار می دهم.

-الانم به خاطر احوالپرسی زنگ نزدم.

صدای پوزخندش را هم می شنوم.

-خب؟ بگو. چی شده؟

دوباره به ستاره پر نور میان آسمان خیره می شوم.

-دلم واست تنگ شده بود. فقط همین!

نفسش را محکم توی گوشی فوت می کند.

-پس بیا در رو باز کن. یه دقیقه دیگه اون جام!

شوکه می شوم.

-مگه نگفتی امشب نمیای؟

خسته و بی حوصله می گوید:

-حالا که اومدم. می خوای برگردم؟

به سمت در پرواز می کنم. هنوز ماشین را پارک نکرده. توی چهارچوب، دست به سینه می ایستم و به محض رسیدنش، بوی خوش دیوان را می

بلم. مهلت نمی دهم داخل شود. همان جا دست در گردنش می اندازم. مگر این دلتنگی، مگر این تنگی دل از این همه غصه، دوا می شود؟

بوسه آرامی بر موهایم می نشاند و می گوید:

-بیا بریم داخل. الان کمیته می ریزه رو سرمون!

دستم را زیر بازویش می اندازم. مشکوک نگاهم می کند.

-امشب ماه از کدوم طرف در اومده؟

می خندم. سرم را به دستش تکیه می دهم.

-هر چی دلت می خواد بگو. هر چقدرم دلت می خواد بدبین باش اما دل سایه واست تنگ شده بود. می خوای باور کن، می خوای باور نکن!

می خندد؛ با قشنگ ترین و آرامشبخش ترین صدایی که می شناسم.

خدا به دادم برسه. حالا این سایه خانوم به جای داره به ما بده؟

با کمکش پله ها را بالا می روم و نفس نفس زنان می گویم:

-جای چیه؟ شما جون بخواه!

چند لحظه می ایستد و بعد می گوید:

-نه، انگار جدی جدی خدا باید به دادم برسه!

برایش چای تازه دم می ریزم و جلوی دستش می گذارم.

-شام خوردی؟

دستانش را به دو طرف می کشد و می گوید:

-آره، یه چیزایی خوردم. آوا و مامانت خوابن؟

سرم را تکان می دهم.

-اوهوم، خوابیدن.

استکان را به دهانش نزدیک می کند.

-تو چرا تا این موقع بیدار موندی؟

دستم را روی شکمم می گذارم و می گویم:

-خوابیدن واسم سخت شده! دراز که می کشم نفسم بند می ره.

نگاهش روی شکم من ثابت می شود. حس می کنم می خواهد چیزی بگوید اما حرفش را عوض می کند.

-مشکلی که نداره؟

می خندم.

-تنها کسی که آرومه و در کمال آسودگی لگد می پروانه ایشونه!

لبخند می زند. لبخندی که علی رغم کمرنگ بودنش، واقعی است. بعد از مدت ها واقعی است!

-امروز چی کارا کردی؟

یک مکالمه کاملا عادی!

-هیچی. از صبح با آوا سرم گرم بود. غذا پختم. دوش گرفتم. یه کم تو حیاط قدم زدم. یه کم تاب بازی کردم!

به صورتم زل می زند.

-همین؟

بدون این که چشم از نگاهش بردارم با خونسردی می گویم:

-ماکانم اومد. یه کم سر به سر آوا گذاشت و رفت!

چشمش را باز و بسته می کند.

-دیگه؟

به اخم های درهم رفته اش می نگرم و می گویم:

-دیگه سلامتی! تو چی کار کردی؟

استکان را روی میز می گذارد و می گوید:

-مثل همیشه، کارای شرکت!

بلند می شود. از ساکی که مادرم برایش آورده گرمکن و شلوار ورزشی سفید را در می آورد و به اتاق می رود. قوری و استکان را می شویم.

مسواک می زنم و دنبالش می روم! او هم مسواکش را زده و رختخوابش را پهن کرده؛ فقط برای خودش! دلم می گیرد.

-پس من کجا بخوابم؟

بدون این که نگاهم کند دراز می کشد.

-رو تختت. این جا اذیت می شی!

هن و هن کنان تشک را روی زمین می کشم و کنارش پهن می کنم. توی رختخواب می نشیند و با کلافگی نگاهم می کند

-معلوم هست چی کار می کنی؟

سراغ پتو می روم.

-د نکن دختر. بذار من بردارم!

لبخند پیروزمندانه ای می زنم و دست به کمر نگاهش می کنم. پتو و بالش را روی تشک می گذارد و می گوید:

-بفرما خانوم ولی الان هم دراز کشیدنت سخت تر می شه، هم بلند شدنت. کمرت هم درد می گیره!

بی توجه به غرغره‌هایش دراز می کشم و می گویم:

-چند بار بگم دلم تنگ شده؟

سرش را تکان می دهد. زیپ گرمکن را پایین می کشد و از تنش در می آورد و کنارم می خوابد. بلافاصله سرم را روی سینه اش می گذارم.

-کی منو می بری تهران؟

با ناخنش روی بازویم خط می اندازد.

-تهران چرا؟

من هم روی سینه اش خط می اندازم.

-خب دلم می خواد برگردیم. این جا که خونه خودمون نیست!

صدایش پر از سرزنش است.

-الان یادت افتاده؟

خودم را برای بدتر از این ها هم آماده کرده ام!

-نه، ولی اون موقع ناراحت بودم. الان دیگه نیستم.

پوف می کند؛ بی قرار، خسته!

-یا شایدم می خوای بری رو سر پریسا خراب شی؛ ها؟

چشمانم گرد می شوند. پس می داند که می دانم! بدون این که تغییری توی موقعیتم بدهم می گویم:

-من فقط می خوام موقعی که بچمون دنیا میاد تو پیشم باشی چه این جا چه اون جا!

دستش را از روی بازویم بر می دارد.

-و پریسا؟

سرم را کمی بالا می برم و توی گودی گردنش می گذارم. می دانم هر چه بگویم باورش نمی شود!

-اصلا ولش کن. همین جا می مونم. فقط تو بد اخلاق نشو!

سکوت می کند. از طرز نفس کشیدنش می دانم که بیدار است. خودم را بیشتر در آغوشش جا می دهم. این بار صدایش معترض است.

-این قدر نجسب به من سایه. می ترسم خوابم ببره یه ضربه ای، مشتی، لگدی چیزی به این بچه بزنم!

خنده ام می گیرد. راست می گوید. عادت دارد که موقع خواب یک پایش را توی شکمش جمع کند!

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم:

-این همه شب من به خاطر این بچه نتونستم اون جوری که راحتم بخوابم، این چند شب باقی مونده رو هم تو تحمل کن!

دوباره بد اخلاق می شود.

بی انصاف من خستم. از صبح یه دقیقه ننشستم!

گونه اش را می بوسم و می گویم:

-بی انصاف منم دلم تنگ شده. از صبح ندیدمت!

گوشه چشمش چین می افتد اما اجازه نمی دهد خنده اش درست و حسابی بروز کند. دستش را پشت گردنم می گذارد و سرم را روی سینه اش فشار می دهد.

-تو امشب یه چیزیت می شه. تا کار دستمون ندادی بگیر بخواب!

با صدای بلند می خندم اما فقط خدا از دلم آگاه است!

نیمه های شب از خواب می پریم. اول نمی فهمم چرا اما ناگهان چنان تمام ماهیچه های تنم کش می آیند که ناخودآگاه فریاد می زنم. امیرحسین هراسان و وحشت زده توی رختخواب می نشیند و با چشمان گشاد شده نگاهم می کند اما او هم ناگهان به خودش می آید و سریع دستانم را می گیرد.

-چیه سایه؟ چت شد؟

می خواهم از شدت و قدرت درد بگویم اما هیچ نفسی برای حرف زدن ندارم. در عرض چند ثانیه عرق تمام تنم را خیس می کند. عین مار به خودم می پیچم و هجوم اشک را حس می کنم. امیر به سرعت از جا می پرد و به سمت در می دود. کمی بعد صدای مادرم را می شنوم که می گوید:

-برو ماشین رو روشن کن. من میارمش.

امیر بلوز و شلوارش را از اتاق بر می دارد و بیرون می رود. مادرم کنارم می نشیند. داد می زنم:

-وای مامان! دارم می میرم!

مل هر انسان دیگری موقع درد مادرم را فریاد می زنم؛ همین مادر را! سرم را می بوسد و می گوید:

-قربونت برم. نترس عزیزم. سعی کن بلند شی. باید بریم بیمارستان. فکر کنم دیگه وقتشه!

با کمکش لباس می پوشم و در حالی که از شدت درد خم شده ام بیرون می روم. امیر با یک دستش آوا را بغل کرده و با دست دیگرش زیر بازوی مرا می گیرد. شوری خون را توی دهانم حس می کنم بس که لبم را گاز گرفته ام. روی پله ها توقف می کنم و زار می زنم.

-من نمی تونم. نمی تونم!

امیر آوا را به دست مادرم می دهد و دستش را دور کمر من حلقه می کند و سنگینی ام را روی تن خودش می اندازد. شک ندارم که همین الان کمرم از وسط دو نیم می شود. با التماس می گویم:

-امیر به دادم برس. من نمی تونم!

صورت او هم عرق کرده و قرمز است. آرام می گوید:

-یه کم طاقت بیار عزیزم. فقط همین پله ها رو طاقت بیار.

به هر جان کنذنی که هست خودم را به ماشین می رسانم. درد هر لحظه شدت می گیرد. مادر می گوید:

-نفس عمیق بکش مامانی. نفس عمیق بکش!



گریه می کند. به حال زارم گریه می کند. همین مادر، همین که دخترش را نابود کرد، اکنون برای دردش اشک می ریزد و به امیر می گوید:  
- تو رو خدا تندتر برو، بچم از دست رفت.

امیر از آینه نگاهم می کند؛ مضطرب، پر از ترس، پر از نگرانی.

- الان می رسیم خانومم. فقط سعی کن آرام باشی!

چگونه آرام باشم؟ انگار تک تک ماهیچه هایم را از چند جهت می کشند. با موج دوم درد چنان جیغ می زنم که آوا با وحشت گوش هایش را می گیرد و می گوید:

- سایه جون مرد!

به محض دراز شدن روی برانکار، امیر دستانم را در دست می گیرد. چشمانش بی فروغند و تار. بوسه ای بر پشت دستم می زند و می گوید:  
- من این جام سایه، پشت همین در. به لحظه هم دور نمی شم. باشه؟

به زحمت سرم را تکان می دهم. دوباره دستم را می بوسد.

- همه چی درست می شه عزیزم. تا یکی دو ساعت دیگه بچمون تو بغلمونه.

در سبز رنگ بخش زایمان را می بینم. به زور دهان خشک شده ام را باز می کنم و می گویم:

- آگه ... آگه من از این در نیومدم بیرون. قول بده مراقب بچم باشی! قول بده هیچ وقت تنهاش نذاری. قول بده ...

انگشتش را روی لب های ترک خورده ام می گذارد و اجازه نمی دهد حرفم را تمام کنم.

- هیش! از این حرفا نزن. خودت ازش مراقبت می کنی. مقاوم باش عزیزدلم. مقاوم باش گلم!

پرستار امیر را کنار می زند و مرا از تنها کسی که با تمام وجود دوستش دارم جدا می کند!

مدت زیادی است که بیدارم و مدت زیادی است که بوی دیوان دولچه توی اتاق پیچیده. صدای قدم های آرامش را هم می شنوم اما توانایی باز کردن چشمانم را ندارم! ساعت ها درد بی وقفه امانم را بریده، طوری که هزاران بار مرگ آنی ام را از خدا خواستم!

- سایه خانومی بیداری عزیزم؟

فشار ضعیفی به دستانی که دستم را نوازش می کنند می دهم و به زحمت پلک می گشایم. چشمانش خسته و رنگش زرد است. انگار او هم پا به پای من درد کشیده. نیمه جان و ضعیف می گویم:

- سلام!

می خندد؛ هم چشمانش، هم لبانش! خم می شود و بوسه طولانی و گرمی بر گونه ام می زند.

- سلام به روی ماهت مامان کوچولو.

دور و برم را نگاه می کنم. اثری از پسر نمی بینم. امیر صورتم را ننگه می دارد و مستقیم توی چشمانم نگاه می کند.

- خسته نباشی خانومم. واقعا نمی دونم به چه زبونی باید ازت تشکر کنم.

چقدر مهربان شده امیر تلخ روزهای گذشته!

به زحمت لبخند می زنم.

-حالش خوبه؟ سالمه؟

روی تخت می نشیند و دستم را میان هر دو دستش می گیرد.

-سالم و قوی، درست مثل مامانش.

نفس راحتی می کشم. بالاخره این بار را به سلامت روی زمین گذاشتم.

-می خوام ببینمش.

موهایم را از روی صورتم کنار می زند.

-قراره بیارنش. از گرسنگی تموم بخش رو روی سرش گذاشته.

دلم مالش می رود برای موجودی که هنوز ندیدمش.

-بیارش امیر. دیگه طاقت ندارم.

دوباره صورتم را می بوسد و می گوید:

-چشم. همین الان.

درست در همان لحظه در باز می شود و پرستار به همراه مادرم داخل می آید. در آغوش پرستار نوزاد سفید پوشی را می بینم که شستش را تا

ته، توی حلقش فرو کرده. دست های لرزانم را دراز می کنم و قسمتی از وجودم را در آغوش می کشم. چشمانش باز باز است. گرد، مثل

چشمان آوا. سفیدی پوستش به خودم رفته و رنگ موهایش به پدرش. نمی توانم درست بگویم شبیه کیست اما مطمئنم هر که او را ببیند

بلافاصله می فهمد که بچه من و امیرحسین است. با احتیاط خم می شوم و صورتش را می بوسم. مردمک روشنش را متوجه من می کند. انگار می

شناسد، چون می خندد. پسر من به رویم می خندد. اشک در چشمم حلقه می زند. با بغض می گویم:

-می بینی امیر؟ منو شناخت!

او هم محوش شده؛ محو هر دویمان!

-معلومه که می شناسه. نه ماهه که داره با تو زندگی می کنه.

موهای نرمش را نوازش می کنم. انگشت شستش را با شدت بیشتری می مکد. پرستار نزدیک می آید و می گوید:

-بهتره بهش شیر بدی. بذار کمکت کنم.

مادرم جلو می آید و می گوید:

-من هستم. شما بفرمایید.

چشمان مادرم هم بارانی است. همچنان بارانی است. امیر برمی خیزد و جایش را به او می دهد. می نشیند. با احتیاط دستش را بالا می آورد. می

خواهد صورتم را لمس کند. بی اراده عقب می کشم و به امیر نگاه می کنم. نگاهش بازدارنده است؛ از عقب نشینی، از سردی! دست مادر به

گونه ام می رسد. می لرزم. سرم را پایین می اندازم. صدای او هم می لرزد.

-تبریک میگم دخترم.

زیرلب می گویم:

-ممنون!

دستش را پس می کشد.

-میشه خواهش کنم تنهامون بذارین؟ می خوام چند دقیقه با پسرم تنها باشم.

آن ها که می روند، شیره جانم را در دهان کوچکش می ریزم و آرام و آهسته حرف می زنم؛ با او و یک نفر دیگر!

-فدای این دستای کوچولوت بشم. قربون این قد و بالای فسقلیت برم. نمی دونی چقدر انتظار کشیدم تا بیای. نمی دونی چقدر دوست دارم. نمی دونی چقدر هلاکتیم.

من که مکث می کنم، دهان او هم از حرکت می ایستد و با صدای من دوباره به جنبش در می آید.

-قربونت برم خدا جونم. قربونت برم که من بی کس رو هیچ وقت تنها نذاشتی. همیشه یه جوری به دادم رسیدی. دوستایی مثل فدایی و امین رو بهم دادی، شوهری مثل امیرحسین، برادری مثل ماکان، خواهری مثل آوا، بچه ای مثل این فرشته. تو منو دوباره خونواده دار کردی. بهم انگیزه زندگی بخشیدی. عشق رو نشونم دادی. عشق به همسر، به فرزند، به خانوادم! نذاشتی تنها بمونم. می دونستی که من، تو نیستم. می دونستی که تنهایی فقط برازنده خودته و من تحملش رو ندارم. اینا همه در برابر این همه نافرمانی و سرکشایی من بوده.

نگاهم را از پسرم می گیرم. این اتاق هم پنجره دارد. آفتاب کم کم بالا می آید و اولین روز زندگی فرزندم را آغاز می کند.

-شکرت خدا. نه به خاطر همه چیزایی که بهم دادی! تو رو به خاطر وجود خودت شکر می کنم. مرسی که هستی خدا. مرسی که حواست این قدر جمعه. مرسی که تنهام نذاشتی. مرسی که ازم رو برنگردوندی. مرسی که به حرفام گوش میدی. مرسی که به هر وسیله ای که می تونی لبخندت رو نشونم میدی. مرسی که آبروداری می کنی. مرسی که پرده دری نمی کنی. مرسی که قابل اعتمادی. مرسی که همیشه آگاه و بیداری. مرسی که این قدر مهربونی. مرسی که این قدر قشنگ خدایی کردن بلدی. مرسی که این قدر خدای خوبی هستی. مرسی، مرسی خدا! مرسی.

اشکم قطره قطره فرو می چکد. از خوف عظمت و بخشندگی خدایم. از شرمندگی محبت های بی دریغش!

-من بد کردم و تو این طوری جوابم رو دادی؛ اگه اطاعتت می کردم چه می کردی؟

با ورود امیرحسین، چشم از مزه های تابدار و بلند پسرم می گیرم. آرام از آغوشم جدایش می کند و بازوانش را دورش می پیچد. نگاه خیره و عمیقش پر از عشق است؛ پر از محبت پدران. از آن نگاه های گرم پدرم به سامان. نگاه های پرافتخار، پر غرور! لبخند می زنم؛ به آرامش و اطمینانی که بعد از مدت ها در چهره امیرحسین می بینم و لبخند می زنم؛ به لبخندی که روی لبان پسرم جا خوش کرده. انگار او هم امنیت آغوش پدرش را فهمیده و خوابش راحت تر شده.

امیر می بوسدش؛ پیشانی اش را، صورتش را، نوک بینی اش را، دستان مشت کرده اش را! همان طور که سرش پایین است می گوید:

-کار خدا رو می بینی سایه؟ هیچ وقت فکر نمی کردم این جوری پدر شم.

کمی خودم را روی تخت بالا می کشم.

-چه جوری؟

بچه را کنارم می گذارد و خودش روی صندلی می نشیند. هنوز چشمش به اوست.

-همیشه فکر می کردم اگه یه روز ازدواج کنم با کلی برنامه ریزی و آمادگی واسه بچه دار شدن اقدام می کنم ولی همه چی یهوئی اتفاق افتاد.

شاید باورت نشه ولی هنوز تو شوکم.

دستانم را به سینه می زنم.

-ناراحتی؟

بالاخره سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند.

-نه، اتفاقا برعکس. به نظرم این بچه یه علامته، یه نشونه، یه بهونه، واسه تداوم بخشیدن به زندگی ای که تا مرز نابودی رفته و برگشته. واسه

چشم بستن روی تموم اتفاقات تلخی که افتاده. واسه یه شروع جدید، با یه انگیزه قوی تر، مهم تر، قشنگ تر!

مکث می کند.

-شاید اگه این بچه نبود، همه چیز خیلی وقت پیش تموم می شد.

من هم مکث می کنم.

-یعنی تنها دلیل با هم موندنمون فقط این بچه ست؟

نفس عمیقی می کشد و به پشتی صندلی تکیه می دهد.

-گفتم متین و مهلا خونه رو آماده کنند. اگه بتونی مسیر رو تحمل کنی، از بیمارستان که مرخص شی مستقیم بر می گردیم خونه. نظرت چیه؟

این یعنی، نمی خواهد جوابم را بدهد.

-تحمل می کنم.

لبخندی می زند و می گوید:

-خوبه. فکر می کنم تا قبل از ساعت دو مرخصت کنن.

کمی با چسب روی دستم ور می روم و میزان باقیمانده سیرم را می سنجم.

-ببین می تونی یه کاریش کنی زودتر بریم؟ از بیمارستان بدم میاد.

از جا بلند می شود و می گوید:

-فعلا که دکتر ویزیتت نکرده. سرمتم تموم نشده. یه کم از این آبمیوه ها بخور تا من برم ببینم دکتر رو پیدا می کنم یا نه.

سرم را تکان می دهم و به مسیر رفتنش خیره می شوم. با وجود آرامشش، همچنان نه یک جا؛ بلکه چند جای کار می لنگد!

در حالی که امیررضای ده روزه را توی گهواره می گذارم، شماره ماکان را می گیرم. چند بوق می خورد و بالاخره جواب می دهد. بعد از ده روز،

بالاخره جواب می دهد. با حرص بدون سلام و احوالپرسی می گویم:

-معلوم هست کجایی ماکان خان؟

صدایش آرام است، مثل همیشه!

-سلام مامان خانوم!

چقدر دلم برای متانت صدایش تنگ شده بود!

-خیلی بی معرفتی ماکان! ده روزه پسر من دنیا اومده یه تماس که نگرفتی هیچ، تازه منم زنگ می زنم جواب نمیدی. این بود برادریت؟

-حق با توئه. من عذر می خوام ولی چون می دونستم برگشتی خونه و می دونستم امیرحسین چهار چشمی مراقبت و می دونم چقدر رو من حساسه، نخواستم باعث درگیری و مشکلات بیشتر بشم! وگرنه باور حتی نتونستم برم ویلا و وسایلم رو جمع کنم. نتونستم برم اون جا و جای خالیت رو ببینم؛ ولی با این وجود تو ببخش. باشه؟

می نشینم و پای چپم را روی پای راستم می اندازم.

-یعنی نمی خوای بهم سر بزنی؟

-حالا هر وقت اومدی شرکت می بینمت.

مکت کوتاهی می کند.

-این مدت از خونه بیرون نرفتی؟

به تصویر خودم در آینه نگاه می کنم. برخلاف زنان دیگر، از قبل زایمانم هم لاغرتر و نحیف تر شده ام!

-نه، فقط واسه دکتر. البته دو سه روزه که سرپا شدم. دیگه یواش یواش وقتشه که برگردم به اجتماع.

صدایش ضعیف تر می شود.

-از امیرحسین چه خبر؟

چشمانم را می بندم. یادآوری اش هر چه غم در این دنیاست به دلم سرازیر می کند. با تمام وجود آه می کشم.

-چی بگم؟ کم نمی ذاره؛ از هیچی. نهایت احترام، نهایت توجه، نهایت مراقبت، نهایت حرمت! هر کی زندگی ما رو از بیرون ببینه تعجب می کنه از این همه محبت امیر؛ اما منی که تو دل این رابطم می فهمم امیر چقدر غریبه شده. که همه کاراش از سر انجام وظیفه ست. از سر احساس مسئولیت! انگار هیچ حسی توش نمونده. انگار خالی شده!

نفس عمیقش را می شنوم.

-عیبی نداره. درست می شه. باید بهش فرصت بدی. زمان می خواد تا فراموش کنه. امیر روزای بدی رو گذرونده. خیلی بدتر از اونیه که تو شنیدی و خبر داری. باید کمکش کنی تا قلبش آروم بگیره. قول دادی که این کارو می کنی. یادته؟

صدای جیغ آوا و خنده امیرحسین را می شنوم. صدایم را پایین می آورم.

-امیر اومد. بعدا باهات تماس می گیرم.

می دانم تا با آوا بازی نکند و حسابی سر به سرش نگذارد به اتاق نمی آید. پس به سرعت دستی به رنگ و روی همچون میتم می کشم. موهایم را مرتب می کنم. عطر می زنم و با استرس منتظر می مانم. این روزها، قلبم مثل دخترهای چهارده ساله غیرعادی می تپد و رنگم را گلگون می کند. قلبم می تپد برای نوازش هایی که از من دریغ می شوند و یا سرسری تمام می شوند!

بی هدف توی اتاق قدم می زنم. نفس های حجیم می کشم بلکه بر این تندی حرکات قفسه سینه ام غلبه کنم اما به محض این که در باز می شود و بوی دیوان می پیچد، هرچه رشته ام پنبه می شود! دستپاچه لبخند می زنم و می گویم:

-سلام. خسته نباشی!

لبخند می زند؟ نمی زند؟ نمی دانم، اما انگار گوشه لبش تکان می خورد.

-سلام خانوم!

به سمت گهواره می رود و روی آن خم می شود. این بار به چشم خودم می بینم که لبخند می زند. با نوک انگشتش گونه امیررضا را نوازش می کند و راست می ایستد. کتش را از دستش می گیرم و به دماغ نزدیک می کنم و حیات را نفس می کشم.

دکمه های سر آستینش را از می کند و پیراهن دودی رنگ را تا ساعد بالا می زند. حین این که به سمت سرویس می رود می پرسد.

-چه خبر؟

در را باز می گذارد. دستش را می شوید و چند مشت آب به صورتش می پاشد. برایش حوله می برم.

-هیچی، سلامتی!

حوله را از دستم می گیرد و دستش را خشک می کند اما صورتش را نه! سنگینی نگاهش گردنم را درد می آورد!

-سایه؟

دلم را توی مشتم می گیرم و فشار می دهم.

-جونم؟

چند قدم نزدیک می شوم. موهای نم خورده اش توی پیشانی اش ریخته. دستم را بالا می برم و کنارشان می زنم.

-قبل از این که برگردی، بهت گفتم که اگه بخوای واسه مادرت و آوا یه خونه جدا می گیرم. درسته؟

هر دو دستم را روی شانه هایش می گذارم و انگشتانم را از پشت گردنش در هم قفل می کنم.

-آره.

سرش را خم می کند.

-تو هم گفتم لازم نیست و با بودنشون تو این خونه مشکل نداری. درسته؟

روی پا بلند می شوم و چانه اش را می بوسم.

-آره، چطور مگه؟ چیزی شده؟

سرش را تکان می دهد.

-پس چرا پاتو از این اتاق بیرون نمی ذاری؟ واسه ناهار و شامم به زور بیرون میای. تا چند روز پیش می گفتم زایمان کردی دراز کشیدن واست

بهتره اما الان چند وقته که بلند شدی. نمی بینم استراحت کنی. یه چیزی هست! به خاطر مادرت، آره؟

دستم را روی صورتش می کشم؛ روی شقیقه اش. روی گردنش!

-من بخشیدمش، به خاطر آوا! البته دروغ چرا؟ مثل قبل دوستش ندارم. نمی تونم باهاش صمیمی باشم و منم مثل هر زن دیگه ای دلم می خواد

تو خونم مستقل باشم اما می دونم چقدر آوا رو دوست داری. می دونم چقدر نگرانشی. نمی خوام با جدا کردنش از تو ناراحتیات رو بیشتر کنم.

بعدشم آوا خواهر منم هست. منم دوستش دارم. بودنش واسه خودمم خوبه. وقتی می بینم چقدر راحت می تونه تو رو بخندونه و اخمات رو باز

کنه دلم آروم میشه!

نیشگون آرامی از گونه ام می گیرد.

- پس چته؟ چرا این قدر گوشه گیر شدی؟

دستانم را از زیر بازوهایش عبور می دهم و سرم را روی سینه اش می گذارم.

- چون تو خوشحال نیستی. چون خنده هات همه الکیه. چون حواست پیش من نیست. چون از بودن کنار من راضی نیستی. چون مثل قدیما نیستی!

موهای آشفته ام را توی یک دستش جمع می کند و به وسیله آن ها سرم را عقب می کشد. دلم برای روشنی چشمانش پر می کشد. -بریم شام بخوریم؟ من خیلی گشمنه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. نمی گذارد حرف بزنم، نمی گذارد!

از تنش فاصله می گیرم و دلمرده و بی روح می گویم:

- تو برو بخور. من گرسنه نیستم.

کنار گهواره می نشینم و به صورت زیبای پسرم نگاه می کنم. پسری که طی همین ده روز شباهت عجیبی به پدرش پیدا کرده. مثل این که قصد دارد با این شباهت غیرقابل انکار، مشت بر دهان یاهه گویان بکوبد. تخت از سنگینی امیرحسین پایین می رود. به سمتش نمی چرخم. او مرا عقب می کشد.

- بیینمت. چت شد یهو؟

برای ثابت ماندن، پتوی روی تخت را می گیرم اما قدرت او می چربد و در آغوشش رها می شوم. سکوتم را حفظ می کنم.

- باشه، می خواستم صبر کنم یه کم حال و روزت بهتر شه بعد باهات حرف بزنم؛ حرفای آخر رو! ولی انگار تو عجله داری.

راه نفسم تنگ می شود. بسته می شود. نفسم می رود! می ترسم از این حرفی که از گفتنش می ترسیده!

دور می شوم؛ از او، از بوییش. به تاج تخت تکیه می دهم و پاهایم را دراز می کنم. نفس ندارم اما هنوز تحملم بالاست. نفس ندارم، اما هنوز مقاومم! نفس ندارم، اما مستقیم و خیره توی چشمانش زل می زنم.

- نگران من نباش. خوبم. هر چی هست بگو و راحتم کن!

می خندد. چشمانش برق می زنند!

- از چی راحتت کنم؟

لبم را از داخل گاز می گیرم.

- از فکری که ذهنت رو درگیر کرده یا تصمیمی که گرفتی و نمی دونی چه جوری باید بگیش!

باز می خندد و سرش را پایین می اندازد.

- خوبه. این خصلتت واقعا عالیه. از این که هیچ وقت خودت رو نمی بازی خوشم میاد. این همه خویشتن داری رو تو هیچ زنی ندیدم!

کاش می فهمید که الان بدترین موقع برای بازگویی نکات مثبت من است!

سرش را بلند می کند دیگر نمی خندد.

- منم چون می شناسمت می خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزنم. می دونم هم جنبش رو داری هم تحملش رو!

عضلات بلعم فلج شده اند. نمی توانم آب دهانم را قورت دهم!

-اما الان نه! چون هم من گرسنه، هم این ببر کوچولو!

به زحمت گردنم را می چرخانم. امیررضا تا چشمش به من می افتد گریه را سر می دهد.

امیرضا را شیر می دهم اما اشتهای خودم بند رفته. هر چه مادرم اصرار می کند نمی توانم حتی لقمه ای بر دهان بگذارم. امیرحسین گاهی زیر چشمی نگاهم می کند اما هیچی نمی گوید. بعد از جمع و جور کردن میز غذا به اتاقم پناه می برم. از این که کسی متوجه خرابی حالم شود بیزارم! ساعت از دوازده می گذرد و امیر نمی آید. انگار از عذاب دادن من لذت می برد. فکم از شدت خشم قفل کرده. حرص زده و عصبی لباس خوابم را می پوشم و مسواک می زنم. چراغ را خاموش می کنم. سرم را زیر پتو فرو می برم و بغضم را رها می کنم. نمی دانم چرا اما حس بدی دارم. قلبم گواهی بد می دهد. صدای خنده امیر و آوا بدتر اعصابم را متشنج می کند. انگار نه انگار که مرا توی چه هول و ولایی رها کرده است! سرم را کمی بیرون می آورم و از گوشه چشم به امیررضا نگاه می کنم و با بغض می گویم:

-هر چی هم بشه باز تو مال منی! همین کافیه!

به محض باز شدن در، چشمم را می بندم. محال است اجازه دهم که بفهمد چه زجری به من داده! لای پلکم را کمی می گشایم. چشمم به تاریکی عادت کرده. پیراهنش را در می آورد و به آرامی دنبال شلوار راحتی می گردد. چشمانم را روی هم فشار می دهم شاید بتوانم سکون بدنم را حفظ کنم اما این ضربان کر کننده قلبم را چگونه مخفی نگه دارم؟ روی تخت که دراز می کشد بی اراده تکان می خورم. سرم را بیشتر توی بالش فرو می برم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم.

-بیداری؟

تمام دلخوریم را در کلامم می ریزم.

-بیدارم کردی!

دستش را دور شکمم حلقه می کند و سرش را توی فضای بین شانه و گردنم می گذارد.

-بیخشید که دیر اومدم. دلم واسه آوا می سوزه. خیلی تنهاست. خواستم این چند وقت گذشته رو به کم جبران کنم.

دقیقا همین امشب باید جبران این چند وقت گذشته را می کرد!

-باشه، حالا بذار بخوابم!

بوسه ای به شانه ام می زند و می گوید:

-قرار بود حرف بزنیم خانوم خانوما!

بغض صدایم را خش دار کرده.

-الان دیگه؟

سرش را پایین تر می آورد و می گوید:

-واقعیتش منم ترجیح می دم الان به کارای دیگه برسیم ولی از اون جایی که فعلا دست و پام بسته ست چاره ای به جز حرف زدن نداریم.

می چرخم و چپ چپ نگاهش می کنم.



دستش را از ساعد روی تشک می گذارد و سنگینی تنش را روی آن می اندازد.

-چیه خب؟ ناسلامتی مردم! دلم خوشه زن دارم اما یا قهره یا بارداره یا تازه زایمان کرده!

شیطنت از سر و رویش می بارد. ضربه محکمی به سینه اش می زنم. تعادلش به هم می خورد و روی تخت رها می شود. همزمان دست مرا هم

می گیرد و به سمت خودش می کشد. رخ به رخش می شوم. کمی نگاهم می کند و آرام آرام اثر خنده از صورتش می رود.

-خوبه، خواب از سرت پرید. حالا می تونیم حرف بزنیم.

خم می شود و چراغ خواب را روشن می کند. می نشیند و به بالش پشتش تکیه می دهد. من هم از او تبعیت می کنم.

-کی می خوای برگردی شرکت؟

دستانم را به سینه می زنم.

-به زودی، شاید از اول هفته آینده.

-کی می خوای بری سراغ پریسا؟

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم. به رو به رو زل زده.

-به محض این که بتونم!

سرش را بالا و پایین می کند.

-خوبه!

کامل به طرفش می چرخم.

-امیر ...

دستش را بالا می آورد.

-بین سایه، می خوام بدونی تو تنها کسی نیستی که تو زندگیت سختی و تنهایی کشیدی! من از تو بدتر بودم. تا دست چپ و راستم رو شناختم

فرستادم انگلیس. سال ها تک و تنها زندگی کردم؛ با روابط سطحی و زودگذر، بدون عشق، بدون دوستی، بدون خانواده. وقتی هم که برگشتم

ایران دیدم ای بابا! صد رحمت به انگلیس. یه مادر مریض و افسرده، یه پدر بی بند و بار و لاقید! این جا حتی از انگلستان هم غریب تر بودم! تو

حداقل شونزده، هفده سال تو کانون خونوات بودی اما من توی تموم این سی و خرده ای سال عمرم هیچ وقت معنای خانواده رو درک نکردم و

نفهمیدم. همیشه خودم بودم و خودم! اما الان یه خانواده دارم. یه خانواده واقعی. زن و بچه ای که دوستشون دارم و حاضرم تمام زندگیم رو هم

واسه آسایششون فدا کنم ...

بی اختیار از ته دل نفس راحتی می کشم. دوباره دستش را بالا می آورد.

-اما این یه طرف قضیه است. طرف دیگه تویی! نمی خوام اون عذابایی رو که تو این مدت کشیدم دوباره مرور کنم. نمی خوام تو رو سرزنش

کنم و تلافی کنم. می خوام حرفای آخرم رو امشب بزنم و این قضیه رو واسه همیشه ببندم. قبول دارم که هر دو یه سری اشتباهات داشتیم اما

تصمیم گیریای تو هر بار یه فاجعه به بار آورده. اگه بگم ازت دلخور نیستم و فراموش کردم دروغ گفتم. آسیب هایی که بهم وارد کردی به این

راحتیا جبران نمیشه. فراموش نمیشه. بخشیده نمیشه اما من به خاطر خودت، به خاطر خودم، به خاطر این بچه، به خاطر خانواده، به پات موندم.

یه تنه همه چی رو به دوش کشیدم اما یه لحظه هم دست از حمایت تو برداشتم. نمی خوام سرت منت بذارم چون همون طور که قبلا هم گفتم دوست داشتن دلیل و منطق نمی شناسه و من تاوان این دوست داشتن رو پس دادم. بارها و بارها هم پس دادم. شدید و خانمان برافکن هم پس دادم! واسه همین دیگه ظرفیتم تکمیل. اینو کاملا جدی بهت میگم. دیگه بیشتر از این نمی کشم! نمی تونم هر روز استرس اینو داشته باشم که نکنه کسی به اسب شاه بگه یابو و تو رو عصبانی کنه و بخوای حالش رو بگیری. این رفتار تو به جز سرشکستگی من تو کارم و بین همکارام، به احساسی که خودم بهت دارم هم لطمه می زنه. من یه زن می خوام مثل بقیه زن ها. یکی که فکر و ذکرش خونوادش باشه، بچش، شوهرش، زندگیش. نمی خوام تو ذهنت مهره های شطرنج رو واسه نابود کردن دیگران ردیف کنی. می خوام اگر شطرنجی هست، اگه شاهی هست، هدف نهاییش خوشبختی خودش و من و بچم باشه.

باز دهان باز می کنم. باز نمی گذارد حرف بزنم!

-اگه قراره از فردا بیفتی دنبال پریسا و پویا، الان بهم بگو که همین فردا ختم این زندگی رو اعلام کنیم. من خودم و پسر من رو قربانی انتقام جویی های تو نمی کنم. چون به نظر من زندگی روی دیگه ای هم داره؛ به اسم گذشت! چیزی که تا حالا تو وجود تو ندیدم و همین بزرگ ترین تفاوت بین من و توئه. بزرگ ترین تردید من نسبت به تو! نگاهش را به من می دوزد.

-همین الانشم ارزش زندگی مشترکمون زیر سواله. اگه واقعا اون طور که میگی منو دوست داری، اگه آینده این بچه واست مهمه، از هر چی که به سرت اومده، به سرمون اومده درس بگیر و نذار سرنوشت امیررضا هم مثل من و تو بشه. نذار این بچه هم طعم نداشتن یه خونواده منسجم رو بچشه. نذار بودن ما کنار همدیگه واسش عقده بشه. مادرت بد کرده؟ تو این بدی رو در حق من و بچم نکن. پدر من بد کرده؟ من این بدی رو در حق تو و بچم نمی کنم! این که الان من و تو همدیگه رو داریم، این که علی رغم این همه گرفتاری بازم با همیم، این که خدا امیررضا رو به خاطر حفظ زندگیمون به ما بخشید، همه نشونه ست. نشونه ای که فقط یه بی توجهی کوچیک دیگه می تونه نابودش کنه! بازوهایم را میان پنجه هایش می فشارد.

-منو ببین سایه. دارم صادقانه اعتراف می کنم که دیگه بیشتر از این نمی کشم. که فقط با یه اشتباه دیگه، قید عشقم رو می زنم و بند این علاقه رو پاره می کنم. حرفام تهدید نیست، خواهشه. چون نمی خوام زندگیمون از هم بپاشه. ازت خواهش می کنم دیگه خودخواهانه تصمیم نگیر. دیگه کینه نداشته باش. دیگه نقشه نکش. این زندگی فقط با آرامش تو به سرانجام می رسه، با عاطفه مادریت، با لطافت و زنانگیت! چون من خیلی خستم؛ خیلی. دارم یواش یواش کم میارم. این بار نوبت توئه که از این خونه و حرمتش حراست کنی! بهت هیچی رو تحمیل نمی کنم. نمی گم کار نکن و تو خونه بمون. نمی گم با دوستان در ارتباط نباش. نمی گم همه وقتت رو بذار واسه ما اما خودت، یه راهی پیدا کن که منو یه کم آروم کنه. یه کم دلمو به این خونه خوش کنه. یه کم گرم کنه. می خوام شبا با اشتیاق برگردم. می خوام واسه بودن پیشتون لحظه شماری کنم. نمی خوام حسرت زندگی دیگران رو بخورم. نمی خوام تو رو با زنا دیگه مقایسه کنم.

چشمانش برق می زند. دستم درد گرفته!

-من اعتراف می کنم که تو این مدت چندین بار نزدیک بوده بلغزم و نمی دونم اگه این سردی رابطمون ادامه پیدا کنه تا کی می تونم جلوی خودمو بگیرم. شاید از این حرف من خوشت نیاد اما این یه واقعیه که چه زن و چه مرد، چه دختر و چه پسر، اگه اون جور می باید و شاید از

خونوادش تامین نشه، بیرون از خونه دنبال نیازاش می گرده. نیاز هم فقط نیازهای جسمی نیست. این عشق و محبت که وقتی کم میاد از همه لحاظ انسان رو تحت فشار می ذاره. من هنوزم تو رو دوست دارم. هنوزم تنها زنی هستی که به چشم میای و واسم پر رنگی. شکستن دلت کار من نیست اما لغزش فقط تو به لحظه اتفاق میفته سایه. من می خوام جلوی این یه لحظه رو واسه جفتمون بگیرم. نمی خوام تجربه پدر و مادرمون واسه ما هم تکرار بشه، چون تو همچین خطاهایی همیشه دو طرف مقصرن. شک نکن!

سرم را پایین می اندازم.

-ریش و فیچی دست خودته. من اون چیزی رو که باید می گفتم، گفتم! امنیت و اعتماد و آرامش رو به زندگیمون برگردون! تو یه قدم بردار، من هزار قدم! تا آخرشم هستم، فقط تو بخواه!

پاهایم زق زق می کنند. از زانو خمشان می کنم و دستانم را دورشان می اندازم. این بار من به جایی نامعلوم و تاریک خیره مانده ام. البته قطره های اشک مهلت دیدن نمی دهند. حرکت سرانگشتانش را روی پوست یخ زده ام حس می کنم.

-سایه؟ نمی خوام حرف بزنی؟

دستم را روی دهانم می گذارم. نمی خوام صدای هق هقم از این اتاق فراتر برود. حرکت دستش متوقف می شود. صورتم را می گیرد و به سمت خودش برمی گرداند. چشمانش را تنگ می کند و با اخم می گوید:

-داری گریه می کنی؟

نمی خوامم گریه کنم، پس چرا نمی توانم؟

-ای بابا! من که چیزی نگفتم. گریه واسه چی؟

شانه هایم هم به لرزه می افتند. گره های بین ابرویش از هم باز می شوند و خنده تمام صورتش را می پوشاند. مرا در آغوش می کشد و می گوید:

-شما زنا شاه شطرنج که هیچی، رییس جمهورم که باشین بازم اشکتون دم مشکتونه.

پیشانی ام را به سینه اش می چسبانم و اجازه می دهم اشک هایم روی تن گرمش بچکند. دستش را بین موهایم فرو می برد. خنده در صدایش قل می زند.

-نگاش کن. عین یه جوجه گنجشکی که زیر بارون مونده، می لرزه. هر کی ندونه فکر می کنه یه دست کتک مفصل خورده. یعنی ما اجازه نداریم با منزمون دو کلام اختلاط کنیم؟

هر چه او سعی می کند با عوض کردن فضا آرام کند، اشک های من شدت می گیرد. به زور سرم را از سینه اش جدا می کند و توی چشمانم خیره می شود. لرزش مردمک هایش را می بینم. موهایم را پشت گوشم می زند و می گوید:

-آخه چرا این جور می گریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم. فقط باهات دردودل کردم.

از بس برای پایین ماندن صدایم تلاش کرده ام که گلویم ملتهب شده. تنها علامت گریه ام لرزیدن شانه ها و اشک های بی امانم است.

-آخه یه چیزی بگو من بدونم چته؟ چشمت داره آتیشم می زنه.

به زحمت سرم را تکان می دهم و می گویم:

-هیچی!

با سرانگشتانش مژه های خیس را لمس می کند و می گوید:

-به خاطر هیچی داری گریه می کنی؟

نگاهش می کنم؛ جز به جز صورتش را، و فکر می کنم به عذابی که در این چند ماه و خصوصا این چند ساعت به خاطر ترس از دست دادنش

کشیدم!

-ترسیده بودم. فکر کردم می خوام ازم جدا شی.

بغض جدیدی سر باز می کند. دوباره دستم را روی دهانم می گذارم.

-خیلی وقته که می ترسم. خیلی وقته که کابوس نداشتمت ولم نمی کنه!

دستانم را می گیرد و می بوسد.

-می دونم باورش واست سخته ولی من اون قدری که فکر می کنی آدم بدی نیستم.

بغلم می کند؛ محکم، با تمام قدرتی که دارد. لبش را روی موهام می گذارد و به آرامی می گوید:

-باشه، باشه. فعلا نمی خواد هیچی بگی. فقط آرام باش.

هق می زنم.

-امیر!

بیشتر فشارم می دهد.

-هیش! نمی خواد هیچی بگی. بعدا حرف می زنیم.

سکوت می کنم و خودم را به دست نوازش های گرمش می سپارم.

-تو منو دچار دوگانگی کردی سایه. وقتی این جور می مظلوم می شی میگم ای کاش همون سایه مقاوم همیشگی باشی؛ اما تو خلوت خودم وقتی

بهت فکر می کنم، می بینم من عاشق این سایه مظلوم و آرام شدم. همون که می گفت به خدا بگو دلم واسش تنگ شده. همون که تا شب می

شد پوست می نداخت و عین یه بچه معصوم و دوست داشتنی می اومد تو بغل من و واسم حرف می زد. می دونی این خیلی خوبه که تو واسه

چیزی که می خوام می جنگی و به دستش میاری اما اگه بدونی من چقدر این چهره شبانت رو دوست دارم، این قدر منو از خود واقعیت محروم

نمی کنی!

بیشتر میان بازوانش گلوله می شوم.

-منم می دونم تو بد نیستی. خیلی وقته که می دونم. فقط نقش آدمای بد رو خیلی خوب بازی می کنی. اگه ذره ای تو خراب بودن ذاتت شک

داشتم حتی یه ثانیه هم باهات نمی موندم؛ اما تو با همون زوایای مخفی روحی منو اسیر کردی که پا گذاشتم رو تمام اعتقادات و باورام.

لگد زدم به هر چه بدبینی و بی اعتمادی بود و هستیم رو باهات شریک شدم. اون بیست روزی که دور از همه آدمها با هم بودیم بهترین خاطرات

زندگی من بود. ضربه شدید و سختی هم که خوردم به خاطر همون بیست روز بود. نمی تونستم قبول کنم اون فرشته ای که هر شب و روز،

هوش و حواس منو با لطافت روح و جسمش می دزدید، این قدر بد و خشن باشه. شیطان بودنت خارج از تحمل و باورم بود. واسه همینم خون

جلوی چشمام رو گرفت. دیوونه شدم. از این که با این سن و سال و این همه تجربه، این قدر کثیف بازی خورده بودم از خودم بیزار بودم. عصبانی بودم اما تو تموم این مدت نتونستم حتی یه لحظه دوستت نداشته باشم. یه چیزی اون ته دلم می گفت سایه همون زن کامل بیست روزه ست. همون فرشته ای که تو شناختی. اون یه بره کوچیک و ظریفه که مجبور شده لباس گرگ تنش کنه. دلم نمی خواست قبول کنه که تو شناخت تو اشتباه کرده. هنوزم نمی خواد قبول کنه. منم اگه حرفی می زنم واسه این نیست که می خوام عذابت بدم؛ نه! فقط اون بیست روز رو واسه یه عمر می خوام. می خوام واسه همیشه طعم اون عشق و آرامش رو بچشم. ببین چقدر اون روزا به دهنم مزه کرده که الان ماه هاست که دارم واسه برگردوندنش دست و پا می زنم. از تو هم هیچی نمی خوام جز این که کمک کنی. فقط همین!

سرم را میان دستانش می گیرد.

خیلی خواسته زیادی دارم؟

سرم را تکان می دهم. دلم می خواهد حرف بزنی اما نمی توانم. او هم می داند. سرش را جلو می آورد و چشمانم را می بوسد.

می دونم کلی حرف تو دلته. می دونم تو هم باید بگی اما امشب نه! بذار تو یه فرصت دیگه که حال جفتمون بهتر باشه.

آرام خودم را جلو می کشم و بینی ام را به بینی اش می مالم. چشمش را می بندد. گونه اش را می بوسم. چین در پیشانی اش می اندازد. لبش را که می بوسم. نگاه ملتهبش را روانه چشمانم می کند. زمزمه می کنم:

من حرفی واسه گفتن ندارم چون مرد عملم. پسم نزن تا بهت نشون بدم که چقدر عاشقی کردن بدم!

چشمک می زند.

همیشه از همین امشب ثابت کردنت رو شروع کنی؟

می خندم و گردنش را می بوسم. مچم را می گیرد و مرا از خودش دور می کند. با تعجب نگاهش می کنم. صورتش کاملاً جدی و مصمم است. روی تنم خیمه می زند و می گوید:

دیگه بیشتر از این نمی تونم مراعاتت رو بکنم.

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم:

نهایتش کارم به بیمارستان می کشه.

کمی سرش را عقب می برد و مردد به لب هایم خیره می ماند. با اطمینان سرم را بالا می برم و لبش را می بوسم.

اما مهم نیست، چون ارزشش رو داره!

با صداهای نامفهوم امیررضا چشم باز می کنم. بیدار شده و مشغول تکان دادن دست و پایش است. از این که گریه نمی کند متعجب می شوم. آرام طوری که امیرحسین بیدار نشود بلند می شوم و یکی یکدانه ام را در آغوش می گیرم. چشمان گردش باز است. با لذت سر و صورتش را غرق بوسه می کنم و شیرش می دهم. درد و ضعفم را با دوش آب گرم کمی آرام می کنم و لباس می پوشم. امیر همچنان خواب است. روی شکم، یک دستش هم زیر بالش. پایش را هم کمی جمع کرده، مثل همیشه! پسر هم خوابش برده. با دهان باز و دست های مشت کرده ای که کنار سرش گذاشته. دلم برای هر دویشان ضعف می رود. کنار امیرحسین دراز می کشم. به پهلو می خوابم. دستم را زیر صورتم می گذارم و نگاهش می کنم. چگونه این همه مدت دور از آغوش پرمحبتش زندگی کرده بودم؟ جای زخم کمرنگی روی ابرویش پیداست. احتمالاً از عواقب

دعاهای این چند وقت اخیرش است. آرام زخم را می بوسم. آرام چشم می گشاید. با صدای گرفته و خواب آلود می پرسد:

-خوبی؟

مگر از تماشا کردنش سیر می شوم؟

-خوبم.

-خوب خوب؟ مشکلی نداری؟

خوب خوب که نه اما آن قدر مهم نیست که شیرینی دیشب را به کامش زهر کنم.

-خوب خوب!

دستش را از زیر بالش بیرون می آورد و روی کمر من می گذارد.

-پس بیا به کم دیگه بخوایم. دیشب که نداشتی چشم رو هم بذارم!

خودم را توی آغوشش سر می دهم.

-مگه نمی خوای بری شرکت؟

با پیشانیش موهای خیس را بهم می زند و می گوید:

-اووم تا وقتی این جوری بهم خوش بگذره، نه!

کجا می توانم این آرامش را پیدا کنم؟ کجا به جز خانه خودم؟

زیر چانه اش را می بوسم و می گویم:

-گفته بودم خیلی دوستت دارم؟

همانطور که چشمانش بسته است می گوید:

-نه، نگفتی!

می خندم. بدجنس!

-دوستت دارم.

یک چشمش را باز می کند.

-چقدر؟

چشمی که هنوز بسته است را می بوسم و می گویم:

-خیلی.

حلقه دستانش را تنگ می کند. آن قدر که نمی توانم ضربان قلبمان را از هم تفکیک کنم. صدایش را از بین موهایم می شنوم.

-قربونت برم. دلم خیلی واست تنگ شده بود.

کمی در همان حال می مانم.

-دلم به مسافرت اساسی می خواد سایه. خستم!

سرم را روی بازویش می گذارم.

- با وجود امیررضا یه خرده سخته ولی اگه تو بخوای می ریم.

خواب از سرش پریده. با موهایم بازی می کند و می گوید:

- همین که تو یه کم سرحال تر شی و رنگ و روت بهتر شه می ریم. نگران این ببری خان هم نباش. نمی داریم بهش بد بگذره.

ناگهان دستش از حرکت می ایستد و چشمانش روی امیررضا ثابت می شود.

- راستی تا کی قراره تو این اتاق باشه؟

ابروهایم را بالا می اندازم. اخم می کند.

- حضورش تمرکزم رو به هم می زنه. دیشب همش یه چشمم به این شاه پسر جنابعالی بود.

خنده ام را با صدای بلند رها می کنم.

- یه کم صبر کن تا یه ذره جون بگیره. بعدش واسش یه اتاق جدا درست می کنیم.

اخم هایش غلیظ تر می شود.

- تا این جون بگیره جون من درمیاد. جدی می گم. دوست ندارم تو این اتاق باشه. هم به خاطر خودش هم به خاطر خودمون.

نیشگونی از گونه اش می گیرم و در حالی که بلند می شوم می گویم:

خیله خب حالا. اول صبحی دنبال بهونه ایا!

بازویم را می گیرد.

- کجا در میری؟

چشمکی می زنم و می گویم:

- ساعت نه صبحه آقای مدیرعامل. پاشو.

آهی می کشد و می گوید:

- حیف که جلسه دارم و گرنه ...

جلوی آینه می شینم و سشوار را روشن می کنم.

- تو امروز چکاره ای؟

از آینه نگاهش می کنم. نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- اول یه سر می رم شرکت، بعدش می رم سراغ پریسا!

نگاهش میخ می شود و در چشمانم فرو می رود.

بدون هیچ حرفی پتو را کنار می زند و از تخت بیرون می پرد.

- باشه. پس صبر کن یه دوش بگیرم می رسونمت.

نگفت نه! نگفت نرو! نگفت چرا!!

برایش لباس آماده می کنم و منتظرش می مانم. با شلوار گرمکن و حوله دور گردنش بیرون می آید. جلوی آینه می ایستد و آب موهایش را می گیرد. پشت سرش می ایستم و دستم را دور شکمش حلقه می کنم. صورتم را به کمرش می چسبانم و بوی خوش شامپویش را می بلعم.

-از دستم دلخور شدی؟

حوله را از روی سرش برمی دارد.

-نه عزیزم. دلخور واسه چی؟

با عطر تنش نفس می کشم.

-از این که می خوام برم شرکت. می خوام برم پیش پریسا.

می چرخد و کامل در آغوشم می گیرد. به چشمانش نگاه می کنم. هر چند نمی خندند اما نور دارند. روشنند!

-من که گفتم، ریش و قیچی دست خودته.

صورت اصلاح شده اش را نوازش می کنم.

-لباسات رو گذاشتم رو تخت. میرم صبحونه رو آماده کنم.

بوسه محکمی بر گونه ام می زند و می گوید:

-الان میام.

\*\*\*

با هزار استرس و نگرانی امیررضا را به دست مادرم می دهم و می گویم:

-شیرش رو گذاشتم تو یخچال. پوشکشم تازه عوض کردم.

مادرم لبخندی می زند و می گوید:

-با خیال راحت برو. خدا به همراهات!

کمر بند را می بندم. امیرحسین دستش را روی پایم می گذارد.

خوبی؟

بدون این که نگاهش کنم می گویم:

-آره، بریم.

-مطمئنی آمادگیش رو داری؟ رنگ و روت خیلی پریده.

سعی می کنم لبخندم اطمینان بخش باشد.

-حالم خوبه عزیزم. نگران نباش.

پوفی می کند و دنده را جا می اندازد.

می خوای بری شرکت؟



سر را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه، نظرم عوض شد. اول می رم سراغ پریسا!

آدرس را می گویم. بدون این که حرفی بزند و چیزی بپرسد راه می افتد. هر چقدر نزدیک تر می شویم دمای بدنم بیشتر افت می کند. کوچه قدیمی، با درخت چنار تنومندش بیشتر به جانم می زند. دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم:

-همین جا خوبه. پیاده می شم.

ترمز می کند.

-سایه؟

نمی توانم چشم از درخت چنار بگیرم. همان که تنه قطورش بارها و بارها شاهد ملاقات های عاشقانه من و پویا بود.

-خوبم امیر. خوبم!

بازویم را می گیرد.

-نیستی!

آفتابگیر ماشین را پایین می آورد و درپوش آینه اش را کنار می زند.

-رنگ و روت رو ببین.

دستم را روی دستگیره می گذارم. بازویم را می کشد. چشمان بخار گرفته ام را به چشمان نگرانش می دوزم.

-چیزیم نمیشه. باشه؟

سرش را پایین می اندازد.

-من همین جا منتظر می مونم.

دستم را بالا می آورم که اعتراض کنم. انگشتانم میان پنجه اش محصور می شوند.

-برو، من این جام. مشکلی بود تماس بگیر.

به درخت چنار نگاه می کنم. امیرحسین مرا دیده است؟ نه، آن روزها رویایی ترین مرد زندگی ام پویا بود!

نفسم را بیرون می دهم. خم می شوم و لبش را می بوسم.

-مرسی که هستی!

چشمانش را باز و بسته می کند. موهای ریخته در پیشانی ام را زیر شالم می برد و می گوید:

-خیلی دلم می خواست می تونستم جلوت رو بگیرم و برت گردونم خونه اما حیف که بهت قول دادم.

تمام تلاشم برای لبخند زدن به حرکت کوچکی در گوشه لبم منتهی می شود. عقب می کشم. نگهم می دارد.

-سایه؟

درخت چنار یک لحظه از دیدم محو نمی شود.

-اون دو تا خونه رو می بینی؟ همون که یه درخت وسطشونه؟

نیشتر قلبم را زخمی تر می کند.

-اون که در خاکستری داره خونه ما بود. اون که سفیده، خونه پویا اینا!

نگفتم پریسا، گفتم پویا. ناخواسته، بی حوا!

-بعد از نامزدیمون، شبا، وقتی همه خواب بودن، یواشکی می اومدیم پای این درخت. من و پویا، پشت تنه قطورش سنگر می گرفتیم و کنار هم می نشستیم.

دستم را رها می کند.

-اون روزا همه دنیا واسه من این دوتا خونه و این درخت پیر صدساله بود. همون زندگی کوچیک و قشنگی که داشتیم. همون رویاهایی که به دختر شونزده، هفده ساله واسه آیندش داره و پویا همون شاهزاده ای که سوار بر اسب سفیدش، فرسنگها راه رو اومده بود تا دل پری قصه ها رو به دست بیاره.

آه می کشم.

-بی خبر از این که مادرم منتظر یکی از همون شاهزاده هاست. به شاهزاده خوش قیافه و عاشق. کسی که قدش بلند باشه نه کوتاه و خمیده. بوی عطر خارجی بده نه بوی گلاب. دستبند طلا به دستش باشه نه تسبیح. لب تاپ و گوشه آن چنانی داشته باشه نه کتاب دعا! نمی دونستم قراره اون با شاهزادش بره و دنیای کوچیک بند انگشتی منو ویران کنه!

نگرانی نگاهش اوج گرفته. لبخند می زوم.

-این کوچه واسه من پر از خاطرهست. هم خوب، هم بد. به روز این جا برو و بیایی داشتیم. حاج واعظی، معتمد این محل بود. به سرش قسم می خوردن. واسه دختر دادن به پسرش سر و دست می شکستن. واسه دختر گرفتن ازش پاشنه خورش رو از جا می کنندن. چون خونواده حاجی خدایی بودن. زنش به پاکدامنی خورشید بود. دختر و پسرش آفتاب و مهتاب ندیده و نجیب بودن! آخ! تو همین کوچه هم ما شدیم مایه ننگ و عبرت. جزای های خطرناکی که باید قرنطینه می شدن. چهره های زشتی که مردم از دیدنشون کراهت داشتن. آخ! بیچاره بابام. قدش خمیده بود، خمیده تر شد. موهاش سفید بود، سفیدتر شد. دستاش می لرزید و لرزشش بیشتر شد. آخ بیچاره سامان. بیچاره من. بیچاره من!

امیرحسین سکوت کرده؛ خصلت همیشگی اش!

-می دونی امیر، اون روزایی که از هم دور بودیم خیلی به حرفات فکر کردم. به این که گفتمی بابام مقصر بوده. به این که می گفتمی همه گناه ها گردن مادرم نیست. اولش دیدم آره، حق با توه! بعد به نگاه به زندگی خودمون کردم. دیدم کلی مشکل داریم. دیدم کلی در حق همدیگه بد کردیم. اشتباه کردیم اما جوابش خیانت نبود. منم درست تو روزایی که به تو احتیاج داشتیم، به یه مرد احتیاج داشتیم، تنها بودم اما حتی فکر به مرد دیگه از سرم نگذشت. دیدم منی که کل زندگیم رو واسه کارم گذاشتم به خاطر سلامتی بچم، حاضرم قید همه چی رو بزوم و اونو تو اولویت گذاشتم. فکر کردم و دیدم من نمی تونم با بچم و پدرش همچین کاری بکنم و تو در شرایطی که کلی حرف و حدیث پشت سرم بود، کلی شایعات وحشتناک و خانمان سوز، در شرایطی که ولت کرده بودم و حتی نمی دونستی کجام، با کیم، در چه حال، بازم خیانت نکردی. پای زن دیگه ای رو به بخت و رخت و تخت من باز نکردی. موندی و از مادر بچت حمایت کردی. در حالی که واسه هر دومون فرصت خیانت بود. فرصت کثیف بودن، بود. هر دو خطا داشتیم. هر دو عصبانی بودیم. نه من ایده آل تو بودم، نه تو ایده آل من، اما به حرمت تعهدمون پامونو کج

نذاشتیم. به خاطر خودمون، بچمون، خانوادمون! پس مادرم نمی تونه کارش رو توجیه کنه. اگه فقط یه زن بود، می تونست بدون خیانت طلاق بگیره و بره دنبال کسی که دوستش داره. دنبال زندگی و بختی که آرزوش رو داره اما اون مادر بود. تعریف مادر متفاوته. جایگاهش فرق می کنه! کدوم مادری می تونه بچش رو به امان خدا ول کنه و بره دنبال هوا و هوسش؟ هر مادری چشمش رو فرش زمین می کنه که خار به پای بچش نره. نه، کار مادر من توجیه پذیر نیست، به هیچ وجه!

بخار چشمانم را با انگشت می زدایم.

-اما دیگه گذشته. حالا که فکر می کنم می بینم این دورانی که گذروندم، منو بزرگ کرد. بهم نشون داد که زندگی فقط رویا و خیال بافی نیست. که همه، اونی که من فکر می کنم نیستن. می بینم که خداپرستی به روزه های وسط تابستون و نمازهای طولانی نیمه شب و خم و راست شدن نیست. می بینم مردانگی به صدای کلفت و بازوی قطور و عربده کشیدن و غیرتی شدن نیست! خیلی از تعریفا واسم عوض شده و مسبب همشون تویی! تویی که هیچ ادعایی واسه خداپرستی نداره اما بدون قضاوت، بدون تهمت، منو با همه گذشته و حال و آیندم قبول می کنی. تویی که به خاطر یه دختر بچه مریض، عذاب تحمل زنی که زندگی مادرت رو نابود کرده به جون می خری. تویی که با وجود غیرت ها و حساسیتای مردونت، مردانه می ایستی از زنی که دوست داری حمایت می کنی. مرد تویی نه پویا؛ که می دونست من بی گناهم، می دونست من خطایی نکردم اما پسم زد و مث یه تیکه آشغال از زندگیش انداختم بیرون!

دستم را روی دستش می گذارم.

-امروز خدا رو شکر می کنم. چون اگه این اتفاقات نمی افتاد من تو همون دنیای کوچیک با یه آدم کوچیک تر مونده بودم. خدا رو شکر می کنم که پاداش تموم سختیا و مصیبتایی که کشیدم تو بودی و امیررضا و آوا! حالا دیگه هیچی کم ندارم. فقط یه سواله که می پرسمش و برمی گردم. باشه؟

پشت دستم را می بوید و می بوسد.

-باشه، منتظرتم!

سرم را بالا می گیرم و بدون این که به چپ و راست نگاه کنم مستقیم به سمت هدف می روم. با رسیدن به چنار کمی پایم شل می شود اما رویم را برمی گردانم و دستم را روی زنگ می گذارم. هنوز زنگ را نزنده در باز می شود و پویا در چهارچوب قرار می گیرد. خنده ای که روی لبش است با دیدن من محو می شود و سوییچی که میان انگشتانش است توی هوا می ماند. با خونسردی گردن می کشم و حیاط را نگاه می کنم.

-چه خوب که خونه ای. پریسا هم هست؟

آرام دستش را پایین می آورد.

-تو؟

پوزخند می زنم.

-چییه؟ تعجب کردی؟

قدمی به جلو برمی دارم و توی چشمانش خیره می شوم. چشمانی که روزی به نظرم گیراتر از مشعل المپیک بود.

-یا، شایدم ترسیدی! ها؟

عقب می رود. جلو می روم.

-فکر نمی کردی برگردم. درسته؟

با کف دست به تخت سینه اش می گویم و راهم را باز می کنم.

-پریسا کجاست؟

می بینمش که روی پله های منتهی به حیاط، مبهوت و متحیر ایستاده!

گردنم را به سمت پویا می چرخانم و می گویم:

-اگه مامان باباتم هستن خبرشون کن.

کمی به خودش می آید. در را می بندد و می گوید:

-مسافرتن!

سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم:

-خوبه!

چشم روی گل های باغچه، درخت ها و خاطراتشان می بندم و به پریسا نزدیک می شوم. رنگ به صورت ندارد. لرزش لب هایش را می بینم و

کیفی که از دستش می افتد و صدایی که زمزمه می کند:

-سایه!

پای اسب شاهم می شکند. لنگ می شود. لنگ می شوم.

-آره، منم، سایه!

عمیق از دهان نفس می کشم و شدید از بینی بازدمم را بیرون می دهم.

-تو چی کار کردی پریسا؟ چطور این کار رو کردی؟

روی پله می نشیند. صدایم اوج می گیرد.

-گفتی حالا که رفته یه جوری از هستی ساقطش کنم که دیگه نتونه برگرده. یه جوری خوردش می کنم که شوهرش که هیچی، حتی اگه

خودکشی کنه، خاک هم قبولش نکنه! گفتی طوری آبروش رو می برم که هفت نسل بعدشم نتونه سرش رو بلند کنه.

دستش را روی زانوانش می گذارد. انگار می خواهد جلوی لرزششان را بگیرد.

-هی گفتی اما یادت رفته بود من کیم. یادت رفته بود که حتی اگه بسوزم باز از خاکسترم جون می گیرم. یادت رفته بود که من چیا رو پشت سر

گذاشتم و به این جا رسیدم. یادت رفته بود من چقدر جون ساختم!

سرش را پایین می اندازد. خم می شوم، آن قدر که داغی نفسم را حس کند.

-اما اومدم این جا که بدونی این که چی گفتی و چی کار کردی واسم مهم نیست. این که چند نفر عین خودت در مورد چی فکر می کنن و چی

میگن واسم مهم نیست. فقط می خوام بدونم چرا؟ به خاطر کدوم بدی؟ کدوم دشمنی؟ مگه دوستت نبودم؟ مگه خواهرم نبودی؟ مگه همرازم

نبودم؟ مگه سنگ صبورم نبودی؟ مگه بارها و بارها دستت رو نگرفتم؟ مگه بارها و بارها به دادم نرسیدی؟ مگه واسه غصه هات اشک نریختم؟

مگه واسه بدبختیام گریه نکردی؟ آخه چی شد یهویی من شدم دشمن هزار سالت؟ به خونم تشنه شدی. تیشه شدی، به ریشه ام کوییدی! چرا پریسا؟ چرا؟

اشک هایش قطره قطره نیست، گلوله گلوله است.

-اگه هدفت داغون کردن من بود، نابود کردن من بود، به هدفت رسیدی! نه این که بتونی زندگیم و شوهر و بچم رو ازم بگیری. نه! بدتر از اون باور و اعتقادمو ازم گرفتی. قلبمو ازم گرفتی. باعث شدی بریزم. بشکنم! من که جونم واسه این رفاقت می دادم، چطور می تونم این خیانت رو تحمل کنم؟

دستم را روی شانه اش می گذارم و تکانش می دهم.

-بگو پریسا. بگو چرا؟ من به جز تو کیو تو این دنیا داشتم که این جووری پشتم رو خالی کردی؟ به چه جرمی؟ به چه گناهی؟ به چه خطایی؟ حرف بزن. فقط بگو چرا، قول میدم بعدش به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم راهمو بکشم و برم. فقط می خوام بدونم چرا؟ سرش را بلند می کند اما نگاهش به من نیست. خیره به پویا مانده. صدایش پر از بغض است و درد!

-تا الان سکوت کردم و هیچی نگفتم چون برادرمه. نمی خواستم امیرحسین و ماکان آسیبی بهش برسونه. می دونستم به خاطر زن بودن من کاری باهام ندارن اما اگه می فهمیدن کار پویاست زندش نمی داشتن. برمی خیزد. به چشمانم نگاه می کند. چانه اش هم می لرزد.

-نمی خواستم این جووری بشه. شبی که مادرت زنگ زد من فقط از سر نگرانی این مسأله رو به پویا گفتم. اونم خیلی وقت بود که می گفت به رابطه تو و ماکان مشکوکه. همون موقع هم گفت که می دونستم سایه به هیچکی وفا نمی کنه. من گفتم اشتباه می کنی. گفتم سایه این کاره نیست. اما تره هم واسم خرد نکرد. یکی دو ساعت بعدش مسئول فنی یکی از شرکتای رقیب امیرحسین که با ما همکاری می کرد اومد خونمون. پویا هم شوخی شوخی قضیه رو به اون گفت و اونم از سر دشمنی و حرصی که از امیرحسین و ماکان و کارخونه کیمیا داشت، بین همه پخشش کرد!

مشتم را گره می کنم. پریسا هول می کند.

-اما با این وجود مقصر اصلی منم. نباید به پویا می گفتم ولی به خدا قسم نمی دونستم همچین کینه عمیقی از تو و ماکان و امیرحسین به دل گرفته!

سرم را تکان می دهم و به پویا نگاه می کنم که با پایش سنگریزه ای را به بازی گرفته است. دوباره دستم را روی شانه پریسا می گذارم و به نشانه تسکین فشارش می دهم. کیفم را روی دوشم مرتب می کنم و آرام به سوی پویا می روم. با وقاحت و حق به جانب نگاهم می کند. تا آن جایی که می توانم نزدیکش می شوم. بارها و بارها دم های کش دار می کشم؛ چشم توی چشمش، مردمک در مردمکش، نفس توی نفسش!

-میگن یه روز تو شهری که حضرت موسی زندگی می کرده، یه جشن عروسی برپا میشه. حضرت موسی وظیفه تقسیم غذا رو به عهده می گیره. یه پیرمردی که همه می شناختنش و می دونستن کافره میاد اون جا و میگه: « من گرسنمه، بهم غذا بده. » حضرت موسی هم بهش تند میشه که: « زود از این جا برو. بین این همه خداپرست جایی واسه یه کافر نیست. » پیرمرد سرش رو پایین می ندازه و میره. همون موقع از جانب خدا ندا میاد که: « ای موسی این آدم، شصت ساله که به من کافره و باهام دشمنی می کنه اما من یه روزم روزیش رو قطع نکردم! تو این وسط چکاره ای

که اونو گرسنه از در خونت رد می کنی؟»

چشمانش گشاد می شوند.

– میگویند که روز تو دوران خلافت حضرت علی، میان بهش خبر میدن که یه زن و مرد نامحرم توی یه خونه با هم تنهان و رابطه نامشروع دارن. ازش می خوان که بیاد و حق اونا رو کف دستشون بذاره. حضرت علی هم قبول می کنه و همراهشون میره اما موقع ورود به خونه طوری که بقیه متوجه نشن چشماش رو می بنده و وارد می شه. با همون چشمای بسته چرخ می تو خونه می زنه و بیرون میاد و میگه: «به خدا قسم من هیچی ندیدم!»

سرش را پایین می اندازد. می خندم؛ تلخ، خیلی تلخ!

– یه عمره که داری سنگ خدانشناسی و دین و ایمان آن چنانی رو به سینه می زنی. روزای عاشورا و تاسوعا، شبای قدر، اون قدر تو سر و صورت خودت می زدی که می گفتیم الانه که جون بدی. سه روز، سه روز اعتکاف می کردی و دو ماه دو ماه روزه واجب و مستحبی می گرفتی! افتخارت حج رفتن های مکررته. نمازایی که قضا نمی شن. خمس و زکاتی که فراموش نمیشن. امر به معروف و نهی از منکر بی جا و به جا! همه قبولت دارن. یه محله احترامت رو دارن. تو مسجد که میری پیر و جوون جلو پات بلند میشن؛ اما فقط من، منی که سیاهی دلت رو دیدم می دونم که طرف معامله تو، خدا نیست، شیطان! روزی پنج بار می گی پناه می برم به خدا از شر شیطان رجیم، موندم خود شیطان باید از دست تو به کی پناه بیره؟

سینه اش را ستبر می کند و با اخم های درهم می گوید:

– تو در حدی نیستی که بتونی تشخیص بدی کی خداپرست واقعیه و کی نیست. حداقل اون بچه حرومزادت و اون فاسقای چپ و راستت و اون بطری های الکل رنگ به رنگت بهت این اجازه رو نمی دن!

دستم را با بالا می آورم و روی دهانش می گذارم. دیدن چهره اش مضمزم می کند. من چطور عاشق این پستِ حقیر بودم؟ می غم:

–اولا وقتی اسم بچه منو میاری دهننت رو آب بکش!

با خشونت سرش را آزاد می کند. دستم را روی گلویش می گذارم.

–ثانیا اگه یه بار تو عمرت یه کتاب مقدس رو به زبونی که بفهمیش خونده باشی، می بینی که کافر رو هزار بار به منافق ترجیح داده. باشه، من کافر، من بی دین، من بی خدا، اما دستم روئه. ادعام نمیشه. تو چی؟ میگی خداپرستی؟ مگه خدا نگفته به زنان پاکدامن تهمت نزن؟ مگه نگفته از چیزیی که خبر نداری حرف نزن؟ مگه نگفته با آبروی انسان ها بازی نکن؟ میگی علی، میگی حسین، برو یه بار از زندگیشون خبر بگیر. قضاوتاشون رو ببین. حرمت نگه داریاشون ببین. آبروداریاشون رو ببین. تو از دین فقط "ح" گفتن ته حلقی و والضالین های کشیده رو بلدی. فقط میگی پناه می برم به خدا از شر شیطان. خبر نداری که شیطان تو قلب خودت داره زندگی می کنه و جولون می ده! من ناپاکم؟ کثیفم؟ الکل خورم؟ بی آبروام؟ به شوهرم خیانت کردم؟ باشه، قبول ولی به تو چه ربطی داره؟ نکنه فکر کردی کارت نهی از منکره؟ مگه منکر بهت ثابت شده بود؟ گیرم شده بود. مگه همونایی که واسشون سینه چاک میدی نگفتن اگه حرفی است تو خفا به خاطر بگین؟ ها؟ کدومشون گفته واسه امر کردن به معروف، آبروی اون مرتکب منکر رو ببرین؟ کدوم خدا؟ کدوم پیغمبر؟ کدوم امام؟ کدوم دین؟ کدوم مذهب؟ کدوم قانون؟ کدوم اخلاق؟

نفسم را رها می کنم و عقب می کشم. دستم را با کراهت به مانتویم می مالم و می گویم:

-می دونی که اگه بخوام می تونم طوری با زندگیِت بازی کنم که نفهمی از کجا خوردی. فکر نکن تهدیده. پریسا می دونه چه کارایی از دست من برمیاد اما من با کسی دست و پنجه نرم می کنم که ارزشش رو داشته باشه، یه حرفی واسه گفتن داشته باشه، نه تو! تویی که توی جهل و خرافات مغز پوسیدت اسیر شدی. من از خداپرستایی مَث تو و از اون خدایی که پرستش می کنی، بیزارم و خدا رو شکر می کنم که خدایی که من می شناسم و می پرستم، خیلی خداتر از خدای توئه!

گوشی ام زنگ می خورد. تصویر خندان امیرحسین نقش می بندد.

-و با آدمایی زندگی می کنم که خیلی خدایی تر از توئن!

باز نفس عمیق می کشم. انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم و می گویم:

-کسانی را می شناسم که با صدای بلند دعا می خوانند اما دستشان به ستاره ای هم نمی رسد.

صفحه موبایل را جلوی چشمش می گیرم.

-اما کسانی هستند که بی دعا، با خدا دست می دهند!

عقب عقب می روم و در را چنان به هم می کوبم که تمام "خدایی" های این محله می فهمند که "شیطان" بازگشته است!

جعبه شیشه ای و کوچک شطرنج را از کیفم بیرون می آورم و بازش می کنم. شاه سایه و شاه سفید، کنار هم در آرامش، دراز کشیده اند. بی دشمنی، بی کینه، بی رقابت. دستم را روی تاج شاه سیاه می کشم و در جعبه را می بندم؛ با اشک، با لبخند، با بغض، با حسرت، با دلتنگی. خم می شوم و یار قدیمی ام را کنار درخت چنار می گذارم. با سرانگشتانم نوازشش می کنم و زیرلب می گویم:

-خداحافظ!

راست می ایستم و سرم را بلند می کنم. کمی دورتر امیر حسین دست به سینه به ماشین تکیه زده. نگاهش خیره بر من و آمیخته با نگرانی است. چند قدم جلو می آید. آماده ام که به طرفش بروم اما با صدای در متوقف می شوم و سرم را می چرخانم. زن جوانی با بچه اش از خانه کودکی هایم بیرون می آید. ناخودآگاه چشمم محو ساختمان می شود. حیاط هنوز همان حیاط است؛ با گل های رنگ به رنگش، با درخت های گیلاس و شاه توتش، با نیمکت چوبی توی ایوانش!

پدر را می بینم. روی زانو نشسته و علف های هرز را می چیند. گوش تیز می کنم. صدای زمزمه اش را می شنوم.

-نه من آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم

نه تو آنی که گدا را نوازی به نگاهی

در اگر باز نگردد نروم باز به جایی

پشت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی

الهی، الهی، الهی!

سامان هم هست. روی نیمکت نشسته و مثل همیشه مشغول درس خواندن است؛ با دقت، هوشمندانه، خلاقانه!

مادر می آید. با سینی نقره ای که چهار لیوان شربت آلبالو را در خودش جا داده. همان شربتتی که امسال با دستان خودش درست کرد. نگاهش

می کنم. لباسش قرمز است به خوشرنگی آلبالو و لبانش حتی سرخ تر، حتی خوشزنگ تر!

با صدای قدمش پدرم از جا بلند می شود و گونه اش را می بوسد و می گوید:

-فتبارک ا...!

سامان می خندد.

-حاجی جون این جا جوون مجرد نشسته ها!

مادرم با ناز اخم ظریفی می کند.

-زشته حاجی جلو بچه ها!

پدرم چشم غره ای به سامان می رود.

-یه ذره حیا داشته باش پدر سوخته!

سامان چشمک می زند.

-مطمئن اونی که حیا نداره منم؟

پدرم لنگه دمپایی اش را در می آورد و سامان را نشانه می رود. برادرم جا خالی می دهد و پشت مادرم سنگر می گیرد.

-ولش کن بچمو. چرا این قدر سر به سرش می ذاری؟

سامان با لبخندهای شیطنت بارش حرص پدرم را در می آورد و پدرم با چشم و ابرو برایش خط و نشان می کشد!

قلیم می ایستد!

دختر بچه ای موطلائی، با تاپ و شلوارک یاسی چسبان خم می شود و دمپایی پدر را برمی دارد و جلوی پایش می گذارد.

-بیا بابا جونم، بیوش. این جور یه لنگه پا ایستادی کمرت درد می گیره!

نفسم بند می رود!

برق شوق و عشق را در چشم پدرم می بینم. آغوشش را باز می کند و دختر را به سینه اش می فشارد.

-دردونه بابا، یکی یکدونه بابا، عصای دست بابا، تو نباشی هیچکی به داد من نمی رسه!

دخترک پر از غرور می شود. فخر فروشانه به برادرش نگاه می کند و میان بازوان پدرش فرو می رود!

چشمانم می سوزند، می بندمشان!

-بابایی بریم شطرنج تمرین کنیم؟

صدای پدر دور می شود. چشم باز می کنم. همه چیز تغییر کرده. حیاط، ساختمان، درخت ها!

پدر و سامان کنار هم ایستاده اند و به من، سایه امروز نگاه می کنند!

-نه دخترم، دیگه تمرین لازم نداری. تو دیگه یه شاهی توی شطرنج!

با بغض می گویم:

-نه بابا، نیستم. نمی خوام باشم!



پدر و سامان می خندند. پدر دستش را روی شانه سامان می گذارد و می گوید:

-بریم. ما دیگه این جا کاری نداریم.

هراسان دستم را دراز می کنم و می گویم:

-نه!

اما می روند. محو می شوند و من به این می اندیشم که قد پدرم نه کوتاه بود و نه خمیده!

-خانو، با شما هستم. این جا کاری دارین؟

با صدای زن به عالم واقعیت پرت می شوم. بچه اش را به خودش چسبانده و با شک و نگرانی به من نگاه می کند. سریع اشک از صورتم می

زدایم و می گویم:

-نه، نه، ببخشید!

آخرین نگاه را به حیاط می اندازم و رو بر می گردانم. رو برمی گردانم از این خانه و همسایه و محله و تمام گذشته ام!

و امروز، من، سایه واعظی، شاه سیاه شطرنج، در همین مکان شوم و نفرین شده، از شاه بودن استعفا می دهم و کنار می کشم! نه این که پشیمان باشم از کرده هایم، نه! من از هجوم و حمله به دشمنانم رضایت کامل دارم. از هر ضربه ای که به شاهان ستمگر و خودپسند زده ام لذت برده ام. شاید کسی تاییدم نکند، شاید کارم اشتباه بوده اما من از سایه امروز با تمام گذشته اش راضی ام و این حس فوق العاده، برای یک عمر شارژم خواهد کرد!

ولی دیگر بس است. دیگر شاه بودن برایم لذتی ندارد. می خواهم از این پس طعم ملکه بودن را بچشم. یک ملکه آرام و مطیع و لطیف برای شاهی که دیوانه وار دوستش دارم! و مادر باشم؛ برای فرزندش، فرزندم، پاره تنم! و زن باشم و زنانه زندگی کنم. دور از محیط های خشن و سرد مردانه، دور از تنش ها و درگیری های محیط کار. نه این که نتوانم، نمی خواهم! دوست دارم حمایت از خانه و خانواده را روی شانه های قدرتمند شاهم بگذارم و خودم تنها زن باشم و مادر! دلم یک زندگی روتین و معمولی می خواهد؛ از همان هایی که زنان خانه دار همیشه از تکراری و خسته کننده بودنش می نالند. من همان تکراری های روزمره را می خواهم، چون آن قدر حس ناامنی را تجربه کرده ام و آن قدر از اضطراب گرگ های بیرون لرزیده ام که بیشتر از هر کسی قدر امنیت خانه و کاشانه ام را می دانم. شاید اگر کسی از حسرت های من باخبر شود، بخندد اما من اعتراف می کنم که حسرت دارم. حسرت اتو کشیدن بر پیراهن همسرم، مرتب کردن کمد همیشه نامرتبش، تا زدن و روی هم گذاشت جوراب هایش! دلم گردگیری می خواهد با دستمال نمدار! آشپزی و بوی پیازداغ گرفتن، خریدهای تمام نشدنی و غر زدن های امیرحسین! میهمانی دادن و میهمانی رفتن. می خواهم بزرگترین دغدغه ام خراب شدن رنگ مو و از مد افتادن لباس هایم باشد. دلم گردش های شبانه می خواهد. دستی که بازوی همسرم را بگیرد و سری که روی شانه اش گذاشته شود. می خواهم ساعت ها مقابل آینه بنشینم و خط چشم کشیدن را تمرین کنم. یا پا روی پا بیاندازم و مجله روزهای زندگی و زن روز بخوانم! دلم مکالمه های طولانی تلفنی می خواهد و نگرانی از غذایی که هنوز نپخته ام و استرس هر لحظه رسیدن همسر گرسنه ام! دلم می خواهد صبح ها که امیرحسین نیست، پسرم را توی کالسکه اش بگذارم و به گردش ببرم. با خانم های توی پارک آشنا شوم و حرف های خاله زنی بزنم. توی راه برگشت به خانه هم، سری به سوپری محل بزنم و خرید کنم! نمی خواهم حتی یک لحظه از تکامل پسرم را از دست بدهم. می خواهم از لحظه به لحظه بزرگ شدنش فیلم بگیرم. عکس

بگیرم. دوست دارم برایش نقاشی بکشم. برایش حرف بزنم. با هم کارتون ببینیم. با هم گرگم به هوا بازی کنیم! دلم خانه ام را می خواهد و خانواده ام را!

آری! خنده دار است اما این ها بزرگ ترین حسرت های یک شاه هستند. بزرگ ترین حسرت های شاه شطرنج! مقابل امیرحسین می ایستم. صورتم را میان دستانش می گیرد. در چشمانش نگاه می کنم؛ چشمان روشنش، چشمان براقش، چشمانی که این روزها بیشتر از آن که بخندند، نگراند. من هم دستم را روی گونه اش می گذارم و می گویم:

-تموم شد!

لبخند می زند، لبریز از حس همدردی!

-باشه. بریم؟

نمی پرسد چه تمام شد؟ چرا تمام شد؟ چطور تمام شد؟

نفسم را آزاد می کنم؛ سبک، بدون درد، بدون سنگینی!

-آره، بریم!

در را برایم باز می کند و خودش هم سوار می شود. سریع دور می زند و مرا از آن دوزخ بدکردار، نجات می دهد.

خب! خانوم خانوما ما که به جلسمون نرسیدم، در نتیجه در خدمت شما مییم. کجا بریم؟

دستی که روی دنده گذاشته می گیرم و می گویم:

-اول بریم یه کم جیگر واسه پودی بخریم. غذاش تموم شده. بعدش بریم خونه. بچم تنهاست!

با تعجب نگاهم می کند.

-پس شرکت چی؟

به آسمان زل می زنم. لبخند خدا را می بینم!

-هم تو و هم امیررضا به یه سایه تمام وقت احتیاج دارین نه یه همسر و مادر خسته و درگیر!

ابروهایش را بالا می دهد.

-تا وقتی که امیررضا از آب و گل دریاد و ستون های خونمون محکم بشه، تو خونه می مونم!

نگاهش رنگ می گیرد؛ رنگ عشق، رنگ قدرشناسی!

-مطمئنی؟ نمی خوام یه وقت باعث کسالت و افسردگیت بشم. نمی خوام حس کنی از اجتماع دورت کردم!

می خندم. مرا چه احتیاج به اجتماع؟

انگشتانم را دور دستش حلقه می کنم و سرم را روی شانه اش می گذارم.

-امیر! میشه بریم مسافرت؟ همون جایی که واسه ماه عسل رفتیم؟

دستم را بلند می کند و می بوسد.

چرا که نه، تو جون بخواه!

با دست آزادم بازویش را نوازش می کنم.

-پس زودتر بریم خونه. کلی کار دارم!

سرم را هم می بوسد و سکوت می کند!

به آسمان نگاه می کنم. این بار خدا چشمک می زند! بردیم. من و خدا بردیم! امروز من قهرمانم و جام قهرمانی ام بزرگ ترین نعمت های این

دنیاست! آرامش، امیرحسین، امیررضا، آوا و خدایی که، همین نزدیکی است!

پیش از این ها فکر می کردم خدا

خانه ای دارد کنار ابرها

مثل قصر پادشاه قصه ها

خشتی از الماس خشتی از طلا

پایه های برجش از عاج و بلور

بر سر تختی نشسته با غرور

ماه برق کوچکی از تاج او

هر ستاره، پولکی از تاج او

اطلس پیراهن او، آسمان

نقش روی دامن او، کهکشان

رعد و برق شب، طنین خنده اش

سیل و طوفان، نعره توفنده اش

دکمه ی پیراهن او، آفتاب

برق تیغ خنجر او، ماهتاب

هیچ کس از جای او آگاه نیست

هیچ کس را در حضورش راه نیست

پیش از این ها خاطرمدلگیر بود

از خدا در ذهنم این تصویر بود

آن خدا بی رحم بود و خشمگین

خانه اش در آسمان، دور از زمین

بود، اما در میان ما نبود

مهربان و ساده و زیبا نبود

در دل او دوستی جایی نداشت  
 مهربانی هیچ معنایی نداشت  
 هر چه می پرسیدم، از خود، از خدا  
 از زمین، از آسمان، از ابرها  
 زود می گفتند: این کار خداست  
 پرس و جو از کار او کاری خطاست  
 هر چه می پرسى، جوابش آتش است  
 آب اگر خوردى، عذابش آتش است  
 تا ببندی چشم، کورت می کند  
 تا شدى نزدیک، دورت می کند  
 کج گشودى دست، سنگت می کند  
 کج نهادى پای، لنگت می کند  
 با همین قصه، دلم مشغول بود  
 خواب هایم، خواب دیو و غول بود  
 خواب می دیدم که غرق آتشم  
 در دهان ازدهای سرکشم  
 در دهان ازدهای خشمگین  
 بر سرم باران گرز آتشین  
 محو می شد نعره هایم، بی صدا  
 در طنین خنده ی خشم خدا  
 نیت من، در نماز و در دعا  
 ترس بود و وحشت از خشم خدا  
 هر چه می کردم، همه از ترس بود  
 مثل از بر کردن یک درس بود  
 مثل تمرین حساب و هندسه  
 مثل تنبیه مدیر مدرسه  
 تلخ، مثل خنده ای بی حوصله  
 سخت، مثل حل صدها مسئله

مثل تکلیف ریاضی سخت بود  
 مثل صرف فعل ماضی سخت بود  
 تا که یک شب دست در دست پدر  
 راه افتادم به قصد یک سفر  
 در میان راه، در یک روستا  
 خانه ای دیدم، خوب و آشنا  
 زود پرسیدم: پدر، این جا کجاست؟  
 گفت: این جا خانه ی خوب خداست!  
 گفت: این جا می شود یک لحظه ماند  
 گوشه ای خلوت، نمازی ساده خواند  
 با وضویی، دست و رویی تازه کرد  
 با دل خود، گفتگویی تازه کرد  
 گفتمش، پس آن خدای خشمگین  
 خانه اش این جاست؟ این جا، در زمین؟  
 گفت : آری، خانه او بی ریاست  
 فرش هایش از گلیم و بوریاست  
 مهربان و ساده و بی کینه است  
 مثل نوری در دل آینه است  
 عادت او نیست خشم و دشمنی  
 نام او نور و نشانش روشنی  
 خشم، نامی از نشانی های اوست  
 حالتی از مهربانی های اوست  
 قهر او از آشتی، شیرین تر است  
 مثل قهر مهربان مادر است  
 دوستی را دوست، معنی می دهد  
 قهر هم با دوست معنی می دهد  
 هیچ کس با دشمن خود، قهر نیست  
 قهری او هم نشان دوستی است...

تازه فهمیدم خدایم، این خداست  
 این خدای مهربان و آشناست  
 دوستی، از من به من نزدیک تر  
 از رگ گردن به من نزدیک تر  
 آن خدای پیش از این را باد برد  
 نام او را هم دلم از یاد برد  
 آن خدا مثل خیال و خواب بود  
 چون حبابی، نقش روی آب بود  
 می توانم بعد از این، با این خدا  
 دوست باشم، دوست، پاک و بی ریا  
 می توان با این خدا پرواز کرد  
 سفره ی دل را برایش باز کرد  
 می توان درباره ی گل حرف زد  
 صاف و ساده، مثل بلبل حرف زد  
 چکه چکه مثل باران راز گفت  
 با دو قطره، صد هزاران راز گفت  
 می توان با او صمیمی حرف زد  
 مثل یاران قدیمی حرف زد  
 می توان تصنیفی از پرواز خواند  
 با الفبای سکوت آواز خواند  
 می توان مثل علف ها حرف زد  
 با زبانی بی الفبا حرف زد  
 می توان درباره ی هر چیز گفت  
 می توان شعری خیال انگیز گفت  
 مثل این شعر روان و آشنا:  
 « پیش از این ها فکر می کردم خدا ... »  
 « پایان »

تاریخ انتشار: شهریور 92

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

